

مجموعه رمان خانه عنکبوت / ۲

داستان‌هایی واقعی از رخنه اطلاعاتی در رژیم صهیونیستی

# سکوی پنهان

نویسنده: صالح مرسی / مترجم: سید مهدی نورانی



[سنگو]

[صالح مرسى]

مترجم: سيد مھدي نورانى]

سکو [redacted] سرشناسه: مرسی، صالح [redacted] مترجم:  
سید مهدی نورانی [redacted] انتشارات مجد اسلام /  
مؤسسه شهید کاظمی [redacted]  
بهار ۹۴ [redacted] ۲۰۰۰ نسخه [redacted]  
۱۳۰۰۰ تومان [redacted]

سرشناسه: مرسی، صالح [redacted] *mursi,salih*  
عنوان: سکو / مجموعه خانه عنکبوت [redacted] مشخصات نشر: قم،  
مجد اسلام، شهید کاظمی: ۹۴ [redacted] مشخصات ظاهری: ۳۶۸ص:  
۱۴/۵ در ۲۱/۵ س.م [redacted] وضعیت فهرست نویسی: فیبای مختصر  
شابک ۱-۱۶-۷۷۰۲-۶۰۰-۹۷۸ [redacted] فهرست نویسی  
کامل این اثر در نشانی <http://pac.nlai.ir> قابل دسترسی است.  
شناسه افزوده: نورانی، سید مهدی، ۱۳۵۷ [redacted]  
شماره کتابشناسی ملی: ۳۸۱۰۴۹۸ [redacted]  
مدیریت هنری و آماده سازی: مؤسسه شهید کاظمی [redacted]  
صفحه آرا: عبدالمهدی آگاه منش [redacted] نمونه خوان: زهرا سلطان محمدی  
دفتر نشر و پخش: قم، خیابان معلم، مجتمع ناشران، طبقه اول،  
فروشگاه ۱۳۱ [redacted] شماره تماس ۶-۳۷۸۴۰۸۴۴-۲۵۰  
سامانه پیامک: ۳۰۰۱۴۱۴۴۱ آدرس اینترنتی: [www.manvaketab.ir](http://www.manvaketab.ir)  
آفتاب پنهان: ۰۹۱۹۲۵۱۱۰۳۶ [redacted]

تقدیم به جوانان مصر...  
به مردانی که هیچ‌کس همانند آن‌ها رنج  
نکشید. همان‌هایی که وقتی شکست کمرشکن  
۱۹۶۷ رخ داد، در انجام وظیفه فروگذار  
نکردند... همان مردانی که بار صبر را بردوش  
کشیدند و در راه حمایت از وطن، کوشش در  
کار و استقبال از خطر استوار ماندند تا آن‌که  
پیروزی ۱۹۷۳ تحقق پذیرفت.  
صالح مرسی



## [سخن ناشر]

سازمان‌های اطلاعاتی رژیم صهیونیستی از زمان تشکیل تا کنون، سعی دارند با بیان داستان‌هایی از قدرت اطلاعاتی‌شان در رسانه‌ها، اعتماد به نفس جوانان جهان اسلام را از بین برده و بذرترس و ضعف را در دل آنان بکارند. البته باید اعتراف کرد که آن‌ها تا حدی نیز در این امر موفق بوده‌اند و توانسته‌اند با تصویرسازی‌هایی مبالغه‌آمیز، از خود قدرتی فراتر از تصور بسازند و حتی به دل‌های ضعیف و بی‌ایمان نفوذ کرده و آن‌ها را جذب خود نمایند.

اما زمانی که حقیقت آشکار می‌شود و اسطوره‌ی نفوذناپذیری‌شان توسط جوانانی غیور شکسته می‌شود، جهان درمی‌یابد که در مقابل آن‌ها، همواره هستند افرادی که چون کوه مقابل‌شان می‌ایستند و حاضرند جان و مال خود را در راه وطن‌شان فدا کنند و در سکوتی مرگبار، سال‌های سال به وظیفه‌ی طاقت‌فرسای خود عمل کرده و از خود ذره‌ای ترس و ضعف نشان ندهند.

مجموعه‌ی خانه‌ی عنکبوت، روایت داستانی جوانان میهن‌پرست جهان عرب است که ایستادگی‌شان، شکست‌ناپذیری سرویس‌های اطلاعاتی رژیم صهیونیستی را به افسانه‌ای بی‌اساس بدل کرده و سست بودن این خانه را در مقابل دیده‌گان جهانیان به تصویر کشیده است و البته نشانه‌ای است بر پیروزی حتمی و نزدیک جوانان غیور و مؤمن جهان اسلام در برابر جنود شیطان.





## [ مقدمه‌ی نویسنده ]

در آغاز دهه شصت قرن بیستم، نبرد اندیشه‌ها - در جهان عرب، آن را جنگ دستگاه‌های اطلاعاتی می‌نامند - به اوج خود رسید؛ نبردی که تا پیش از آن در دنیا سابقه نداشت. ورود علم و دانش به این عرصه، به شکل چشم‌گیری گسترش یافته بود و روش‌های آن نیز به گونه‌ای ارتقا یافته بودند که همه اطلاعات و اسرار امنیتی کشورها را مورد تهدید قرار می‌دادند. با اوج‌گیری جنگ سرد در دوره ریاست جمهوری آیزنهاور در آمریکا و وزیر امور خارجه او، جون فوستردالاس، این درگیری‌ها شعله‌ورتر شد.

با افزایش نفوذ و حضور فعال مصر در منطقه و پیشگامی این کشور در جهان سوم و مسائل آن، خاورمیانه یکی از مناطقی بود که این درگیری‌های پنهان و ناپیدا در آن زیانه می‌کشید و درهم تنیده می‌شد. صرف نظر از تقابل ترسناک دستگاه‌های اطلاعات و امنیت مصر با دستگاه‌های اطلاعات و امنیت اسرائیل، موساد، کشورهای بزرگ نیز منافع خود را در این منطقه جست‌وجو می‌کردند. در آن زمان، اتحاد جماهیر شوروی موفق شده بود با مصر و تعدادی از کشورهای عربی روابط گسترده‌ای برقرار کند. از همین رو جهان غرب و در رأس آن ایالات متحده آمریکا نیز می‌بایست با تمام توان در منطقه حضور می‌یافت. البته این حضور تنها به خاطر وجود اتحاد جماهیر شوروی در منطقه

ضرورت نمی‌یافت، بلکه برای دست یافتن به هدف دیگری بود که به تازگی در منطقه شکل گرفته و به نظر می‌رسید هدف اصلی دستگاه‌های امنیتی غرب به شمار می‌رود؛ خلاص شدن از جمال عبدالناصر.

در کتاب «خدمت سَرّی برای اسرائیل» اثر نویسنده انگلیسی «ریچارد دیکون»، مؤلف با جانب‌داری بسیار آشکار شماری از مسائل مهم و عملیات‌های بزرگی را که دستگاه اطلاعاتی اسرائیل انجام داده بود، آورده است. در این کتاب فصلی با عنوان «جنگ شش روزه» وجود دارد که نویسنده در مقدمه آن اظهار نظری از «موشه دایان»، وزیر دفاع وقت اسرائیل می‌آورد. او می‌گوید: «تمام آن چیزی که می‌توانم بگویم، این است که نقش اطلاعات امنیتی اسرائیل در این جنگ، از نقش نیروی هوایی و نیروی زرهی کم‌تر نیست.»

معنای این جمله به صورت ساده، آن است که جنگ شش روزه در درجه اول یک بازی هوش بود و تمام کشورهای مرتبط با صحنه خاورمیانه، گاهی با لطافت و در مواردی نیز با خشونت بسیار، در آن شرکت کردند.

آیا اظهار نظر موشه دایان صحیح بود؟

در این فصل، نویسنده تلاش‌های اسرائیل را برای همکاری با دستگاه‌های امنیتی غرب می‌آورد. این تلاش‌ها، از همان ابتدا با دستگاه‌های اطلاعاتی انگلیس آغاز شد، تا آن‌که قضیه معروف فلاپی پیش آمد و دستگاه امنیتی اسرائیل از ترس سرایت اطلاعات به اتحاد جماهیر شوروی، با حضور مزدوران خود در سازمان‌های اطلاعاتی انگلیس و مصر به افزایش حجم این همکاری پرداخت.

نویسنده با شواهد و مدارک اثبات می‌کند که با وجود موضع‌گیری‌های دوستانه «دوگل» پیرامون مسائل کشورهای عربی در آن زمان، سازمان‌های اطلاعاتی اسرائیل توانسته بودند نوعی همکاری غیررسمی با سازمان‌های

اطلاعاتی فرانسه ایجاد کنند.

اما همکاری موساد با سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا (سیا)، همکاری به معنای متداول آن نبود، بلکه فراتر از آن و بیش‌تر شبیه به ادغام کامل آن دو، در یک دیگر بود.

ریچارد دیکون دربارهٔ جنگ ۱۹۶۷ در صفحهٔ ۱۸۲ کتابی به همین نام چنین می‌نویسد: «کمک‌های اساسی‌ای که اسرائیل در حوزه‌های امنیتی دریافت کرد، از جانب آمریکایی‌ها و فرانسوی‌ها بود.»

در ادامه، دربارهٔ ارتقای روابط میان دستگاه‌های امنیتی آمریکا و اسرائیل می‌نویسد: «خلاصه آن‌که کار به جایی رسید که سازمان امنیت آمریکا دفتر و یا حتی یک پایگاه ساده در تل‌آویو نداشت؛ تنها این نبود، بلکه نیروهای امنیتی که معمولاً در پوشش مشاغل دولتی در سفارت‌خانه‌ها مشغول به کار بودند، به صورت مستقیم و آشکار با موساد همکاری می‌کردند.»

آقای دیکون در ادامه تأکید می‌کند که: «در آن زمان میان موساد و سی.آی.ای توافق‌نامه‌ای صورت پذیرفت که نقش آفرینان آن عبارت بودند از «ایسار هاریل» و «افرایم ایفرون» که بعدها سفیر اسرائیل در ایالات متحده شد و هم‌چنین «جیمز انگلتون»، رئیس شعبهٔ ضد تجسس سازمان اطلاعات و امنیت آمریکا. او معتقد بود اقدام ایالات متحده در آستانهٔ عملیات سوئز در ۱۹۵۶، احمقانه بود و جز افزایش همکاری میان سی.آی.ای و موساد، هیچ راهی برای جلوگیری از نفوذ اتحاد جماهیر شوروی وجود ندارد.

سال ۱۹۶۵ فرا رسید و فشار برای حذف جمال عبدالناصر در درون سازمان اطلاعات و امنیت آمریکا افزایش یافت. دیکون در این باره می‌نویسد: «موضع عبدالناصر در داخل کشورش قوی و با ثبات بود. بسیار روشن و آشکار بود که هیچ راهی برای کنار زدن او وجود ندارد، جز یک شکست نظامی که به سقوط او بیانجامد.»

معنای آن چه گذشت، این است که:

نخست، آن گونه که برخی می‌پندارند، جنگ ۱۹۶۷ زائیدهٔ پیش‌آمدهای آنی نبوده است، بلکه زائیدهٔ طرح و برنامه‌ریزی‌های دقیق و منسجمی بود که سال‌ها قبل از برافروخته شدن این جنگ، شکل گرفته بودند.

دوم، کاملاً طبیعی بود که تمامی این مسائل بر سازمان‌های اطلاعاتی مصر پوشیده نبوده است و هم‌زمان مسئولیت سنگینی را نیز بردوش آن می‌گذاشته است.

سوم، همکاری موساد با سازمان‌های اطلاعاتی غربی حتمی و به سود قدرت‌های جهانی بوده است و بر التهاب روزافزون منطقه و در نتیجه جنگ مخفی در آن، می‌افزوده است.

این‌ها، گوشه‌ای از حقایق است که میزان سختی و شدت این جنگ پنهان، پیش از جنگ ۱۹۶۷ را برای ما روشن می‌کند. آتش جنگ شعله‌ور شد و عملیات نیز دقیقاً همان‌گونه که طراحی کرده بودند، اجرا شد؛ جز این‌که یک مسئلهٔ غیرمنتظره تمام حساب‌ها را به هم ریخت و عملیاتی که در ظاهر موفقیت‌آمیز بود، از دست‌یابی به هدف خود ناکام ماند.

مسئله این بود که مردم مصر اصرار داشتند جمال عبدالناصر هم‌چنان در مقام خود باقی بماند. نتیجهٔ منطقی این خواسته، این بود که بر شدت جنگ پنهان و سنگینی باری که بردوش سازمان امنیت مصر بود، افزوده شود؛ به ویژه پس از بحرانی که به دنبال این جنگ، میان جمال عبدالناصر و «عبدالاحکیم عامر» روی داد و «صلاح نصر»، مدیر دستگاه امنیت مصر در آن زمان نیز در آن دست داشت.

با هیاهویی که پیرامون دستگاه امنیت مصر برانگیخته شد، سؤال‌های بسیاری پدید آمد که نیازمند جواب بود و در این میان به نظر می‌رسید یک سؤال از اهمیت بیش‌تری برخوردار است: «آیا دستگاه امنیت مصر قبل از

جنگ ۱۹۶۷ از نیت اسرائیل آگاه نبود؟»

درباره این موضوع بسیار گفتند و بسیار نیز نوشتند، اما حقیقت برای مدت طولانی پوشیده ماند. شاید یکی از دلایلی این بود که دستگاه امنیتی مصر پیرو مکتبی بود که به سکوت ایمان داشت و خود را بالاتر از آن می‌دید که از خود دفاع کند.

اما اکنون حقیقت پس از ۱۸ سال، ثابت و مستند و آشکار است. حقیقت آن است که دستگاه امنیت مصر چند ماه پیش از جنگ ژوئن به سران سیاسی هشدار داده بود که تمامی شواهد و اطلاعاتی که در اختیار دارد، حاکی از آن است که شرایط داخلی اسرائیل و روابط و فعالیت‌های پید و پنهانش نشان‌گر آن است که برای برخورد تازه با مصر آماده می‌شود. برخی از این منابع مورد اعتماد تأکید می‌کنند گزارشی نیز در اختیار دفتر رئیس‌جمهور قرار گرفته که انباشته از مستندات بسیار معتبر بود و هیچ‌گونه تردیدی نسبت به صحت اطلاعات آن وجود نداشت. گزارش سازمان اطلاعات مصر حاکی از آن بود که اسرائیل قطعاً از فرصت هم‌سوپی خواست‌های خود با خواسته‌های رهبران ایالات متحده، به‌ویژه طرح «جانسون»، رئیس‌جمهور آمریکا، بهره خواهد برد.

اما شرایط سیاسی و تحرکات شدید دیپلماسی که پیش از جنگ صورت گرفت و جمال عبدالناصر در یکی از سخنرانی‌های خود از آن به عنوان فریب دیپلماتیک یاد می‌کند، رهبران مصر را در شرایطی قرار داد که منتظر باشند تا دیگران ضربه نخست را وارد کنند.

از همین رو، جنگ پنهان پس از ۱۹۶۷ نوعی جنون و رؤیا به شمار می‌رفت. حوادث نیز از یک‌دیگر سبقت می‌گرفتند تا برآتش افروخته بیش‌تر بدمند. با بازسازی ساختار ارتش مصر و ایستادگی این کشور در برابر برخی تحریک‌های نظامی اسرائیل، نظیر رأس‌العش و ناوشکن ایلات و هم‌چنین جنگ‌های

فرسایشی و عبور فدائیان و رسیدن به سینا و انهدام تأسیسات اسرائیل و به اسارت گرفتن سربازان و بمب‌گذاری پایگاه‌ها و... جنگ پنهان به حدّ نهایی و ترسناک خود رسید.

در این فضای پُرتنش، اسرائیل اعلام کرد قصد دارد به اکتشاف نفت در سینا بپردازد. اندکی پس از این خبر، خبر تحریک‌آمیزتری از سوی اسرائیل منتشر شد که نشان می‌داد آن‌ها برای این منظور یک سگوی حفّاری اجاره کرده‌اند. دستگاه تبلیغاتی اسرائیل هیاهوی رسانه‌ای گسترده‌ای پیرامون این سگوی حفّاری به راه انداخت که دامنه آن تمام دنیا را فرا گرفت.

برای رهبران مصر روشن شد که هدف اصلی از خرید این سگوی حفّاری، با وجود نیاز آن روز اسرائیل به نفت، تنها اهداف اقتصادی نبود؛ همان‌گونه که هدف اصلی از خرید آن نیز اهداف سیاسی نبود. در کنار این، وجود سگوی حفّاری، اسرائیل را برای احداث شهرک‌هایی که به مرور زمان تبدیل به بناها و ساختمان‌های همیشگی می‌شدند، پشتیبانی می‌کرد. با این حال، هدف اصلی از این اقدام، ذلیل ساختن مصر در جهان و عاجز نشان دادن آن در برابر دوست و دشمن بود که نه تنها نمی‌تواند از تمامیت سرزمینی خود دفاع کند، بلکه از حمایت از منابع طبیعی سرزمین خود نیز ناتوان است.

این‌گونه بود که رهبران سیاسی مصر به تکاپو افتادند و دامنه این حرکت سیاسی، تمام گستره کره خاکی را در بر گرفت. تماس‌هایی در سطوح بالا با ناتو و گاندی - دو قطب عدم تعهد - گرفته شد. هم‌چنین تماس‌های دیگری با برخی کشورهای غربی برقرار شد که قطعاً یکی از آن‌ها ایالات متحده بود. مصر تلاش می‌کرد تا مانع رسیدن این سگوی حفّاری به منطقه شود و در پیام‌های خود صریحاً اعلام کرده بود که «منطقه ملتهب است و به آتش افروزی بیش‌تر نیاز ندارد؛ چرا که مصر ساکت نخواهد نشست. حتی اگر لازم باشد، نیروی هوایی مصر، سگوی حفّاری را در دریای سرخ و پیش از

رسیدن به خلیج عقبه، هدف قرار خواهد داد.»

مصر بر تصمیم خود اصرار داشت. هدف قرار دادن سگوی حفّاری از سوی نیروی هوایی مصر به معنای شعله‌ور شدن دوباره جنگ در منطقه بود. تمام تحلیل‌ها بدون استثنا حکایت از آن داشتند که تلاش‌های دیپلماتیک با وجود فشردگی و سنگینی، هیچ نتیجه‌ای در بر نخواهند داشت و اسرائیل مصمّم به اجاره سگوی حفّاری است. برخی اخبار نیز حاکی از آن بود که اجاره سگوی حفّاری صورت گرفته است.

چند هفته گذشت و هیچ‌کس از مکان سگوی حفّاری اطلاعی در دست نداشت. مصری‌ها در تحرک گسترده و سنگین خود، گستره وسیعی از دریاها و بندرهای دنیا را پوشش دادند و اطلاعاتی را به دست آوردند. همه این اطلاعات یک مطلب را تأیید می‌کردند: «سگوی حفّاری اکنون وجود خارجی دارد و اسرائیل آن را اجاره کرده است.»  
اما اکنون این سگو کجا است؟

این همان رازی بود که مصری‌ها باید از آن پرده برمی‌داشتند و چتر امنیتی گسترده‌ای را که اسرائیل بر سگوی حفّاری خود کشیده بود، می‌شکافتند. زمان نیز به سرعت می‌گذشت و برارزش هر لحظه از زمان افزوده می‌شد. و این چنین بود که دستگاه اطلاعاتی مصر خود را در رقابت با زمان یافت، در حالی که باید سرسوزنی را در انبار گاه می‌جُست. شاید سگوی حفّاری در سواحل استرالیا، آسیا، اروپا و یا آفریقا و آمریکای شمالی یا جنوبی باشد. مصر باید سگورا پیش از عبور از تنگه باب‌المندب می‌یافت. اسناد حاکی از آن بود که مصر در صورت ورود سگوی حفّاری به آب‌های دریای سرخ، به هر قیمتی آن را هدف قرار خواهد داد. در حالی که اگر مصر دست به اقدام نظامی علیه اسرائیل می‌زد، در مقابل آمادگی کامل برای رویارویی با واکنش حتمی اسرائیل را به دست نیاورده بود.

این‌گونه بود که یکی از بزرگ‌ترین و پیچیده‌ترین مأموریت‌های سازمان اطلاعات و امنیت مصر آغاز شد و این سازمان در یکی از مهم‌ترین عملیات‌های سری در جهان پنهان (جنگ اطلاعات)، پیروزی‌ای را رقم زد که در دنیا به عملیات «سگوی حقّاری» معروف شد.

صالح مرسی



## [ مقدمه‌ی مترجم ]

«صالح المرسی»، نویسندهٔ مصری است که در ۱۷ فوریه ۱۹۲۹ در «کفرالزیات» از استان «الغریبه» مصر به دنیا آمد. او ۶۷ سال زندگی کرد و سرانجام در ۲۴ آگوست ۱۹۹۶ در ساحل شمالی رود نیل، چشم از جهان فرو بست.

قلم توانای وی در نگارش رمان‌هایی با موضوعاتی مربوط به سیستم‌های اطلاعاتی مصر و با داستان‌های واقعی، نشانهٔ رابطهٔ بسیار خوب او با افسران بلندپایهٔ اطلاعات مصر است و به خوبی روشن می‌کند که موضوعات و حوادث رمان‌های خود را از آنان به طور مستقیم دریافت می‌کرد؛ گویی که او برای این کار انتخاب شده بود.

مرسی در طول عمر خود رمان‌های فراوانی دربارهٔ موضوعات مرتبط با سیستم‌های اطلاعاتی مصر به نگارش درآورده است. اراده بر آن است که تمامی این کتاب‌ها را ترجمه و در اختیار خوانندگان قرار دهیم تا جوانان غیور ایران زمین بدانند که تاریخ مبارزه با رژیم صهیونیستی، هویت جهان اسلامی دارد و این پرچم تا نابودی کامل این رژیم اشغال‌گر، هرگز بر زمین نخواهد ماند. در پیروی از نویسندهٔ کتاب «دموع فی عیون وقیحة»، ترجمهٔ آزاد این کتاب را با عنوان «اشک دشمن» به جوانان انقلابی ایران اسلامی تقدیم می‌کنم.

سید مهدی نورانی



احساس مان با شماست ... قصیده‌ها مان ... ای سربازان در نبرد.  
ای پاسداران خورشید از بند مرد نمایان.  
باد ما را از هم نگسیخت، به راستی پیکار شما، پیکار من است.  
اگر یک سوار از شما بر زمین افتد، ریسمان [پیمان] م گلویم را می فشارد!  
شاعر: محمود درویش

**[ فصل اول ]**

**[ تعامل با ناشناخته‌ها ]**

مصر در سال ۱۹۷۰ زمستان سرد و سوزانی را پشت سر گذاشت. دمای هوا به حدی پایین آمد که روزنامه‌ها آن را درسی سال گذشته بی سابقه دانستند. در یکی از شب‌های ابتدای فوریه آن سال، اندکی پیش از نیمه شب، خیابان‌های مرکزی پایتخت مصر، حتی محله‌هایی که مردم عادت داشتند شب‌های زمستان و تابستان را تا اذان صبح بیدار بمانند، دیگر از رهگذران خالی شده بود. اما در مناطق دیگر شهر، خیابان‌ها شبه خالی بود. منطقه پل القبه که قاهره را به مصر جدید وصل می‌کرد و دقیقاً خیابان مجاور دیوار غربی قصر القبه، بیش از دیگر خیابان‌ها در وجود انسان ترس و وحشت می‌آفرید؛ این ترس و وحشت تنها به خاطر تاریکی و نبود روشنایی در خیابان و یا خالی بودن آن از رهگذران و ماشین‌ها و یا حتی صدای زوزه باد سردی که به شدت از سوی مزارع وسیع آن منطقه می‌وزید، نبود، بلکه برای آن بود که در این خیابان اصلاً هیچ خانه‌ای نبود، جز ساختمانی بزرگ، با دیوارهای بلند، که شبانه‌روز به شدت از آن مراقبت می‌شد. این ساختمان از پشت

دیوارها، شب‌چی را می‌ماند که در سکوت نشسته و تاریکی مطلق آن را در برگرفته بود و تنها پرتوهای کم‌رمتی می‌کوشیدند تا از چند پنجره در این سو و آن سو خود را به بیرون برسانند، اما رنگ آبی شیشه‌ها آن را در پشت خود پنهان می‌کرد. این رنگ را از زمان جنگ ۱۹۶۷، یعنی از سه سال پیش، بر روی شیشه‌های این ساختمان کشیده بودند؛ این ساختمان، ساختمان سازمان اطلاعات و امنیت مصر بود.

در قلب این ساختمان، اتاقی بود که هر چند آمد و شد افراد در آن کم‌تر به چشم می‌خورد، اما همانند یک کندوی پُر جنب و جوش، آکنده از تحرک و فعالیت بود. در این اتاق، دستگاه‌های بی‌سیم با نظم خاصی قرار گرفته بودند و بی‌وقفه کار می‌کردند. مأمورانی که مقابل این دستگاه‌ها نشسته بودند، همیشه در سکوت به سر می‌بردند. تنها گاهی یکی از آنان درجه‌ای را تغییر می‌داد و یا موجی را تنظیم می‌کرد؛ گاهی نیز با دقت به صدای طنین بوقی که از دستگاه‌ها برمی‌خواست و پیوسته قطع و وصل می‌شد، گوش می‌داد و در نهایت نتیجه آن را که یک پیام بود، می‌نوشت. هر چند وقت یک بار، یکی از آن‌ها سرش را بلند می‌کرد و به دیوار روبه‌رو نگاهی می‌انداخت. ساعت‌های بسیاری روی دیوار نصب شده بود که هر یک از آن‌ها وقت محلی یکی از پایتخت‌های دنیا در شرق و غرب جهان را نشان می‌داد.

دقایق گذشت. کارها بسیار عادی به نظر می‌رسیدند، تا این که یکی از مأموران متوجه مطلبی شد. انگار برق در تمام بدنش جریان یافته باشد، قلم به دست گرفت و آماده نوشتن شد. با دست دیگرش گوشی بزرگی را که دور سرش را گرفته و هر دو گوشش را پوشانده بود، محکم فشرد.

ارسال پیام شروع شد. با آغاز دریافت پیام، چشم‌هایش برای یک لحظه به سمت ساعتی چرخید که وقت محلی در ساحل شرقی آمریکای شمالی را نشان می‌داد. عقربه‌های ساعت بیان‌گر آن بود که آن جا ساعت چهار و نیم بعد از ظهر

است. بی اختیار نگاهش به سمت ساعت پیچید؛ عقربه‌هایش ساعت ده ونیم شب به وقت قاهره را نشان می‌داد.

دریافت پیام به پایان رسید و نوشتن گزارش آغاز شد.

او می‌دانست شخصی دیگر در جای دیگری از این سازمان، بی‌صبرانه منتظر دریافت این پیام است. اما این احساس به خاطر اهمیت این پیام نبود، زیرا همه پیام‌های دریافتی در این جا، مهم و حساس به شمار می‌روند؛ بلکه تجربه بسیارش، ناخودآگاه در او حتی پدید آورده بود که او را قادر می‌ساخت تا مهم را از مهم‌تر و بسیار مهم باز شناسد. هر چند همه پیام‌هایی که او دریافت می‌کرد، به زبان رمز بود و کلمات آن از این قبیل بود «گوشت را خشک کردیم و سیب‌زمینی را پوست کندیم»، اما شاید معنایش این بود که شخصی مُرد، یا تأسیساتی نابود شد و یا سند مهمی به دست آمده است و یا این‌که انسانی مخفیانه به ماه سفر کرد.

پس از سه دقیقه و بیست ثانیه، مأمور در برگه‌ای با شکل خاص، این چنین ثبت کرد «پیام تمام شد». فرستنده پیام، فردی به نام موریس بود. مأمور برای اطمینان دوباره، پیام را کلمه به کلمه تکرار کرد. هنوز تکرار پیام به آخر نرسیده بود که گوشی را از روی گوشش برداشت، دستگاه را خاموش کرد و از اتاق خارج شد و با اشتیاق پیام را با خود برد؛ به نظر می‌رسید بسیار هم عجله دارد.

این رفتار در شرایط عادی طبیعی نبود، ولی از حدود یک ماه پیش، به او دستوراتی داده بودند که نباید درباره برخی از پیام‌ها در تلفن صحبت کند و یا آن را با تلگراف ارسال کند، بلکه باید تنها به صورت حضوری آن‌ها را برساند.

\*\*\*

عقربه‌های ساعت آرام‌آرام به نیمه‌شب نزدیک می‌شدند. پس از حدود بیست و پنج دقیقه، زنگ تلفن دفتر امین هویدی، مدیر دستگاه اطلاعات

و امنیت مصر، به صدا درآمد. دستش را به سرعت به سوی تلفن دراز کرد تا گوشی را بردارد. او نیز با وجود این که غرق کار بود و برگه های فراوانی را بررسی می کرد، پریشان بود و به نظر می رسید در انتظار خبر مهمی نشسته است.

- الو!

این کلمه را کوتاه و سریع بر زبان آورد و در پاسخ، چند کلمه آهسته را از آن طرف شنید. صاحب صدا را شناخت. به نظر می رسید که تمام حواس او بیدار شده بودند. خواست با خوشحالی سوالی بپرسد، ولی با صدای بلند گفت: من منتظر شما هستم.

این، قرار او با طاهر رسمی بود که درباره هیچ موضوعی تلفنی صحبت نکنند، حتی اگر تلفن، تلفن داخلی سازمان باشد. عملکرد کاملاً سری در این عملیات، بی نهایت ضروری بود، زیرا به نظر می رسید عملیات بسیار سخت و پیچیده باشد. از همان زمانی که عملیات شروع شد، به پنهان کاری و اقدامات کاملاً مخفیانه نیازمند بود. حتی کلماتی که میان آن دو درباره عملیات در تلفن رد و بدل می شد، رمزی بود. برای همین هم کلماتی که مدیر شنید، این چنین بود: «قربان! دیروقت است و جناب عالی هنوز در دفتر تشریف دارید. من برای شما یک فنجان قهوه فرانسوی داغ می آورم.» این به معنای آن بود که می خواهد او را قبل از ترک اداره ملاقات کند و حامل خبری داغ برای او است.

امین هویدی گوشی را گذاشت و ناگهان با نشاط از جایش بلند شد و به سمت در اتاق گام برداشت؛ مثل این که برای دیدن او عجله داشت. می دانست طاهریقیناً ساختمان محل اسقرار خود را ترک می کند و از باغ پشتی سازمان می گذرد و سپس ساختمان مرکزی را دور می زند و از آسانسور استفاده نمی کند و از پله ها بالا می آید. هم چنین می دانست که این کارها تقریباً هشت تا ده دقیقه وقت نیاز دارد. این را می دانست، اما باز در وسط اتاق و در میان

مبل‌های چرمی و زیبایی که دفتر مدیر اطلاعات و امنیت مصر را با آن تجهیز کرده بودند، ایستاده بود. دفتر، مجهز به سیستم گرمایشی بود، اما او لرزشی را در بدنش احساس می‌کرد. چشمانش را به نقشه کره زمین دوخته و روی نقطه‌ای در ساحل شرقی آمریکای شمالی متمرکز کرده بود. هویدی در جای خود میخ‌کوب شده و چشمانش بر آن نقطه از نقشه ثابت مانده بود. آن چنان بر آن متمرکز شده بود که گویا می‌خواست زمان و مکان را با هم درنوردد و آن‌جا را با چشمان خود از نزدیک ببیند؛ محل تلاقی رود سنت لورنس با اقیانوس آتلانتیک در شرق کانادا...

\*\*\*

زمانی که در ۲۳ ژوئیه ۱۹۵۲ انقلاب شد، امین هویدی از افسران آزاده بود. او از جوانی در میان دوستانش مشهور بود که جوانی لبریز از حماسه، آرمان‌خواه، عاشق مطالعه و پُراز محبت و اطمینان و ایمان به جمال عبدالناصر است. مسئولیت او در سازمان اطلاعات نیز تازگی نداشت؛ روزگاری یکی از نیروهای سازمان به شمار می‌رفت که پله‌های ترقی را در آن طی کرد تا آن‌که به یکی از مناصب بسیار مهم رسید. سپس سازمان را به خاطر مسئولیت‌های دیگری که به او واگذار شد، ترک کرد. او مدتی وزیر اطلاع‌رسانی بود و پس از جنگ ژوئن ۱۹۶۷ مدتی وزیر جنگ شد و در همان زمان، سرپرستی دستگاه اطلاعات مصر را نیز بر عهده داشت.

از همین رو، هنگامی که دوباره به عنوان رئیس به سازمان بازگشت، همکاری میان او و نیروها به آسانی صورت می‌پذیرفت؛ آن‌ها مثل یک گروه هم‌فکر با یک‌دیگر همکاری می‌کردند. هر عضو این گروه بدون نیاز به بحث و جدل، از آن‌چه دیگران از او می‌خواهند، آگاه است. نیروها او را به خوبی می‌شناختند و او هم آنان را می‌شناخت. برخی از آنان از رفقای شب‌ها و روزها و سال‌های دراز کارهای پیوسته و طاقت‌فرسا در راه ساختن سازمان به حساب می‌آمدند.

دقایق به کندی گذشت، اما بالاخره رئیس صدای دو ضربه آرام روی در را شنید. برگشت و در را باز کرد؛ طاهر رسمی در آستانه در ایستاده بود. طاهر، بلندقد و لاغر بود؛ مثل درخت سروی سرافراز، که چهره اش روستایی را که در آن زاده شده بود، نشان می داد. با وجود آن که بسیار سیگار می کشید و سیگار را با سیگار روشن می کرد، - خصوصاً وقتی که غرق کاری می شد - اما هیکل ورزشی داشت؛ چهره ای متناسب و صدای آرام و لبخندی که همیشه بر لب هایش بود؛ مانند کسی که در راهی قدم بر می دارد که هر وجب آن را می شناسد.

هویدی جلورفت، به طاهر نزدیک شد و از او پرسید:

- طاهر! چه خبر؟

- سگوی حقاری از بورت الفرید و پس از آن سان سیمون در شمال کانادا عبور کرده و حالا با میانگین سرعتی که داشته، حتماً وارد اقیانوس شده.

- این خبر مال چه وقتی؟

- امروز، ساعت ده صبح.

- طاهر، تو مطمئنی؟

طاهر لبخند زد. او می دانست که این روش مدیر در بررسی مسائل است. از کجا می توانست اطمینان داشته باشد، جز با یک تلگراف یا یک پیام که از هزاران مایل دورتر به او رسیده است. تلگرافی را که چند دقیقه پیش رمزگشایی شده بود، تکان داد و گفت:

- موریس طبق دستورات لحظه به لحظه سگورا دنبال می کند، تا زمانی که با چشمان خود ببیند وارد اقیانوس می شود.

امین چرخید و به داخل دفتر برگشت. در حالی که به نظر می آمد از شدت هیجان در پوست خود نمی گنجد، زیر لب زمزمه کرد:



- تا ساعت چند سرکار می‌مانی؟

- از آن جلومی‌زنم!

هویدی روی میز خم شد و بلند گفت:

- طاهر، باید از آن جلوتر باشی! باید جلوتر باشی!

هویدی این را گفت و به سمت یک تلفن با رنگ خاص چرخید و گوشی را

برداشت. طاهر به تلفن اشاره کرد و پرسید:

- با خودش می‌خواهی صحبت کنی؟

- چاره‌ای نیست.

- ما تا نیمه شب هم می‌مانیم.

- این کار لازمه.

- خب با اجازه.

هویدی با حرارت فریاد زد:

- خدا به همراهت طاهر! خدا به همراه همه شما...

طاهراتاق را با حالتی رسمی ترک کرد و سپس سکوت بر آن حکم فرما شد.

گوشی هم‌چنان در دستان رئیس مانده بود و چشمانش چیزی را نمی‌دید؛

چنان به نظر می‌رسید که در اقیانوس بی‌پایانی از افکار غرق شده است.

طبیعتاً مدیر معنای این تلگراف را که کم‌تر از نیم‌ساعت پیش به او رسیده

بود، می‌دانست. ارسال این تلگراف تنها یک معنا داشت؛ تمام تلاش‌های

سیاسی و دیپلماتیک به کار بسته شده از سوی مصر در سه ماه گذشته، به

سختی شکست خورده است و اکنون لازم است تلاشی پُرشتاب و کوششی

طاعت‌فرسا آغاز شود و باید از این لحظه به بعد نیروها مسابقه پُرشتابی را با

زمان آغاز کنند. هم‌چنین یک ارتش کوچک از مردان و زنان و دختران و

پسران در همه سنین و با تابعیت‌های گوناگون وجود دارد که هیچ‌یک از آنان

دیگری را نمی‌شناسند. آنان به زودی فعالیتی پُرشتاب و اثرگذار را همراه با دقت

و خطر آغاز خواهند کرد.

\*\*\*

سه ماه پیش در زندگی مدیر سازمان اطلاعات مصر و تمام اعضای سازمان مشکلی به نام سگوی حقّاری وجود نداشت.

در روزهای نخست نوامبر ۱۹۶۹ خبری منتشر شد که اسرائیل قصد دارد برای به دست آوردن نفت در خلیج سوئیس، دست به حقّاری بزند. جنگ‌های چریکی حقیقتاً به نقطه اوج و حسّاس خود رسیده بود. گروه‌های فدایی از طریق کانال سوئز به عمق سینا نفوذ می‌کردند و اسرائیلی‌ها را به شدت آزار می‌دادند. برخی در آغاز گمان کردند که احتمال دارد این خبر جنگ روانی، یا یک بلوف برای آزمودن حسّاسیت مصری‌ها باشد، اما خبرگزاری‌ها در همان هفته خبر دیگری را به این مضمون منتشر کردند: «اسرائیل یک سگوی حقّاری برای حقّاری چاه نفت در سینا اجاره کرده است، که به زودی کار خود را در آن جا آغاز خواهد نمود.»

قاهره خبر را دریافت کرد و فوراً در همه عرصه‌ها حرکت سریعی را آغاز کرد. بسیار روشن بود که اسرائیل می‌خواهد جنگ‌های چریکی را بی‌اثر نشان دهد. اسرائیل می‌خواست به دنیا بفهماند که اوضاع در سینا آرام و با ثبات است و اجاره سگوی حقّاری به آن معنا است که برای اکتشاف نفت در سواحل آن دست به حقّاری خواهد زد و اگر تنها ساحلی که قابلیت این نوع از حقّاری را دارد، ساحل سینا در خلیج سوئز باشد، معنایش این است که - صرف‌نظر از مشکلات سیاسی و اقتصادی - حقّاری در مقابل چشم مصری‌ها انجام خواهد شد، بدون آن‌که آنان بتوانند به سگوتعرض کنند؛ در واقع هدف اصلی از این اقدام، تحقیر مصر جلوی چشمان مردم دنیا بود.

ممکن نبود مصر ساکت بماند؛ باید کاری می‌کرد.

اما به‌راستی مصر جز برقراری تماس‌های دیپلماتیک، چه کار دیگری

می‌توانست انجام دهد؛ درحالی‌که سگوی حقاری دور از دسترس آن است؟ بلکه شاید اساساً سگوی حقاری وجود خارجی نداشت؛ چراکه هیچ‌کس از آن چیزی نمی‌دانست. مصر هیچ‌گونه اطلاعاتی از سگونداشت و حتی اسم آن را هم نمی‌دانست. این‌که سگوی حقاری کجا است؟ در کدام بندر لنگر انداخته؟ حجم و اندازه آن چه قدر است؟ چه شرکتی آن را ساخته؟ کدام شرکت مالک آن است و کدام شرکت آن را اجاره کرده؟ کجا تولید شده؟ چگونه جابه‌جا می‌شود؟ در چه شرایطی کار می‌کند؟ در چه عمقی از آب می‌تواند فعالیت کند و تا چه عمقی از دریا به حقاری می‌پردازد؟ چند روز می‌تواند دور از خشکی بماند؟ چه میزان پرسنل و نیرو دارد و چه تابعیتی دارند؟

از سوی دیگر، هر سگوی حقاری کشنده کوچک اما قدرت‌مندی دارد که آن را از یک بندر به بندر دیگر و از یک ساحل به ساحل دیگر می‌کشاند. این کشنده که سگورا تا دریای سرخ می‌کشاند، اکنون کجا است؟ متعلق به کدام کشور است و قدرت و میزان مخازن سوخت و تعداد پرسنل و کادر و مهندسان آن چه قدر است؟ این‌ها و ده‌ها سؤال دیگری که ناگهان مطرح شدند و هیچ پاسخی برای آنان یافت نمی‌شد، تشکیلات اطلاعاتی مصر را به خود مشغول ساخته بود.

\*\*\*

فعالیت‌های دیپلماتیک مصر جدی‌تر شده بود و بخش بزرگی از جهان تأثیرگذار در رویدادهای آن روزها را در بر می‌گرفت. اما هم‌زمان با آن، یک حرکت سری و مخفیانه نیز آغاز شد؛ حرکتی که از همان زمان انتشار خبر نخست در خبرگزاری‌ها شروع شد و یقیناً نباید هیچ‌کس از آن آگاه می‌شد.

کوتاه سخن آن‌که از نیروهای دستگاه اطلاعات مصر خواسته شده بود سگوی حقاری را بیابند، اما نه برای در دست گرفتن و مدیریت اوضاع، بلکه برای

پشتیبانی حرکت سیاسی. وضعیت بسیار خنده‌دار به نظر می‌آید؛ مصر از سگویی سخن می‌گفت که وجود نداشت.

هم‌چنین از نیروها خواسته شده بود که اگر تلاش‌های دیپلماتیک ناکام ماند، قبل از ورود سگوبه دریای سرخ، با آن برخورد کنند؛ یعنی آن را نابود کنند، یا حداقل سگورا به‌گونه‌ای از کار بیندازند که قابل استفاده نباشد.

آن روزها مصرسؤالی برای جامعه جهانی طرح کرد:

اوضاع خاورمیانه در حال انفجار است و در اختیار گرفتن سگویی حفّاری از سوی اسرائیل، این شرایط را شعله‌ورتر می‌سازد. زیرا مصر سکوت نمی‌کند و سگویی حفّاری را با هواپیما هدف قرار می‌دهد. آیا دنیا آمادگی رویارویی با چنین تصمیم، رویداد و واکنش‌های احتمالی آن را دارد؟

روزها بدون دست یافتن به هیچ نتیجه‌ای می‌گذشت. اسرائیل چتر امنیتی گسترده و پُردامنه‌ای را بر موقعیت سگویی حفّاری و هرگونه اطلاعاتی که به کشف مکان آن منجر می‌شد، کشیده بود. در روزهای نخستین که این جنگ پنهان آغاز شد، تنها اطلاعاتی که نیروهای امنیتی توانسته بودند در کم‌تراز چهل و هشت ساعت به دست آورند و آن را تقدیم رئیس سازمان کنند، این بود: «اسرائیل در این موضوع مصمم و جدی است.»

بعد هم سؤال‌های خود را در چهارچوب برآورد موقعیت مطرح می‌کردند.

اولین سؤالی که مطرح می‌شد، این بود: در حالی که اسرائیل موضوع اجاره سگویی حفّاری را رسانه‌ای ساخته و تبلیغات رسانه‌ای فراگیری را به راه انداخته و تمام دنیا را زیر پوشش خبری آن قرار داده است، پس چرا این سگویی حفّاری را مخفی می‌کند؟

در صورتی که پاسخ این باشد که اسرائیل از ترس تعرّض به سگویی حفّاری آن را پنهان می‌کند، این سؤال مطرح می‌شود که وقتی سگویی حفّاری وارد آب‌های دریای سرخ شود، چگونه آن را پنهان خواهد کرد؟ آیا اسرائیل خواهد

توانست امنیت آن را تأمین کند و از سگوی حفّاری و پرسنل آن در مقابل تعرض‌های احتمالی محافظت کند؟

مصر اعلام کرده بود سگوی حفّاری را هدف حمله هوایی قرار خواهد داد و اسرائیل نیز می‌دانست این اعلام خطر جدی است.

بنابراین، آیا منطقی نبود سگوی حفّاری را پنهان کند و موقعیت دستگاه و پرسنل آن را تا زمانی که به صورت غیرمنتظره در آب‌های دریای سرخ ظاهر شود، سری نگه دارد؟

اگر این فرضیه صحیح بود، اسرائیل در پشت پرده این اقدام چه چیزی را جست‌وجو می‌کرد؟

آیا اسرائیل می‌خواهد نیروی هوایی مصر در دریای سرخ سگوی حفّاری را هدف قرار دهد؟ چرا؟

سؤال‌های بسیار و گوناگونی مطرح بود، اما پاسخ دادن به هر یک از این سؤال‌ها نیازمند آن بود که ابتدا سگوی حفّاری را بیابند و اطلاعات لازم را در مورد آن به دست آورند.

شناسایی و به دست آوردن اطلاعات - در عرصه نبرد اطلاعات - تنها سلاحی است که قدرت و تأثیر آن قطعی است. شاید این مسئله برای افراد معمولی ساده به نظر برسد و ارزش توجه کردن را نداشته باشد، اما همان مسئله می‌تواند برای نیروهای امنیتی کلید حل معما باشد.

پس از گذشت چند روز، برای مأموران سازمان اطلاعات مصر روشن شده بود اسرائیل سگوی حفّاری را در مکان نامعلومی پنهان کرده است که موقعیت آن به ذهن هیچ‌کس خطور نمی‌کند. از این رو، عرصه جهانی شاهد حرکت و فعالیتی بود که تمام کره زمین از دورترین نقطه در شرق و غرب آن را در بر گرفت. نیروها بر حجم جست‌وجوها تا مناطقی که به ذهن هیچ‌کس نمی‌رسید، افزودند. طبیعتاً این جست‌وجوها کاملاً سری بود. این جست‌وجوها همه

بندرها، حتی بندرهای بسیار کوچک را شامل می‌شد. جست‌وجو برای یافتن یک سگوی حقاری بود که اسرائیل می‌خواهد آن را برای استخراج نفت در خلیج سوئز اجاره کند.

قبل از آن باید فردی با ویژگی‌های خاص تمام عملیات را رهبری کند؛ فردی که توانایی آن را داشته باشد عملیات را در هر صورت به سرانجام نهایی آن برساند؛ سرانجامی که ترسناک به نظر می‌آمد. زمانی که ظاهر رسمی، همان مأموری که خبر ورود حقار به اقیانوس را به رئیس رساند، برای این مأموریت برگزیده شد، باید دو معاون برای خود انتخاب می‌کرد؛ یک معاون برای اطلاعات و معاون دیگر برای عملیات.

ظاهر رسمی گزینه‌ای جز عزت بلال و ندیم هاشم نداشت. عزت دوست ظاهر بود و میان دوستانش به کامپیوتر معروف شده بود. محال بود عزت کلمه، حادثه، اطلاعات، یا صورت کسی را ببیند و آن را فراموش کند؛ تا آن جا که برخی به مزاح می‌گفتند: او حتی اگر هم بخواند، نمی‌تواند فراموش کند. برای همین، عزت به عنوان مسئول اطلاعات انتخاب شد.

اما ندیم هاشم، که «جگر شیر» صدایش می‌کردند، فردی مطلوب برای این‌گونه ریسک‌های غیرممکن بود. هر وقت اوضاع بحرانی می‌شد و کار گره می‌خورد، سازمان به حضور جگر شیر نیاز داشت؛ مرد شجاعی که در شرایط بسیار سخت خون سرد بود.

در هفته نخست آغاز مأموریت، برنامه این سه نفر بر روی کشف تعداد دستگاه‌های حقاری موجود در سراسر جهان متمرکز شده بود که در میان آن‌ها سگوی حقاری که اسرائیل اجاره کرده بود، به چشم نمی‌خورد و حتی هیچ قرائن و شواهدی نیز در میان نبود که اسرائیل بخواند یکی از آن‌ها را اجاره کند.

در میان انبوهی از تلگراف‌هایی که از سراسر جهان مخابره می‌شد، تلگرافی بود

که در آخر آن امضای فردی به نام موریس به چشم می خورد؛ این تلگراف از کانادا ارسال شده بود.

لدییم هاشم پیش از این شخصاً با موریس در یکی از سفرهای سری خود - که همیشه او را از خانواده و دوپسرش دور می کرد - ملاقات کرده بود. دیدار لدییم با موریس چند ساعت بیش تر به درازا نکشید، اما کافی بود که نشان دهد موریس انسانی دقیق و با صداقت است و حقیقتاً یک نعمت به شمار می رفت.

سه مرد تلگراف را به دست گرفته و به نوبت به آن می نگریستند. نکته خاص یا قابل توجه و یا حتی مطلب اضافی در آن به چشم نمی خورد. موریس لبنانی الاصل، در کانادا به دنیا آمده و در همان جا میلیونر شده بود. قصرها، شرکت ها و ناوگانی از خودروهای لوکس، تنها بخشی از دارایی های او به شمار می رفت. او به ناسیونالیسم عربی تا حد جنون ایمان داشت؛ تا آن جا که گاهی خود را واقعاً به خطر می انداخت. موریس اطلاعاتی از سگوی حفّاری به نام «کینتنگ» ارسال کرده بود.

اطلاعات موجود از کینتنگ، اطلاعات معمولی بود؛ همانند ده ها نمونه از اطلاعاتی که در اختیار آنان بود. ده ها سگوی حفّاری در گوشه و کنار جهان فعالیت می کردند و اطلاعات آنان از سرتاسر جهان ارسال می شد. اطلاعات رسیده، اندازه، قدرت، حجم مخازن، متّنه حفّاری، امکانات، ارتفاع، درازا و پهنای آن، عمق غوص آن به زیر آب، و تعداد پرسنل آن را در برداشت. سگوی حفّاری در دریاچه ایری لنگر انداخته بود.

مهم تر از همه، این که در این تلگراف آمده بود موریس توانسته است از سگوی حفّاری عکس بردای کند و عکس هایش اکنون در راه مصر است.

هیچ قرائن و شواهد دور و نزدیکی وجود نداشت که نشان دهد اسرائیل این سگوی حفّاری را اجاره خواهد کرد. بلکه قرائن برعکس آن دلالت

داشت. سگوی حقّاری کینتنگ برای بخش «لیفتنگ» آب‌های ساحلی شرکت «پترولیا» که یک شرکت کانادایی است، تولید شده بود. هدف اصلی از تولید آن، فعالیت در سواحل کانادا بود و سگو نیز اکنون در سواحل کانادا لنگر انداخته بود.

پس چه چیز عجیبی نگاه آنان را دقیقاً به این سگوی حقّاری دوخته بود؟ هیچ چیز! دقیقاً هیچ چیز خاصی وجود نداشت، جز همان حس مرموزی که در هر شغلی فقط حرفه‌ای‌ها را در بر می‌گیرد؛ احساس آن‌که در پس هر موضوع ساده و معمولی، می‌تواند یک نکته پیچیده و پنهان وجود داشته باشد.

ناگهان یکی از آن سه مرد پرسید: این دریاچه ایری کجاست؟ هیچ‌یک از آنان موقعیت جغرافیایی آن را نمی‌دانستند. طاهر رسمی دستش را دراز کرد، اطلس را برداشت و صفحات آن را ورق زد تا به نقشه آمریکای شمالی رسید و آن را کاملاً باز کرد.

طاهر روی نقشه چه دید؟

بخش شرقی مرزهای آمریکا و کانادا از پنج دریاچه تشکیل شده است که از غرب به شرق، از این قرارند: دریاچه «سوبیربور»، دریاچه «میشیگان»، دریاچه «هورن» و دریاچه کوچکی که از جنوب به شمال کشیده شده است و همان دریاچه ایری است. دریاچه پنجمی نیز در شمال آن قرار دارد؛ دریاچه معروف «آنتاریو» که آبشارهای مشهور نیاگارا به آن سرازیر می‌شوند. این دریاچه مرز میان دو کشور آمریکا از جنوب و کانادا از شمال به شمار می‌رود.

سگوی حقّاری که موریس به آن اشاره کرده بود، در دریاچه ایری بود. از نگاه هر سه آنان، دریاچه ایری ویژگی خاصی داشت. دریاچه را یک ایالت از کانادا از شمال و سه ایالت از آمریکا در جنوب و شرق و غرب احاطه کرده‌اند. این ایالت‌های چهارگانه از شرق به غرب عبارت بودند از: ایالت نیویورک،



ایالت پنسیلوانیا، ایالت اوهایو و ایالت میشیگان.

به نظر می‌آمد این دریاچه کوچک از همه طرف محصور شده و باید فوری سگوی حفّاری را از آن جا منتقل می‌کردند. راه خروج سگوا از دریاچه ایری بسیار سخت بود. برای این که سگوی حفّاری بتواند به اقیانوس برسد، باید از کانالی که دریاچه ایری را به دریاچه اونتاریو وصل می‌کند، می‌گذشت و سپس از جنوبی‌ترین نقطه دریاچه اونتاریو به شمالی‌ترین نقطه آن می‌رسید تا وارد سی‌وی (راه دریا / see way) شود. کانالی مصنوعی و بسیار تنگ و پُر خطری که در میانه آن حوضچه‌هایی کشتی‌ها را از سطح پست دریاچه اونتاریو به سطح مرتفع رود سانت لورنس مارا در مونتریال و کیوبیک سیتی تا شمالی‌ترین نقطه رود، منتقل کند.

تحمّل همه این سختی‌ها برای اجاره و جابه‌جایی سگوا غیرمنطقی به نظر می‌رسید، اما هم‌چنان سه مرد به سگوی حفّاری کینتنگ می‌اندیشدند، تا این که یکی از آنان پرسید: مگر ما نگفتیم که اسرائیل آن را در جایی پنهان می‌کند که به ذهن هیچ کس نمی‌رسد؟ این دریاچه ایری به ذهن چه کسی می‌رسد؟ چه کسی از آن اطلاع دارد؟

دو نفر دیگر جوابی نداشتند. ظاهر رسمی برای این که شک را به یقین تبدیل کند، همان روز تلگرافی فرستاد که فضا را درنوردید و به مردی رسید که در یکی از ایالت‌های کنار دریاچه ایری زندگی می‌کرد. او به طور مشخص در ایالت میشیگان و دقیقاً در مرکز آن دیترویت زندگی می‌کرد؛ شهری که به صنعت خودروسازی مشهور است.

از آن مرد خواسته شده بود تا دریاچه ایری را به دنبال سگوی حفّاری به نام کینتنگ جست‌وجو کند و هرگونه اطلاعاتی را از حرکت این سگوا در روزها و هفته‌های آینده جمع‌آوری کند؛ و این آغازی بود بر یکی از پیچیده‌ترین عملیات‌های پُرخطر در جهان.

\*\*\*

در آغاز هفته دوم نوامبر ۱۹۶۹ دختر و پسر جوانی به شهر بافالو آمریکا وارد شدند. این شهر به آبشارهای نیاگارا بسیار نزدیک بود. جوان، هیکل ورزشکاری و گندمگون داشت؛ رنگ گندمی برنزه‌ای که معمولاً جوانان آمریکایی را شیفته خود می‌کند. خوش‌تیپ و شیک بود و هرکس که او را می‌دید، گمان می‌کرد ثروت‌مند است و دارایی بسیاری دارد. لهجه او نشان می‌داد اهل مکزیک یا آمریکای جنوبی است، اما مدارک او حاکی از آن بود که تابعیت آمریکایی دارد.

در دفتر هتل، مرد جوان نام خود را الفرید باهرثبت کرد و دختر جوان نام خود را خانم باهرنوشت. همه یقین داشتند که آن دو عروس و دامادی هستند که در حال گذراندن ماه عسل می‌باشند. برای همین، کارکنان هتل از آنان به گرمی استقبال کردند. مدیریت هتل نیز به گرمی آنان را در هتل پذیرفت. وقتی برای نخستین بار - شب ورودشان به هتل - به سالن هتل رفتند، حاضران برای ورود عروس و داماد کف زدند و عروس و داماد نیز تا سپیده روز به شب‌نشینی گذراندند.

دیگر آقا و خانم باهر دو مهمان ویژه هتل شده بودند و کاملاً پیدا بود که این موضوع نیز آنان را بسیار خوشحال کرده است. آنان با شور و اشتیاق به زندگی می‌نگریستند. هر روز صبح هتل را ترک می‌کردند و تا پس از غروب به هتل بازمی‌گشتند. یک بار آن دو را دیدند که قایق کرایه کرده‌اند و آن را با سرعت به سوی جنوب دریاچه می‌رانند و بار دیگر آن‌ها را دیدند که با قایق به دریا زده‌اند و به سمت شمال، محل فرود آب آبشارهای نیاگارا و مناظر دل‌انگیز آن جا - خصوصاً بخش کانادایی آن - می‌روند.

سپس آن اتفاق عجیب افتاد؛ اتفاقی که دیدگان همه را به سمت خود کشاند و همه را دچار بهت فراوان کرد.

مرد جوان با زنی هم صحبت شد که از لحاظ سنی از او بزرگ تر بود. موضوع تنها این نبود، بلکه آن زن همسری به نام کاپیتان «وان کیرک» داشت. او ناخدای یک کشتنده هلندی بود و از چند هفته پیش در بندر لنگر انداخته بود. کاپیتان وان کیرک از زمانی که به بافالو آمده بود، عادت داشت شب‌ها وقت خود را در این هتل بگذراند. با حرص و ولع در میانوردان در هنگام رویارویی با طوفان‌های سهمگین، می‌نوشتید. تمام طول شب را به نوشیدن می‌گذراند و با هر کس که در آن جا می‌یافت، همراه و هم صحبت می‌شد و به همسرش هیچ توجهی نمی‌کرد.

خانم کیرک همسر کاپیتان بود و همیشه در سکوت می‌نشست. غم و اندوه فراوان و احساس تنهایی در چهره‌اش نمایان بود. هر از گاهی فنجانش را مزه می‌کرد، اما چیزی از آن نمی‌نوشتید و هرگاه همسرش رفتار ناشایست و زننده‌ای انجام می‌داد، به اطرافش می‌نگریست و از همه با لبخند کوچکی عذرخواهی می‌کرد.

عروس و داماد نیز مانند دیگر میهمانان هتل، شاهد این صحنه‌ها بودند و دل‌سوزی نسبت به همسر بیچاره کاپیتان در چهره هر دوی آنان پیدا بود. هر از گاهی به آرامی به او اشاره می‌کردند تا او را به میز خود دعوت کنند. بعدها برخی از شاهدان ماجرا می‌گویند که آنان اطمینان دارند که خود خانم باهر، همسرش را واداشته تا خانم کیرک را به میز خودشان دعوت کند. طبیعی بود که زن بیچاره نیز وقتی این جوان خوش‌تیپ که حداقل پنج سال از او کوچک‌تر است، او را دعوت کند، بپذیرد. وقتی خانم کیرک در کنار آنان نشست، خانم باهر بسیار خوشحال به نظر می‌رسید، زیرا او همسر مردی بود که خوش‌بختی را به قلب یک زن بی‌نوا هدیه داده بود.

اما احساس خوش‌بختی تازه عروس زیاد دوام نیافت، زیرا آن صحبت‌ها ادامه یافت و یک جلسه، به دو، سه جلسه انجامید و نجواها و خنده‌هایی با

هم‌نشینی درآمیخته بود که طنینش در همه جا می‌پیچید و حضور خود را به همه می‌نمایاند. خانم کیرک در اوج خوش‌بختی به نظر می‌رسید و آقای باهر نیز فریفته‌ او شده بود.

حاضران نشانه‌های بحران پیش رو را احساس می‌کردند. آقای باهر، خانم کیرک و ملوان را به میز خود دعوت کرده بود. ناراحتی کاملاً در چهره خانم باهر آشکار بود و حتی می‌شد نشانه‌های خشم را در چهره‌اش دید. کافی بود آقای باهر هزینه شب‌نشینی‌های کاپیتان را بپردازد، تا او همه چیز دنیا، حتی همسرش را فراموش کند.

وقتی عروس خشمگین از جایش برخاست، بحران آغاز شد. کیف دستی‌اش را با خشم برداشت و با گام‌هایی که نشان از خشمی سرکش داشت، آن‌جا را ترک کرد و کاپیتان را کنار میز تنها گذاشت. همسرش دوباره با خانم کیرک مشغول صحبت شده بود. برخی گمان کردند که جوان به دنبال همسرش خواهد رفت، اما او این کار را نکرد و چنان وانمود کرد که انگار این موضوع به او هیچ ارتباطی ندارد.

صبح زود، کارکنان هتل خانم باهر را دیدند که یک ماشین کرایه درخواست می‌کند و سپس آن‌جا را با چمدان کوچکی که همراه خود دارد، ترک می‌کند. هر چند او عینک آفتابی تیره‌رنگی به چشم داشت، اما همه اشک‌های او را که از زیر شیشه عینک جاری بود، مشاهده کردند.

تا دو روز بعد، آقای باهر و خانم کیرک همه‌جا با هم دیده می‌شدند، با هم می‌رفتند و با هم باز می‌گشتند. کاپیتان نیز هر اندازه که می‌خواست، نوشیدنی مصرف می‌کرد و به حساب آقای باهر می‌نوشت.

\*\*\*

سه روز بعد، مأموران در قاهره از مأمور مستقر در میشیگان چنین پیامی را دریافت کردند: سگوی حقاری کینتنگ اکنون در آب‌های آمریکا لنگر

انداخته است و هیچ‌کس دقیقاً نمی‌داند چه زمانی از آن‌جا خواهد رفت. اما این مسئله قطعی است که کِشنده هلندی «جاکوب وان هیمو کیراک» که ناخدای آن کاپیتان «وان کیرک» است، سگوی حفّاری را از دریاچه ایری به بندری در غرب آفریقا منتقل خواهد کرد. ملوان و هیچ‌کس دیگری تاریخ دقیق حرکت را نمی‌داند. سگوی حفّاری مشخصاً برای کار و اکتشاف در آب‌های کانادا طراحی شده است، اما پس از اتمام ساخت آن، مشخص شد که امکان فعالیت در این آب‌ها را ندارد.

بی‌شک این تلگراف زوایای پنهانی از سگوی حفّاری ناشناخته کینتنگ را روشن می‌ساخت. چند روز از این حادثه گذشت و اوضاع نسبتاً آرام به نظر می‌رسید، اما این آرامش قبل از طوفان بود.

روز ۱۳ نوامبر ۱۹۶۹ و تقریباً ده روز پس از انتشار اولین اخبار درباره سگو، کویت به نقل از خبرگزاری «اسوشیتدپرس» خبری منتشر کرد: ایالات متحده آمریکا تلاش کرد اسرائیل را از برنامه ریزی برای اکتشاف نفت در خلیج سوئز منصرف کند، اما پس از درخواست اسرائیل از آمریکا، این تلاش‌ها متوقف شده است.

آیا این یک خبر بود، یا یک پیام؟

اگر یک خبر بود، معنایش آن می‌شد که با توجه به روابط دیپلماتیک قطعی موجود میان مصر و ایالات متحده، تماس‌هایی میان دو کشور برقرار شده است و اگر یک پیام بود، معنایش آن می‌شد که ایالات متحده هیچ اقدامی در این زمینه نخواهد کرد. مفهوم این خبر به همین روشنی و بدون هیچ ابهام یا پیچیدگی بود.

مصر در مقابل این اظهار نظر سکوت اختیار کرد.

مصر سیاست سکوت در پیش گرفت، زیرا سرخ‌ها یک به یک به دست مأموران امنیتی می‌رسیدند. هیچ‌کس نمی‌تواند بفهمد در دفتر جدید طاهر رسمی

در یکی از ساختمان‌های دستگاه اطلاعات و امنیت مصر که هیچ‌کس جز عزت و ندیم وارد آن نشد، چه می‌گذشت. هیچ‌کس نمی‌داند سرانجام چگونه همهٔ سرخ‌ها جمع‌آوری شدند تا اطلاعات به نیروی فشاری مخفی تبدیل شود. مصر هم چنان سکوت اختیار کرد و دیگران نیز شش روز دیگر ساکت ماندند. در ۱۹ نوامبر ۱۹۶۹ نشریهٔ لندن «دیلی اکسپرس» نوشت: بحرانی منافع بریتانیا در خاورمیانه را تهدید می‌کند و علت آن، توافق یکی از شرکت‌هایی که در لندن دفتر دارند، با اسرائیل برای اکتشاف نفت در سینا است؛ چراکه عرب‌ها احساس می‌کنند پذیرش این موضوع از سوی بریتانیا، به معنای پذیرش اشغال سرزمین‌های عربی از سوی اسرائیل است.

با وجود آن‌که نمی‌توان به صورت دقیق یقین پیدا کنیم که چه اتفاقی افتاد، اما این خبر دو مطلب را تأیید می‌کرد:

یک: تماس‌های دیپلماتیک مصر دست‌آوردهایی در پی داشت. اگر یک نشریه مانند دیلی اکسپرس اعلام می‌کند که بحرانی منافع بریتانیا را در خاورمیانه تهدید می‌کند، معنایش آن است که عرب‌ها ساکت نمی‌نشینند و مصر تنها نیست.

اما نکتهٔ دوم: دیگران نیز دریافته‌اند که مصری‌ها به اطلاعاتی از سگوی حقاری دست یافته‌اند. زیرا در این خبر مقرر شد که از سگوی حقاری بهره‌برداری می‌کند - همان شهر لندن - فاش شده است. یا حداقل معنایش این است که دیگر همه نام این شرکت را می‌دانند.

اما اگر مصری‌ها مراقب بودند که فعالیت‌های آنان و اطلاعات به دست آمده کاملاً ستری بماند، پس این اطلاعات که مصری‌ها دربارهٔ سگوی حقاری به دست آورده‌اند، از کجا به بیرون درز کرد.

آیا این اقدام از سوی خود سازمان اطلاعات مصر صورت گرفت؟  
اگر این‌گونه است، چرا سازمان دست به این اقدام زد؟

یا این‌که پای جاسوسی دوجانبه در میان بود؟  
این جاسوس که بود؟

این سؤال‌ها مطرح می‌شدند، هرچند جوابی برای آن‌ها نبود. اما عجیب‌تر آن‌که با وجود آن‌چه از سوی دیلی اکسپرس منتشر شده بود، مصر هم‌چنان سیاست سکوت را در پیش گرفته بود و هیچ مسئول مصری در مورد این خبر اظهار نظری نکرد و هیچ نشریه‌ای هم درباره‌ی آن ننوشت و کسی هم از آن سخنی به میان نیاورد. انگار اصلاً چنین خبری منتشر نشده. این سکوت پنج روز دیگر ادامه داشت، تا اینکه ناگهان حادثه‌ای روی داد.

در ۲۴ نوامبر سه اظهار نظر مختلف از سه منبع مختلف منتشر شد. اظهار نظر نخست از سخن‌گوی رسمی وزارت خارجه کانادا بود. اظهار نظر دوم از سخن‌گوی رسمی وزارت خارجه بریتانیا بود و اما اظهار نظر سوم را خبرگزاری اسوشیتدپرس از طرف آقای جان کینگ منتشر کرد.

اما آقای جان کینگ کیست؟

آقای جان کینگ رئیس شرکت آمریکایی کینگ ریسورس است.

ارتباط این شخص با سگوی حفاری چه بود؟

برای رسیدن به این پاسخ، این اظهار نظر را بخوانیم: اسرائیل مانند هر کشور دیگری در خاورمیانه به درآمدهای نفت و گاز اهمیت می‌دهد. شرکت او - شرکت آمریکایی آقای کینگ - از طریق یکی از دفاتر خود در لندن به نام شرکت «میدبار» فعالیت‌های خود را بر انجام مطالعات ژئولوژی متمرکز کرده است. اما انجام عملیات حفاری را شرکت بزرگ کینگ لیمتد انجام خواهد داد. اکنون زوایای تاریک مسئله پس از هفته‌ها روشن شد و نام شرکت انگلیسی که عملیات حفاری را انجام خواهد داد به صورت علنی اعلام گردید. نام آن شرکت میدبار بود و نام شرکت «مادر» که یک شرکت آمریکایی بود، «کینگ ریسورس».

سرنخ‌ها یکی پس از دیگری پدیدار می‌شدند و ساختار هوشمند کل عملیات اندک‌اندک آشکار می‌گردید. شاید بتوان از اظهارات آقای کینگ دریافت که هنوز مسائلی در میان است که وی تلاش می‌کند آن‌ها را پنهان نگاه دارد و معنای آن این بود که مصری‌ها همه چیز را می‌دانستند.

اما به‌راستی چرا آقای جون کینگ این اظهارات را ابراز داشت؟ چه انگیزه‌ای او را واداشت تا دست به این اقدام بزند؟ یقیناً او خودسرانه اطلاعاتی را افشا نمی‌کرد که اسرائیل و هم‌چنین شرکت او در چند هفته گذشته برای کتمان آن بسیار تلاش کرده بودند.

شاید بتوانیم پس از خواندن تصریحات سخن‌گوی رسمی وزارت خارجه کانادا، انگیزه او را حدس بزنیم: مصر با کانادا در ارتباط با همکاری‌اش با اسرائیل در اکتشاف نفت هیچ تماسی نگرفته است، اما کانادا اطلاع دارد که یکی از شرکت‌های تابع او که شرکت کینتنگ است، امکانات حفاری را به شرکت برتانیایی میدبار اجاره داده است تا برای اکتشاف نفت در نقاط مختلف دنیا بهره‌برداری کند.

کانادا اقدامات خود را توجیه می‌کرد و از تبعات احتمالی شانه خالی می‌کرد، اما مقامات مصری هم‌چنان در سکوت به سر می‌بردند.

اظهار نظر سوم از سوی سخن‌گوی وزارت خارجه بریتانیا بود که خبرگزاری بی.بی.سی آن را منتشر کرد. اظهارات سخن‌گو این چنین بود: تحقیقات ثابت کرده است که شرکت میدبار یک شرکت آمریکایی است و تحقیقات برای روشن شدن ریشه‌ها و گذشته این شرکت هم‌چنان ادامه دارد.

با این تصریحات، پازل تکمیل و برگه‌ها رو شد. وزارت خارجه بریتانیا اعلام کرده است که هم‌چنان در حال تحقیق و پیگیری است، در حالی که مصر تحقیقات خود را به پایان رسانده و تمام حقایق لازم را به دست آورده است.

مصر به چه چیزی دست یافته بود؟



نیروهای امنیتی مصر چه اطلاعاتی را جمع‌آوری کرده بودند؟  
 آنان پرده از چه چیزی برداشته بودند؟

\*\*\*

نیروهای امنیتی دریافته بودند با یک اختاپوس روبه‌رو هستند. آنان دریافته بودند که باید اعتراف کرد، اسرائیل بسیار زیرکانه و هوشمندانه وارد بازی شده است. هم‌چنین دریافته بودند اگر مصر بخواهد به سگوی حفّاری تعرّض کند، باید به یک‌باره با پنج کشور روبه‌رو شود. آنان می‌دانستند سگوی حفّاری، کانادایی، انگلیسی، آمریکایی، هلندی و اسرائیلی است. اما چگونه؟

سگوی حفّاری انگلیسی بود؛ زیرا شرکت میدبار که از آن بهره‌برداری می‌کند، مقرش در لندن بود. آمریکایی به شمار می‌رفت، چون شرکت میدبار یکی از شرکت‌های تابع شرکت کینگ ریسورس بود که یک شرکت آمریکایی بود و مقرآن در شهر دنفردر ایالت کلورادو قرار داشت. هم‌چنین سگوی حفّاری تابع کشور کانادا بود، زیرا آن را شرکت ساخت کشتی «دیفن» ساخته بود.

این سگوبرای حفّاری در عمق ۱۰ هزار پایی در آب‌هایی با عمق ۱۵۰ پا طراحی شده بود و ساخت این سگوی حفّاری به سفارش بخش لیفیتنگ آب‌های ساحلی شرکت کانادایی پترولیا صورت گرفت.

و اما سگوی حفّاری، هلندی به شمار می‌رفت، چون کشنده‌ای که برای انتقال آن اجاره شده بود و ناخدای آن کاپیتان وان کیرک، هلندی بود. نام آن کشنده نیز «جاکوب وان هیمو کیراک» بود.

سگوی حفّاری اسرائیلی هم بود؛ زیرا اسرائیل آن را اجاره کرده بود تا در سرزمین‌هایی که به زور اشغال کرده و مالک آن نبود، اکتشاف نفت کند.

بنابراین، هدف این بود که سگوی حفّاری همانند شبیحی باشد که هیچ نشانه‌ای از آن نیست، تا ناگهان در آب‌های دریای سرخ ظاهر گردد و مصر به ناچار بر سردوراهی قرار گیرد و راه سومی برایش نباشد. مصر باید یا تهدیدات

خود را عملی می‌کرد و سگوی حقّاری را هدف قرار می‌داد و در نتیجه با این پنج کشور درگیر شود، یا این که عقب‌نشینی می‌کرد و با انجام عملیات اکتشاف در سرزمین‌هایش و در برابر چشمان ملت خود، تحقیر می‌شد.

از امروز ۲۴ نوامبر سال ۱۹۶۹ سکوت مطلق حکم فرما شد. تمام طرف‌های مرتبط با موضوع اظهار نظر کرده بودند، جز مصر.

مصر چهل و دو روز کاملاً سکوت کرد. چرا مصر ساکت مانده بود؟ آیا منتظر اظهار نظرهای دیگری بود، یا این که در صدد بود حرف آخر را بزند؟

در هر صورت، دقیقاً پس از چهل و دو روز در روز پنجم ژانویه ۱۹۷۰، «عصمت عبدالمجید» سخن‌گوی رسمی مصر در اظهار نظری عجیب در گفت‌وگو با روزنامه ایتالیای «جلولو» گفت: شرکت میدبار فعالیت خود را برای اکتشاف نفت در سینا آغاز کرده است و در صورتی که اسرائیل تصمیم بگیرد از منابع نفتی سینا بهره‌برداری کند، مصر از واکنش خودداری نخواهد کرد.

این اظهار نظر مانند یک ضربه همه را غافل‌گیر کرد؛ بر اساس این اظهارات، شرکت میدبار عملاً فعالیت خود را برای اکتشاف نفت در سینا آغاز کرده است و مصر با این تصریحات، اسرائیل را به چالش کشید و از ادامه این عملیات بر حذر داشت. اما برای تکمیل این عملیات باید سگوی حقّاری به آن جا برسد و...

اکنون سگوی حقّاری از مخفیگاه خود خارج شده بود تا با اقیانوس پهناوری روبه‌رو شود که انتظارش را می‌کشید. تصریحات مصر نتیجه مطلوب را در برداشت؛ هنوز یک ماه نگذشته است که مرحله تازه و مهم دیگری آغاز می‌شود.

آیا این مردان موفق می‌شوند؟

شاید این سؤالی بود که امین هویدی، رئیس دستگاه اطلاعات و امنیت مصر با خود نجوا کرد و وقتی گوشی تلفن سوتی نازک و زننده کشید و نشان داد که

زمان زیادی است که منتظر مانده و هیچ شماره‌ای گرفته نشده، تازه به خودش آمد. او می‌دانست که باری از دوش آنان برداشته شده است و آنان باید باری سنگین‌تری را بردوش بکشند. باید سگوی حقّاری را پیش از رسیدن به تنگه باب‌المنذب نابود کنند.

تنها راه حل همین بود!

دستش را به سمت تلفن دراز کرد و شروع به گرفتن شماره رئیس‌جمهور کرد. سکوت سنگینی اتاق را گرفته بود و صدای زنگ تلفن از داخل گوشی توی اتاق می‌پیچید و صدای زنگ قطع شد، او خودش را راست کرد و گفت: شب‌به‌خیر جناب رئیس‌جمهور.

مکالمه میان جمال عبدالناصر و رئیس دستگاه اطلاعات زیاد طول نکشید. شب از نیمه گذشته بود و رئیس اطلاعات می‌خواست هم‌اکنون با رئیس‌جمهور دیدار کند. حتماً عبدالناصر میزان اهمیت موضوع را می‌دانست و قطعاً حدس زده بود موضوع با سگوی حقّاری ارتباط دارد؛ از همین رو فوراً او را به دفتر خود فراخواند.



من جوانم، اما عمر من نه هزار سال است.  
تنه‌ایم، اما در میان دنده‌هایم ازدحام است.  
می‌ترسم، اما ترسم از خودم است.  
لالم، اما قلبم آکنده از کلام است.  
شگفتم!

رباعی از صلاح جاهین

**[فصل دوم]**

**[آفاق عجیب]**

وقتی امین هویدی دفتر خود را ترک می‌کرد، شب از نیمه گذشته بود. او می‌خواست چند برگه را که داخل یک کیف سیاه گذاشته بود، به رئیس جمهور نشان بدهد. یک پرونده با رنگی ملایم نیز درون کیف بود که تمام اطلاعاتی را که ممکن بود رئیس جمهور بخواهد از عملیات سگوی حقاری بداند، در بر داشت.

در این وقت از شب، پیمودن فاصله میان سازمان اطلاعات، از پل القبه تا خانه عبدالناصر در منطقه البکری چند دقیقه بیش‌تر طول نمی‌کشید. رئیس اطلاعات از ساختمان خارج شد و به سمت ماشین مرسدسی که در انتظارش بود، رفت. سوار آن شد. سوزش باد سرد صورتش را می‌آزرد. در حالی که روی صندلی می‌نشست، احساس کرد با وجود پالتوی سیاه و ضخیمی که پوشیده، لرزه‌ای تمام بدنش را در بر گرفته است. مطمئن شد که سرماخوردگی شدیدی خواهد داشت، اما تصمیم گرفت با هر میزان دارو که شده، مقابل آن بایستد؛ اکنون وقت بیماری نبود.

ماشین با شتاب راه افتاد و از در خروجی ساختمان عبور کرد. دو نگهبان به رئیس احترام گذاشتند و او نیز مثل یک نظامی پاسخ داد. گویا هنوز فراموش نکرده بود که یک نظامی است. نگهبانان هم چنان با چشمان خود ماشین را دنبال کردند تا به سمت راست پیچید و در خیابان موصل به سمت میدان قصرالقبه ناپدید شد. یکی از آن دو وارد اتاق گرم شد و در دفتر مخصوص و بزرگی نوشت: ماشین رئیس، ساختمان را رأس ساعت دوازده و شانزده دقیقه تمام ترک کرد.

پس از چند صد متر حرکت در خیابان نیمه تاریک، ماشین به سمت چپ پیچید تا به میدان القبه برسد. میدان با آن روشنایی کم و خلوت بودن و زوزه باد، به بیابانی وحشتناک شبیه بود. او حتماً این میدان را پیش از جنگ، با روشنایی اش، رهگذرانش، ماشین هایش، فروشندگانش و جریان یافتن زندگی در آن به یاد داشت. و حتماً سینه اش از خاطرات تلخی که به سرعت از ذهنش می گذشتند و یک به یک می جوشیدند و سر باز می کردند، به خروش آمد؛ حوادثی که در جنگ خسارت بار با اسرائیل روی داد. حوادثی که قبل، حین و پس از آن رخ داد؛ دلایلی که به جنگ انجامید و نظرات صریحش که همیشه ابراز می داشت. حتماً او با عقلانیت انسانی می اندیشد که بیش از دیگران می داند؛ زیرا او بیش از این که اساساً یک افسر اطلاعاتی باشد و بیش از آن که اکنون رئیس تمام سازمان باشد، همیشه در آن جا بود؛ در آن میدانی که به قلّه قدرت احاطه دارد و حقیقت را به طور کامل می بیند و می شنود.

هنگامی که ماشین از پل کوچک روی تونل مترو مصرالجدیده عبور کرد، راننده از سرعت خود کاست و برای پیچیدن به سمت چپ آماده شد. هویدی دستش را دراز کرد و دستگیره کیفیتش را گرفت. حالا دیگر ماشین به سرعت و در مسیر مستقیم به سمت خانه رئیس جمهور حرکت می کرد که در ورودی آن از

دور نمایان شده بود.

\*\*\*

همه کسانی که در آن روزها با عبدالناصر دیدار کردند، می‌گفتند: او برعکس آن چهره‌ای که در عکس‌هایش نمایان بود و یا در جلسات شرکت می‌کرد و در میان مردم به سخnrانی می‌پرداخت، خسته و مریض بود. ولی همه این عقیده را داشتند که هیچ‌گاه شعله زندگی در درون روح او خاموش نمی‌شود؛ همان‌طور که برق چشمانش از آن خبر می‌داد.

عبدالناصر به مدت یک ماه، یعنی در ژانویه ۱۹۷۰ به برخی کشورهای عربی سفر کرد. در رباط پنجمین نشست سران بود. در طرابلس، پایتخت لیبی هم در گفت‌وگوهای سه‌جانبه‌ای که میان او و دو رئیس‌جمهور دیگر، معمر قذافی و جعفر نمیری برگزار شد، شرکت کرد. سپس به سودان رفت که از او به گرمی استقبال شد و در شهر خارطوم سخnrانی معروفی کرد و گفت: «ما جنگ را برای جنگ نمی‌خواهیم، بلکه ما جنگ را برای آزادی [سرزمین مان] می‌خواهیم.» منطقه آبستن حوادث سهمگین بود. حوادث، سریع، پی‌درپی و خونین بودند. یک ماه پیش اعلام شد که ارتش مردمی فلسطین تشکیل شده است. درگیری‌ها میان مصر و اسرائیل یک روز متوقف نمی‌شد؛ درگیری‌های بسیار شدید. گروه‌های مصری از کانال عبور می‌کردند و وارد سینا می‌شدند تا پایگاه‌های اسرائیلی را نابود کنند و سربازان را بکشند و با گرفتن اسیر به داخل مرزها بازگردند. یک گروه از غواصان اسرائیلی که سعی داشتند از کانال سوئز عبور کنند، منهدم شدند. نیروهای عربستان، اردن و مقاومت به مدت ۲۱ ساعت با نیروهای دشمن وارد نبرد شدند. اسرائیل به جزیره صخره‌ای شدوان در دهانه کانال سوئز حمله کرد، اما این حمله ناکام ماند و اسرائیل ۳۰ کشته و ده‌ها زخمی برجای گذاشت. شدوان به حماسه‌ای تبدیل می‌شود که تمام دنیا از آن سخن می‌گوید. فلسطینیان ۸ تن مواد منفجره را در بندر جنگی ایلات

منفجر می‌کنند که ۲۰ کشته و ده زخمی در پی داشت. پس از چند روز غواصان مصری دو کشتی نظامی اسرائیلی را نیز در ایلات نابود می‌کنند؛ این دو کشتی حامل تانک‌ها، زره‌پوش‌ها و مهمات بودند و برای ماجراجویی جنگی در سواحل مصر آماده می‌شدند. اتفاقات سریع، پیاپی، روزانه و در عین حال نفس‌گیر بودند.

محور سخنان رئیس‌جمهور و رئیس سازمان اطلاعات باید مسائل مختلفی را در بر می‌گرفت. ایده‌ها، طرح‌های جایگزین، اقدامات و واکنش‌ها باید مطرح می‌شد. داستان سگوی حقاری نیز از آغاز جزئی از این پازل آتشین حوادث بود. با وجود این‌که بحث میان آن دو به یک راه ختم می‌شد و آن، لزوم انهدام سگوی حقاری پیش از ورود به تنگه باب‌المنذب بود، اما باز هم عبدالناصر گفت: آن‌ها به تلاش‌های دیپلماتیک خود برای منصرف کردن اسرائیل از تصمیمش ادامه می‌دهند.

سپس عبدالناصر از کنفرانس خبری حایم بارلیف پیش از حمله به شدوان سخن به میان آورد که گفته بود: هدف از این حمله، تضعیف روحیه مصری‌ها است.

عبدالناصر اندکی سکوت کرد و گفت: آن‌ها همین را می‌خواهند؛ می‌خواهند روحیه ما را تضعیف کنند، می‌خواهند به دنیا بگویند که آن‌ها در سینا مستقر شده‌اند و آن‌جا در اختیار آنان است.

سپس رئیس اطلاعات، اطلاعاتی که پیرامون این موضوع در اختیار داشت، تقدیم رئیس‌جمهور کرد. سگوی حقاری آب‌های کانادا را ترک کرده بود و اکنون در سطح اقیانوس بود. چهار نقشه و طرح آماده اجرا نیز برای انهدام یا حداقل از کار انداختن آن به‌گونه‌ای که دیگر امکان بهره‌برداری از آن وجود نداشته باشد، مطرح بود. نقشه چهارم بر عهده نیروهای مسلح بود و آن نقشه و گام آخر به شمار می‌رفت که در صورت شکست سه گام نخست، سگوبه



وسیله نیروی هوایی مصر هدف قرار می‌گرفت.

- تا این لحظه هیچ‌کس نمی‌داند که مقصد سگوی حفّاری کجاست؟ کی و کجا برای سوخت‌گیری و تهیه آب و غذا توقف خواهد کرد؟ با سرعتی که کشنده «جاکوب وان هیمو کیراک» حرکت می‌کند، این احتمال وجود دارد که سگو، پس از دو هفته تقریباً به بندری در غرب آفریقا برسد. اما این امکان هست که در میانه راه از جزایر پرتغالی ازورس نیز عبور کند. چند احتمال مطرح است، اما حقیقت آن است که نیروهای مصری در فضایی نیمه‌تاریک کار می‌کنند که انباشته از احتمالات فراوان دیگری است. و از همه مهم‌تر این که خود شرایط نیز بسیار سخت است. نیروها برای سگوی حفّاری برنامه‌ریزی می‌کنند که آن را فقط روی کاغذ می‌شناسند. هیچ‌یک از آنان، سگورا ندیده است. حتی از دور هم آن را مشاهده نکرده‌اند و تنها منتظرند که طی چند روز آینده برخی عکس‌هایی که از سگودر کانادا گرفته شده است، به دست‌شان برسد. تصاویری که بدون شک بسیاری از جزئیات را روشن خواهد کرد و برخی از اقدامات را آسان می‌کند، اما قطعاً این کافی نیست. متخصصان مهندسی دریایی و هم‌چنین متخصصان دریانوردی تمام امکانات خود را در اختیار این عملیات گذاشته‌اند و در حال مطالعه و بررسی همه احتمالات، از جمله ساختار سگو و مسیر آن هستند.

اما نیروها برای بررسی ساختار سگو و امکان انهدام آن، راهی جز شبیه‌سازی یا مطالعه روی سگویی مشابه آن ندارند. اکنون مشکل پیش‌روی ما این است که سگوی حفّاری برای اکتشاف نفت در مناطق خاصی از سواحل کانادا طراحی شده است. از سوی دیگر این سگو برای یک شرکت معین ساخته شده و هرچند ممکن است شباهت‌هایی در ساختار و طراحی کلی آن با دیگر سگوها داشته باشد، اما بنا بر دلایلی که ما از آن بی‌اطلاعم، احتمال دارد طراحی و ساختار آن اندکی متفاوت باشد و ما هم‌اکنون طراحی خود را برای

فائق آمدن بر این مشکلات متمرکز کرده‌ایم.

اما نسبت به بررسی مسیر سگو، برای ما مهم نیست که آیا سگو در جزایر ازورس توقف کند یا نه! آن چه برای ما مهم به شمار می‌آید، عامل زمان و محاسبهٔ زمان ورود سگو به بنادر غرب آفریقا است. اگر سگو در جزایر پرتغالی توقف کند، انجام عملیات در آن جا آسان نخواهد بود، زیرا جزیره‌ها کوچک هستند. بزرگ‌ترین جزایر آن، «سان میشل» است که در آن بندری به نام «بونتا دلگادا» قرار دارد که ساکنان آن بسیار اندک‌اند و افراد ناشناس در آن جا به راحتی شناسایی می‌شوند، تعداد گردشگران آن نیز بسیار کم شمار است.

اما در مسیر سگو، سه ایستگاه وجود دارد که بنا بر نظر متخصصین دریانوردی باید حداقل در دو ایستگاه از آن‌ها توقف کند. این توقف‌گاه‌ها «دکار» در سنگال، سپس «آبیجان» در ساحل عاج و در نهایت «لاگوس» در نیجریه است و ما اکنون آمادهٔ استقبال از آن هستیم.

مشکل اصلی یا سختی که نیروها با آن روبه‌رو هستند، در مرحلهٔ اول آن است که آنان در یک سرزمین بیگانه مشغول به فعالیت هستند. ما واقعاً وسایل شناسایی داریم که بر اساس آن طرح خود را پی‌ریزی کنیم، ولی این یقیناً ما را از واقعیت خارجی بی‌نیاز نمی‌کند. واقعیت خارجی، حاکم بر هر طرح و برنامه‌ای است و حدود و چهارچوب دقیق آن را مشخص می‌کند و این مسئله تلاش و کوشش مضاعفی را از نیروها می‌طلبد.

رئیس اطلاعات و امنیت مصر چند ثانیه ساکت شد و نگاهی به رئیس‌جمهور انداخت که به او گوش می‌کرد. آرامشی بر افاق حاکم شد. مرد دوباره تأکید کرد با وجود همهٔ این مسائل، او فقط تصویری حقیقی از واقعیتی را که با آن روبه‌رو هستند، برای رئیس‌جمهور ترسیم می‌کند و طرح‌هایی که او ارائه کرده است، به‌گونه‌ای است که برای سگو - اگر محال نباشد - بسیار سخت خواهد بود تا از آن در امان بماند.

همه می دانستند که عبدالناصر شنونده خوبی است. به یقین او در آن شب به سخنان رئیس اطلاعات خود با دقت بسیار گوش سپرده بود و وقتی سخنان او به پایان رسید، عبدالناصر لب به سخن گشود تا ابعاد سیاسی این چالش را آن گونه که خود می بیند، ترسیم کند. او باید تذکر می داد که مسئله در عرصه سیاسی بسیار پیچیده و چند وجهی است.

- مصر اکنون مشکلاتی دارد که برایش کافی است. اگر فراتر از این مشکلات پیش رو خود را با مشکلات جدیدی درگیر کنیم و با کشورهایی که به کمک آنان و یا حتی بی طرفی و یا بهبود روابط با آنان نیازمندیم، دچار تنش شویم، شرایط بسیار سخت تر خواهد شد. از مهم ترین مسائل این است که هیچ کس نباید بوی ببرد و یا هیچ دلیلی - هر چند بسیار بی ارزش - بیابد که مصدر دست به این عملیات زده است. آنان یقیناً نخواهند دانست، بلکه شک هم نخواهند کرد که ما سگوی حقاری را نابود کرده ایم. اما تحلیل یک واقعه، غیر از وجود دلیل و مدرک برای آن است. اسرائیل می داند که در برابر ورود سگوی حقاری ساکت نمی نشینیم و برای همین با شدیدترین شکل ممکن به مراقبت و حفاظت از سگو خواهد پرداخت. این همه، تلاش بیش تر مأموران و یا حتی معجزه ای از جانب آنان را می طلبد، آن هم در زمانی که زمان معجزات به سرآمده و انسان با توانایی هایش تنها مانده است؛ اما به هر حال، این تنها راه حل پیش روی مصر است.

چند ثانیه سکوت بردو طرف حاکم شد و دوباره عبدالناصر لب به سخن گشود و در حالی که چشمانش برق می زد، گفت: همه دنیا باید بداند که ما با وجود شکست، تحقیر و خوار شدن را نمی پذیریم. امین! نه تنها اسرائیل، بلکه تمام دنیا باید بداند در شرایط موجود، این برای ما بسیار مهم است. مردی که با دقت بسیار به سخنان رئیس جمهور گوش می کرد، قطعاً مقصود

او را دریافته بود. او می‌دانست که رئیس‌جمهور مریض است و بیماری او نیز بسیار خطرناک، و آنان با دشواری فراوان اخبار این بیماری را پنهان کرده‌اند. پزشکان نیز او را از کار سنگین منع کرده‌اند. اما اکنون ساعت از یک نیمه‌شب هم گذشته است و او هم چنان به کار می‌پردازد و بحث و بررسی و تحلیل می‌کند. رئیس‌جمهور وقت خدا حافظی دستش را دراز کرد و دست امین هویدی را فشرد و گفت: تمام آن چیزی که می‌توانم بگویم، این است که آبروی کشور در دستان شما است.

رئیس اطلاعات با گفتن چند جمله به او اطمینان داد، دستش را فشرد و برگشت تا از اتاق خارج شود. اما هنوز دستش به دستگیره در نرسیده بود که عبدالناصر او را به اسم صدا زد. ایستاد و برگشت: قربان!

مرد در میانه اتاق ایستاده بود و سرش را هم چون پیکانی رو به جلو گرفته بود. گفت: به نیروها نیز این مطلب را بگو؛ به آنان بگو که آبروی مصر در دستان شان است.

و این تنها جمله‌ای بود که امین هویدی، رئیس دستگاه اطلاعات و امنیت مصر برای طاهر رسمی نقل کرد.

\*\*\*

در همین زمان، طاهر رسمی نیز وسط اتاق کارش روی زمین خم شده بود و برخی اشیای عجیب و غریب را زیر و رو می‌کرد. وسایل تمام اتاق را گرفته بودند و همه جا روی میز کار، روی زمین، صندلی‌ها و میزها پراکنده شده بودند. سیگار بین دو لبش بود و یک سره دودش به هوا بلند می‌شد. طاهر یک چیز را بررسی می‌کرد و بعد به زمین می‌گذاشت، تا چیز دیگری را بررسی کند. از وقتی از دفتر کار اصلی‌اش به این جا آمده بود، دیگر فرق شب و روز را نمی‌دانست. یک بار به خودش گفت: انسان توانایی‌هایی دارد که به ذهن نمی‌آید، او می‌تواند خودش و بدنش را با هر شرایط تطبیق دهد.

چیزی را برداشت و کلماتی را زمزمه کرد که خبر از نارضایتی اش می داد. در گوشه دیگر اتاق دوست قدیمی و همکارش عزت بلال ایستاده بود. مرد اطلاعات از زمان آغاز این کار، از او جدا نشده بود. یک بار هم به خانه نرفت و از اتاق خارج نشد؛ هر طور و هر جا که پیش می آمد، می خوابید و همیشه آماده پاسخ دادن به هر سؤالی بود. عزت بلال کامپیوتری با قدرت بی نظیر برای حفظ اطلاعات و بازیابی آن بود. خون سرد و آرام بود؛ شبیه ستاره های سینما به ندرت سخن می گفت و وقتی چیزی می گفت، سخن او دقیق، جدی و اندک بود.

در دفتر طاهر اتاقی بود که به سرویس کامل مجهز بود و تمام امکاناتی را که انسان برای زندگی شبانه روزی در یک اتاق نیاز دارد، در خود داشت و دیگر نیازی به ترک اتاق نبود. عزت بلال اکنون در کنار در و قسمت چپ این اتاق مقابل یک میز با اندازه متوسط ایستاده بود. روی میز چای ساز و قهوه ساز برقی و در سمت راست آن پاکت های سیگار مصری و جعبه های بیسکویت گذاشته شده بود و در گوشه دیگر میز ظرف غذایی بود که هنوز در آن باقی مانده غذایی که مصرف نشده بود، به چشم می خورد.

طاهر یک بار دیگر با نارضایتی زیر لب مطالبی را تکرار کرد. عزت نگاهی به او انداخت و لبخند زد. مشغول درست کردن یک فنجان قهوه فرانسوی بود. او عاشق این قهوه بود. فکر کرد از طاهر بپرسد که آیا یک لیوان چای میل دارد، اما ترسید که اگر از او بپرسد، رشته افکارش را پاره کند. برای همین به سمت میز برگشت و بدون هیچ سؤالی شروع به درست کردن یک لیوان چای کرد.

اتاق از همه نظر عجیب به نظر می رسید. بالای اتاق، میز کار طاهر رسمی بود و روی میز و اطراف آن انباشته از اشیایی بود که ارتباطی میان آن ها به چشم نمی آمد. روی میز تعدادی صندوق فلزی بود؛ از آن نمونه که برای ذخیره کربن تولید شده از اکسیژن مصرفی غواصان به کار می رود. در گوشه دیگر آن یک

دسته از کتاب‌های ضخیم بود که روی آن‌ها راهنمای دریانوردی شناورهای دریایی موجود در سرتاسر آب‌های جهان، مانند کشتی‌ها، یدک‌کش‌ها و قایق‌های تفریحی دیده می‌شد. کنار کتاب‌ها تعدادی باطری در اندازه و مارک‌های مختلف قرار داشت که بخشی از آن را باطری‌های ویژه غواصی تشکیل می‌داد. بخشی از آن‌ها روشن بود و در کنار آن ساعت خاصی بود که زمان مرتبط با نور و میزان قدرت آن را محاسبه می‌کرد. روی میز مجموعه‌ای از چاشنی‌های انفجاری بود که مدت زمان انجام انفجار را تنظیم می‌کرد. برخی از این چاشنی‌ها سه ساعته و برخی شش ساعته و برخی بیست و چهار ساعته بود. روی زمین و دقیقاً کنار میز، یک صندوق چوبی قرار داشت که روی آن شکل جمجمه نقش بسته بود. روشن بود که این صندوق از آن نمونه‌هایی است که مواد منفجره در آن نگهداری می‌شود. هم‌چنین عینک‌ها، طناب و باله‌های پلاستیکی غواصی، شیلنگ‌های اکسیژن و تبلیغات و نشریه‌هایی از برخی سفارت‌خانه‌ها و تعداد فراوانی از بلیط‌های مسافرتی با خطوط هوایی مختلف نیز در میان وسایل به چشم می‌آمد.

دیوارهای اتاق هم با نقشه‌هایی در اندازه‌های مختلف پُر شده بود که برخی مکان‌ها در سواحل غربی آفریقا به دقت در آن مشخص شده بود. برخی از این نقشه‌ها بندرهای خاص، ورودی‌ها و خروجی‌ها، اسکله‌ها و عمق آب‌های این بنادر بود.

روی دیوار دیگری یک نقشه بزرگ از اقیانوس اطلس بود که روی آن خط‌های متقاطع، مستقیم و منحنی رسم شده و راه‌های آبی را نشان می‌داد که کشتی‌ها در این اقیانوس پهناور میان دو قاره آمریکا و آفریقا می‌پیمایند. در کنار آن، نقشه دیگری نظیر آن از اروپا و آفریقا بود که با خطوط رنگی پُر شده بود و از قاهره آغاز و در همان جا پایان می‌یافتند. این نقشه تفصیلی خطوط هوایی بود که قاهره را به برخی پایتخت‌های آفریقایی از مسیر اروپا، آفریقا و

آسیا متصل می‌کرد.

روبه‌روی میز کار، تعداد قابل توجهی ساعت دیوار را پوشانده بودند که هریک وقت محلی برخی پایتخت‌های اروپایی و بندرهای غرب آفریقا را نشان می‌دادند. کنار میز کار و در سمت چپ آن، میز دیگری بود و چند تلفن با شماره‌های نامشخص روی آن نصب شده بود که شماره آن را جز تعداد اندکی، - که از انگلستان یک دست هم فراتر نمی‌رفتند - هیچ‌کس نمی‌دانست. کنار میز تلفن و میان میز کار و دیوار، یک تخت سفری کوچک بود و زیر بالش آن پیژامه بود که علی‌رغم وجود آن در این جا از سه هفته پیش تاکنون، استفاده نشده بود.

از سه هفته پیش و هنگامی که روشن شد گریزی از ورود به این نبرد سزی نیست، دستوراتی مبنی بر تجهیز اتاق کار دیگری برای جناب طاهر رسمی صادر شد. هدف این بود که تمام وقت او آزاد شود و او خود را به هیچ چیز دیگری مشغول نکند و هیچ‌کس نیز او را مشغول نسازد و هیچ موجودی نیز از مکان او آگاه نباشد. در آن روز که او با همسر و فرزندانش خدا حافظی کرد، گمان می‌کرد که به یک سفر کاری مهم خواهد رفت که یک ماه یا کم‌تر به درازا خواهد کشید. خانواده طاهر نیز به این شکل از زندگی عادت کرده بودند و همه به طور طبیعی این مسئله را پذیرفته بودند. این اتاق که در ساختمان دیگری و تقریباً در پانصد متری از ساختمان محل اتاق کار اصلی او قرار داشت، انتخاب شد و ظرف بیست و چهار ساعت به تمام امکاناتی تجهیز شد که انسان برای زندگی شبانه‌روزی نیاز دارد؛ آن هم بدون آن که لازم باشد آن جا را جز برای موارد بسیار ضروری ترک کند.

عزت بلال لیوان چای را آماده کرد، آن را برداشت و به سمت طاهر رفت. طاهر پشت میز ایستاده بود و صندوقی از آن صندوق‌های فلزی کوچک را با خشم میان دو دستش می‌فشرد و تلاش می‌کرد تا آن را بشکند. عزت در سکوت او

را می‌نگریست. ظاهراً طاهر از چیزی ناراحت بود. صندوق فلزی کوچک را روی زمین انداخت و با ضربات محکم و متوالی پا آن را کوبید؛ صندوق خرد شد. طاهر به سمت عزت برگشت و به صندوق اشاره کرد و گفت: این جعبه‌ها را باید تغییر بدهیم. باید راه حل آن را بیابیم؛ این نوع به درد ما نمی‌خورد.

عزت در سکوت به همکارش می‌نگریست و او نیز به صندوق فلزی متلاشی شده چشم دوخته بود، اما طولی نکشید که بلند گفت: من می‌دانم که این جعبه‌ها زیر آب صدمه نمی‌بینند، ولی آن‌ها را با هواپیما جابه‌جا می‌کنند و تو هم وضعیت حمل بار در فردوگاه‌ها، به‌ویژه در این کشورها را خوب می‌دانی. اگر یکی از این صندوق‌ها آسیب ببیند، غواصی که از آن استفاده کند، قطعاً زیر آب خفه خواهد شد.

و پس از اندکی دوباره گفت:

- حمل بار. حمل بار هیچ چیزی را سالم نمی‌رساند.

این بار طاهر پاسخ سکوت دوستش را داد، عزت فنجان قهوه فرانسوی‌اش را با دو دست گرفته بود تا گرم‌تر شود. دستگاه گرمایشی نیز در اتاق وجود داشت، اما دیگر صدای آن بخشی از سکوت اتاق به شمار می‌رفت و آن دو صدایش را نمی‌شنیدند. طاهر دست دراز کرد و جرعه‌ای از لیوان چای را نوشید. گرمای آن تا سینه‌اش رسید و اندکی احساس راحتی کرد. سیگاری روشن کرد و روی صندلی خودش نشست. عزت از او پرسید: چرا با ندیم صحبت نمی‌کنی؟ این دقیقاً همان مطلبی بود که طاهر رسمی را از زمانی که دفتر رئیس اطلاعات را ترک کرد، به خودش مشغول کرده بود. هم‌چنین مسئله دیگری که او را مشغول می‌داشت، این بود که باید ندیم را تلفنی دعوت به کار می‌کرد. زیر لب آرام گفت:

- ندیم... هر دو پسر ندیم مریض‌اند.

انگار به خودش تذکر می‌داد، که عزت بسیار آرام گفت:



- حصبه بیماری سختی نیست.

طاهر جوابی نداد. او می دانست که در مصر حصبه بیماری خطرناکی نیست، ولی... مثل عزت بلال که تاکنون ازدواج نکرده و از ازدواج گریزان بود، از کجا می توانست احساس یک پدر نسبت به فرزند مریضش را درک کند. اما به هر حال می دانست که او ندیم را احضار خواهد کرد؛ چه فرزندانش مریض باشند و چه مریض نباشند.

زمان می گذشت؛ هر دقیقه اکنون بهای بسیاری یافته بود که جبران آن ممکن نبود. او معنای انجام مأموریت را می دانست. به عزت نگاه کرد و لبخند زد؛ به او که همیشه آرام، مرتب و منظم بود و وجدانی آسوده داشت. این کامپیوتری که از کودکی به قدرت حافظه اش برای یادآوری و فراگیری معروف بود. در ایام تحصیل و بیداری تا صبح، کافی بود که سؤالی از او بپرسی تا بی لحظه ای درنگ پاسخ دهد و شماره صفحه ای را که پاسخ در آن بود، برایت ذکر کند و شاید خط آن را هم می گفت.

چرا با ندیم صحبت نمی کنی؟

با وجود این که او مسئول بود و غرق در احساس مسئولیت، با خودش گفت: ساعت یک و ده دقیقه تمام است.

عزت به دوستش جوابی نداد. اصلاً مگر در این گونه شغل ها خواب و ساعت و یا شب و روز معنا دارد؟ طاهر گوشی یکی از تلفن های کنارش را برداشت و صفحه شماره آن را چرخاند و ساکت شد تا گوشی را از طرف دیگر خط بردارند.

- شب به خیر ندیم.

- سلام، شب به خیر.

- از بچه ها چه خبر؟

- تب آن ها بالاست، ولی الحمدلله دکتر به ما اطمینان داده است.

طاهر لبخندی زد و گفت:

- عزت می‌گوید حصبه بیماری خطرناکی نیست!

صدای خنده ندیم از طرف دیگر آمد و گفت:

- به‌طور کلی هر دوی آن‌ها خوب‌اند و ما از آن‌ها آسوده خاطر هستیم.

این مکالمه میان دو دوست بود که کارمند وزارت اوقاف یا شرکتی از شرکت‌های دولتی بودند. صحبت‌های‌شان بسیار عادی بود، تا این‌که ندیم این سؤال را

پرسید:

- ولی چیزی نگفتی؟ از جناب شیخ چه خبر؟

- امسال به حج مشرف می‌شود.

ندیم با شگفتی همراه با شادی فریاد زد:

- این... این خبر بسیار خوبی است. چه کسی این خبر را به تو گفته

است؟

- کسی به من گفته که ایشان را دیده‌است و گفته که قصد او جدی

است.

- به امید خدا!

مکالمه، واقعاً یک صحبت معمولی بود، به جز قسمت پایانی آن که ممکن

است برای انسان زیرک نیز مکالمه‌ای بسیار عادی به نظر رسد، مگر این‌که

بداند کلمه شیخ، اسم رمزی برای سگوی حقّاری و حج نیز اسم رمز کل

عملیات بود.

ندیم هاشم همه چیز را فهمید. از این مکالمه دریافت سگوی حقّاری آب‌های

کانادا را به سوی اقیانوس اطلس ترک کرده و او در این ساعت و بسیار فوری

احضار شده است.

\*\*\*\*

وقتی ندیم هاشم گوشی تلفن را سر جاییش گذاشت و خواست حرکت کند، با

همسرش روبه‌رو شد و دریافت که او در کنارش ایستاده بوده. حتماً با صدای

تلفن از خواب برخاسته بود. خواب هنوز پلک‌هایش را نوازش می‌داد. روشنایی اتاق کم بود، اما مانع از آن نمی‌شد که انسان دریابد خانه با ذوق و سلیقه بسیاری چیده شده است. نگاه سریعی میان آن دو گذشت، اما به سرعت از چشمان پرسش‌گرا و گریخت و پرسید:

- از بچه‌ها چه خبر؟

سؤال بی‌معنایی بود؛ ندیم تمام شب برای بچه‌ها کمپرس آب سرد می‌گذاشت و برای همین لباس‌هایش را هم عوض نکرده بود. احساس مبهمی او را در برگرفته بود؛ همان احساسی که همیشه پیش از انجام یک عملیات، از آن عملیات‌های پُرخطر، به او دست می‌داد. همسرش معنای این سخنان را می‌دانست، اما طبیعی بود که حقایق و اخباری را که در برداشت، درک نکند، ولی با تجربه و احساس، در گذر سال‌ها آموخته بود که در این‌گونه گفت‌وگوها چیزی نهفته است که همسرش را از او و فرزندانش دور خواهد کرد. هم‌چنین می‌دانست که این مرد که دوستانش به او جگرشیر می‌گویند، بسیار مهربان و دل‌سوز است و قلبش سرشار از عشق. برای همین وقتی از او حال بچه‌ها را جویا شد، پاسخ داد:

- چمدان حاضر است، کنار چرخ!

زن روی برگرداند و خواست برود، ولی مرد دست‌هایش را دراز کرد، تا دستانش را بگیرد. ایستاد، ولی چهره‌اش را غمی پوشانده بود که نمی‌توانست آن را پنهان کند. از چند هفته پیش دریافته بود که شوهرش به مأموریتی خواهد رفت. با آنان می‌نشست و با بچه‌ها بازی می‌کرد و آنان را می‌خنداند. با ندیم شوخی می‌کرد، اما احساس می‌کرد او آن‌جا نیست. جای دیگری بود؛ بسیار دور. جایی که مرگ و خطر هر لحظه در کمین است. چند سال پیش یک‌بار از او پرسیده بود چرا این شغل را انتخاب کرده است؟ و او خیلی ساده جواب داده بود:

- برای این که از شما حمایت کنم.  
تجربه به او آموخته بود که چیزی از ندیم نپرسد، زیرا او هیچ پاسخی نخواهد داد و هرچه تلاش کند، باز چیزی بروز نخواهد داد. پس از داستان عاشقانه‌ای که زیانزد خانواده و دوستان بود، با او ازدواج کرد و پس از ازدواج دریافت که او مالک همه چیز شوهرش نیست. در آن نور کم، رمق صدای دل جویانه او را شنید:

- خیلی طول نمی کشد.

معنایی برای این سخنش نیافته بود. او همیشه می گفت: زیاد طول نمی کشد؛ یک یا دو روز بیش تر از شما دور نیستم.  
ولی گاهی دوری اش هفته‌هایی - که خدا تعدادش را می داند - طول کشیده بود. درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، آهسته گفت:

- خیالت آسوده باشد ندیم!

اشک توان صحبت کردن را از او گرفت و بغض گلویش را فشرده و آهسته و انگار هیچ اتفاقی نیافتده، گفت: فقط یک چیزی...  
این دفعه اول نبود. عادت کرده بود اگر سفری در پیش باشد، پیش از سفر احساسات خودش را بروز ندهد. اشک از چشم‌هایش سر خورد و آهسته گفت:

- بچه‌ها سراغت را می گیرند.

جواب همسرش را نداد. می دانست بحث در این طور مواقع بی فایده است. او را با مهربانی به سینه چسباند. اشک از چشمان زن فوران کرد و جاری شد. ندیم او را عقب راند، با لبخند به او نگاه کرد و گفت:

- به آن‌ها بگو بابا به مسافرت رفته.

زن خندید.

ندیم نیز جز این خنده چیز دیگری نمی خواست. دست در دستش گذاشت و

با هم به اتاق خواب رفتند. ژاکتش را پوشید و از همسرش خواست تا پالتوی سنگینش را بیاورد. گلوی خودش را پوشاند؛ می دانست که حتماً همسرش حدس می زند که او به شمال خواهد رفت که آب و هوای بسیار سردی دارد و پوشیده از برف و یخ است، اما می دانست جایی که خواهد رفت، اصلاً به پالتو نیازی ندارد. ولی در مثل شغل او، سری عمل کردن به نزدیک ترین افراد انسان نیز سرایت می کند. پالتو را روی دستش انداخت، خم شد و کیفی را که در همه مأموریت ها با خود می برد، برداشت. به سمت در حرکت کرد و پیش از رفتن سری هم به اتاق پسرها زد. از دور نگاهی به آن دو انداخت؛ غرق در خواب بودند. لکه های قرمز صورت شان را فرا گرفته بود. دوست داشت آن دو را ببوسد، اما ترسید که بیدار شوند. حرکت کرد و از خانه بیرون آمد، اما صورت آن دو در طول این سفر آمیخته با خطر، هیچ گاه از ذهنش بیرون نرفت.

\*\*\*

از ساعت ۹ صبح فردا - یا دقیق تر، همان روز - تا ۱۲ ظهر، سه نفر وارد فرودگاه بین المللی قاهره شدند. هیچ یک از آنان دیگری را نمی شناخت. هر کدام شان مسافریک شرکت هواپیمایی بودند، ولی هر سه یک هدف داشتند.

\*\*\*

شغل: استاد...

افسر نگاهی به عکس انداخت و سرش را به سمت ابراهیم بلند کرد. صورتش گندم گون، لباسش ساده و خوش منظر بود و به گونه ای مقابل افسر ایستاده بود که گویی یک روستایی است که برای نخستین بار روستایش را ترک می کند. هیچ چیزی که شک را برانگیزد، در میان نبود. همه ویزاها درست بود؛ یک ویزا برای سوئیس و یکی برای فرانسه و سومی هم برای سنگال. احساس مبهمی نسبت به این مسافر افسر را در بر گرفت، از او پرسید: کجا برادر ابراهیم؟

- داکار، إن شاء الله

- پس چرا ویزای فرانسه و سوئیس را گرفته‌ای؟

افسر حق نداشت که این سؤال را بپرسد. ابراهیم یقیناً این موضوع را می‌دانست، ولی با پذیرش کامل جواب داد:

- تقصیر من نیست؛ من پسر عمویی دارم که در سازمان ملل در ژنو کار می‌کند. وقتی فهمید که من به داکار سفر می‌کنم، با من تماس گرفت و گفت من باید به پاریس بروم. تو هم به آن جا بیا. به من گفت بعد از دو روز می‌توانم از سوئیس بروم. من هم گفتم برای گردش بروم. بالاخره من که باید به فرانسه بروم و کاری هم که ندارم. وقتی باید ۱۲ ساعت در پاریس بمانم، چرا ۲۴ ساعت در آن جا نمانم؟ شاید امکان داشته باشد یکی دو روز هم بیش‌تر بمانم. هیچ معلوم نیست چنین فرصتی دوباره تکرار شود، مگر نه؟!

این جملات روان و به هم پیوسته و پس از فکر بسیار از میان دلب ابراهیم سید فرج‌الله می‌جوشید، اما لحن صادقانه‌اش بود که افسر را واداشت تا جواز را مُهر بزند و به او بازگرداند. مانند هر روستایی که برای اولین بار روستای خود را ترک می‌کند، وارد سالن فرودگاه شد و از خروجی مخصوص مسافران خطوط هواپیمایی سوئیس سؤال کرد. یک صندلی در سالن انتظار انتخاب کرد و روی آن نشست، تا این‌که ساعت ده و چهل و پنج دقیقه سوار هواپیمای سوئیس ایر شد.

حتی وقتی ابراهیم سوار هواپیما شد و مهمان‌دار او را به صندلی‌اش راهنمایی کرد، آن قدر ساده به نظر می‌رسید که مهمان‌دار دوباره به سویش آمد تا کمربند ایمنی‌اش را ببندد. وقتی مهمان‌دار سوئیسی که خیلی آراسته به نظر می‌رسید، روی او خم شد، از خجالت صورتش سرخ شد و احساس می‌کرد که چشمان همان تعداد اندک از مسافران این پرواز به او خیره شده است و با ترحم یا به

سخره به او می‌نگرند.

اما در واقع این مسئله برای او هیچ مهم نبود؛ تمام ذهنش را مأموریتی که به او سپرده بودند، به خود مشغول کرده بود. او باید این مأموریت را در داکار انجام می‌داد. باید مسافتی از داکار در شمال تا آکرا در جنوب را پوشش می‌داد، تا سگوی حقاری به نام کینتنگ از چشمانش پنهان نماند.

\*\*\*

وقتی درهای هواپیمای سوئیس‌ایر که عازم ژنو بود، بسته شد، افسر جوان کنترل گذرنامه‌ها، گذرنامه مردی را که آراسته بود، بررسی می‌کرد. صورتش سفید بود و پوستش همانند کسانی که در رفاه زندگی می‌کنند، به سرخی می‌زد. عطر فرانسوی که در آن زمان در مصر مشهور بود، از او به مشام می‌رسید. نامش عمر محمد السید و شغلش تجارت بود. در گذرنامه‌اش ویزای انگلیس و غنا به چشم می‌خورد. با وجود این که گذرنامه پیش از این نیز پُر از ویزاهای ورود و خروج به کشورهای آفریقایی و اروپایی بسیاری بود و نشان می‌داد که این مرد پُرسفر است، ولی افسر - بدون این که خودش هم دلیل آن را بداند - خواست علت سفرش را از او بپرسد. هنوز چشمانش را به سمت مرد بلند نکرده بود که با لبخند طولانی و سرشار از اطمینان او روبه‌رو شد و ناگهان صدای یکی از افسران مافوق خود را شنید که فریاد می‌زند:

- عمر بیک... خوش آمدی...

افسر عالی‌رتبه از عمر استقبال کرد. گویا او را می‌شناخت و از موقعیت او اطلاع داشت. افسر جوان نیز چاره‌ای جز این نداشت که مُهر را بردارد و مراحل اداری را پایان دهد و گذرنامه را به صاحبش تقدیم کند. دیگر افسر مافوق با عمر، مانند دو آشنایی قدیمی غرق صحبت شده بودند. وقتی عمر به سالن فرودگاه وارد شد، اولین کاری که کرد، این بود که به رستوران برود و نوشیدنی سفارش دهد. با این که می‌دانست هنوز زود است، اما خوب

می دانست که باید بسیار ولخرج و خوش گذران به نظر بیاید؛ مانند کسی که غرق لذت های دنیا است و نعمت های بی وقفه بر او نازل می گردد. چند دقیقه پیش از این که خطوط هواپیمایی انگلستان از مسافران برای سوار شدن به هواپیما دعوت کند، او به بازار آزاد رفت و چند شیشه عطر و تعدادی کراوات و دو فنک گران قیمت و سه دستگاه رادیوی کوچک خرید. پول را هم به استرلینگ پرداخت کرد.

عمر وقتی در صندلی خود در هواپیما نشست و کمربند صندلی اش را بست، سرش را به پشتی تکیه داد، چشمان خود را بست و به کسانی فکر می کرد که می توانست به آنان برای جمع آوری اخبار اعتماد کند، بدون این که آنان به نیت او پی ببرند. این نخستین باری نبود که به آکرا سفر می کرد. او دوستان بسیاری در آن جا داشت و این مایه نگرانی اش نبود. آن چه او را آشفته می ساخت، این بود که باید هر سه ساعت یک پیام به قاهره بفرستد. او تا زمانی که سگوی نفتی به دکار یا آبیجان یا لاگوس در نیجریه برسد، چشم بر هم نخواهد گذاشت. وقتی در میان انبوه افکار خود این را به خاطر می آورد که بیست و چهار ساعت را در لندن خواهد گذراند، لبخندی زد. با این که بسیار از انگلیس متنفر بود - و پدر بزرگ مادریش در انقلاب ۱۹۱۹ با گلوله های آنان به شهادت رسیده بود -، اما عاشق کشور آنان بود.

\*\*\*

ساعت ۱۲ ظهر، افسر جوان کنترل گذرنامه آماده می شد تا جای خود را به یکی از همکاران خود بسپارد و برای همین، وقتی گذرنامه احمد زین العابدین محمود را گرفت که برای به جا آوردن عمره عازم بود، بدون این که به خود زحمت دهد تا به چهره اش نگاه کند، گذرنامه را به سرعت مهر زد.

احمد زین العابدین برای انجام عمره عازم بود و با وجود این که می دانست نمی تواند مسجد الرسول را زیارت کند، سرشار از سعادت ناپیدا بود. او باید



بعد از ۴۸ ساعت از جدّه به موگادیشو در سومالی پرواز کند و باید تمام ساحل شرقی آفریقا را در انتظار سگوی نفتی که پس از هفته‌های طولانی به آن جا خواهد رسید - و شاید هم اصلاً نرسد - پوشش دهد. شغل او که افسر اصلاً به آن توجهی نکرد، صاحب کارخانه پوست در مغربلین؟؟؟ بود.

\*\*\*

زمانی که احمد زین العابدین محمود وارد سالن فرودگاه شد، یک ماشین کوچک که مدل آن به بیش‌تر از ده سال پیش بازمی‌گشت، راه کویری میان قاهره تا اسکندریه را به سرعتی بیش از مدل‌های جدید خود، در می‌نوردید؛ انگار راننده آن غرق در اندیشه بود و ناتوانی ماشین را برای تحمل چنین سرعتی از یاد برده بود. او باید افکار خود را سامان می‌داد و در فضایی که با طوفان و آتش و خون شعله‌ور بود، به سوی چیزی می‌رفت که آتش آن را شعله‌ورتر می‌ساخت. آن چه او را به خود مشغول می‌کرد، این بود که به مردان خاصی نیاز داشت. پیش از این شخصاً به داکار یا آبیجان یا لاگوس نرفته بود و این برایش خیلی مهم نبود. هر چند یکی از مشکلاتی به شمار می‌رفت که باید بر آن غلبه کند، اما مشکل اصلی این بود که این افراد باید از فردا آماده شوند تا به پایتختی سفر کنند که هیچ‌یک از آنان آن جا را نمی‌شناسد و هر یک از آنان گذرنامه خود را در فرودگاه دریافت می‌کند و سپس به کشوری خواهند رفت که تاکنون آن را ندیده‌اند و زبان ساکنان آن را نمی‌دانند. هیچ‌یک از آنان از مأموریتی که باید انجام دهد، زودتر از یک ساعت قبل از عملیات آگاه نخواهد شد و آن‌گاه باید در قعر آب‌هایی که تاکنون در آن شنا نکرده‌اند، شنا کنند و سگوی حفاری‌ای را نابود کنند که هیچ چیزی از آن نمی‌دانند.

چند روز پیش، دقیقاً در جمعه ۶ فوریه ۱۹۷۰ برخی از آنان به عملیات جسورانه‌ای دست زدند که دنیا را تکان داد. آنان دو کشتی اسرائیلی را در بندر ایلات منهدم کردند. تمام دنیا از این عملیات سخن می‌گفتند؛ اقدامی که

عملیات نبود، بلکه نوعی جنون به شمار می‌رفت. اکنون از آنان نوعی دیگر از جنون در خواست می‌شد و هنوز یک هفته از اقدام قبلی آنان نگذشته بود. آنان باید هزاران مایل دورتر از کشور خود را بپیمایند تا دوباره دست به چنین اقدامی بزنند. از طرف دیگر نیز اگر با وجود خطرهای بسیار، آنان را به کار نگیرد، این خود نوعی جنون است.

به ساعت روی دستش نگاه کرد و مطمئن شد ظاهر رسمی الآن در دفتر معاون رئیس اطلاعات جنگی است. با خودش حساب کرد که تا دو ساعت دیگر به اسکندریه خواهد رسید و نیم ساعت زمان تا رسیدن به مقر نیروهای دریایی در رأس التین لازم خواهد داشت. این مدت کافی بود تا دیدار تمام شده باشد و دستورات لازم برای استقبال از او صادر شده باشند.

\*\*\*

دیدار میان ظاهر رسمی و سرلشکر محرز- رئیس اطلاعات جنگی- بیش از نیم ساعت طول نکشید. دستوراتی از سوی رئیس جمهور مبنی بر همکاری و تسهیل در انجام مأموریت در نهایت سرعت و با هر هزینه‌ای، صادر شده بود. صحبت میان دو نفر بسیار دوستانه بود. با وجود آن که سرلشکر محرز از طبیعت این عملیات و این تعداد فراوان از غواص که ظاهر رسمی درخواست کرده بود، نپرسید، ولی گفت:

- طاهر! این تعدادی که تومی خواهی، خیلی زیاد است.

- این عملیات خیلی هم بزرگ نیست.

- ۱۶ غواص می‌خواهی؛ من از کجا برایت این تعداد غواص بیاورم؟!!

اما هم خودش می‌دانست و هم طاهر، که در نهایت موافقت خواهد کرد. گوشی تلفن را برداشت و با رئیس اطلاعات نیروی دریایی صحبت کرد و از او خواست تا مقدمات مأموریت آقای صبری غنیم را که تا یکی دو ساعت دیگر به اسکندریه می‌رسد، تسهیل کند و تمام درخواست‌های او را برآورده نمایند.

مکالمه تمام شد، اما رئیس اطلاعات نیروی دریایی که گوشی را سر جایش می‌گذاشت، از خود می‌پرسید، این چه عملیاتی است و آقای صبری غنیم چه در خواست‌هایی از او خواهد کرد.  
صبری غنیم، کسی جز همان ندیم هاشم نبود.



«... اما اکنون او با هدفی روبه‌رو است که بی‌هیچ درنگی سیر می‌کند؛ هدفی که جز در میان حفاظت و پشت حفاظ‌های دست‌نیافتنی توقف نمی‌کند و اگر یک یا دو روز توقف کند، برای آن است که نیازهایش را تأمین کند و آن‌گاه حرکت را دوباره آغاز می‌کند. تنها فرصت او همین توقف کوتاه است، اما چگونه؟»

**تکلیف‌های سنگین و مسئولیت‌های سنگین [فصل سوم]**

**گروه‌بان ... متدین ... ستوان ... و کوسه**

طاهر رسمی بی‌پرده تلاش کرد تا بخوابد. می‌دانست بدنش به خواب، آن هم خوابی عمیق نیاز دارد. ذهنش به استراحت نیاز داشت، اما با این حال دو ساعت می‌گذشت که در رخت‌خواب خود می‌غلتید، بی‌آن‌که پلک‌هایش را برهم بگذارد. بلند شد، نشست و به سمت عزت بلال که نزدیک او روی دو تا صندلی دراز کشیده بود، چشم دوخت. تلاش کرده بود که او را به خانه یا به اتاق کارش که آن هم مجهز به تمام وسایل اقامتی بود، بفرستد، اما بی‌فایده بود. عزت می‌دانست شاید مکالمه‌ای از راه دریا یا پیام یا تلگرافی برسد که نیاز به اطلاعات هر چند جزئی او داشته باشد، بنابراین باید آن‌جا حضور می‌داشت؛ زمانی، حتی یک دقیقه، برای ضایع کردن در مکالمه‌های تلفنی یا رفتن از این دفتر به آن دفتر وجود نداشت. وقتی باقی نمانده بود. زمان به سرعت شگفتی در حال گذر بود و سگوی نفتی بی‌هیچ توقفی در اقیانوس به سوی هدفش پیش می‌رفت. شب هم داشت می‌گذشت و آرامش بر همه چیز، جز دست‌گاه گرمایشی و وزش باد در شاخه‌های درخت در بیرون، سایه افکنده بود.

ظاهر در زیر نور کم لامپ روی میز نزدیک رخت خوابش، به ساعت روی دستش نگاهی کرد؛ نزدیک سه صبح بود. سیگاری روشن کرد و با سنگینی به سمت پنجره رفت. روی پنجه پا راه رفت تا دوست خوابیده‌اش را بیدار نکند. از پشت شیشه، منظره بیرون را تماشا می‌کرد. زیر نور آبی چراغ‌ها، دانه‌های باران بدون هیچ صدایی می‌درخشیدند. جزمیدان کوچکی که در میان آن قسمت سبزی بود و سایه ساختمان‌های اطراف آن، چیز دیگری به چشم نمی‌آمد. او باید افکارش را مرتب می‌کرد. آیا او از سامان دادن به افکار خودش خسته نمی‌شد؟

واقعاً الآن سکو کجا است؟ در کدام گوشه از اقیانوس پهناور به دنبال کشنده هلندی روان شده است؟

چه می‌شد که طوفان سهمگینی می‌وزید و آن را می‌بلعید؟  
آیا شاد می‌شد یا غمگین؟!

بی‌گمان غمگین می‌گشت، زیرا غرق شدن سگوی حقاری او را از لذت خدمت به وطن باز می‌داشت. وطن برای کسانی که به دنبال شناخت حقیقت نیستند، واژه‌ای مبهم است، اما برای کسانی مثل او همراه هر حرفش حجم انبوهی از عشق و احترام و عزت و حس سربلند ماندن را در بردارد. شغلش به او این فرصت را داده بود که حقیقت مصر را بدون هیچ رتوش، نقش و به دور از احساس و هیجان بشناسد.

آری، مصر گوشت و خون و نیل و زمین است، چقدر برای آن خروشیده بود و چقدر به آن عشق ورزیده بود؟

افسر اطلاعات مانند خلبان است؛ هزینه‌های زیادی در بردارد. هزاران هزار جنیه باید هزینه شود تا واقعاً یک نفر افسر اطلاعاتی شود. مصر هزینه‌های بسیاری پرداخته بود تا او را آموزش دهد. آیا نباید اندکی از این دین را بازگرداند؟

\*\*\*

مشکل اصلی که طاهر رسمی با آن روبه‌رو بود، تناقضی بود که این عملیات از همان لحظه اول بر او تحمیل کرده بود. در هر عملیاتی از این نوع باید دو عامل اصلی مهیا باشد؛ دو عنصری که یک‌دیگر را مانند هم‌آوایی و پیوستگی نواهای یک موسیقی کامل کنند، اما این دو عامل در این عملیات با یک‌دیگر در تضاد بودند.

امنیت و شایستگی؛ دو قطب هر موفقیت و سلاح هر معرکه و راه حقیقی برای هر پیروزی است. این‌گونه آموخته بود؛ از همان روزی که تصمیم گرفت یکی از مردانی باشد که سایه را برای زندگی خود انتخاب کرده‌اند. تجارب و سالیان دراز درگیری بی‌رحمانه برای حفاظت از کیان امتش، این را به او آموخته بود. امنیت، این اقدام حساب شده در میدانی که هر حرکت و هر نجوا و هر اشاره و حتی هر نگاهی رصد می‌شود، سَرّی بودن مطلق، کتمان بسیار و پنهان‌کاری کامل را می‌طلبد. نود درصد از موفقیت این عملیات بسته به آن است که اسرائیل از آن چه در انتظار آن است، بویی نبرد. امنیت تعداد کمی از نیرو را می‌طلبد؛ کم‌ترین تعداد ممکن. تو می‌توانی رازی را میان دو نفر حفظ کنی، ولی وقتی می‌توانی پنهان ماندن این راز را ضمانت کنی که هیچ‌کس را از آن آگاه نکنی.

اگر امنیت کار، نیروی کم‌تری را می‌طلبد، اما شایستگی پشتیبانی، جابه‌جایی، برنامه‌ریزی و اجرا، تعداد مناسبی از افراد را می‌طلبد. عدد مناسب در این عملیات - که سراسر عالم از شمالی‌ترین نقطه تا نزدیک خط استوا و هزاران مایل دورتر و از غربی‌ترین نقطه در قاره آمریکا، تا میانه راه شرق دور را در بر می‌گیرد - به ده‌ها تن می‌رسد.

چگونه؟ چگونه می‌توان عاملی را که تعداد اندکی نیرو می‌طلبد، با عاملی که تعداد زیادی نیرو می‌خواهد جمع کرد؟ چگونه می‌توان این دو عامل متضاد را

با یک دیگر جمع کرد؟

اما این تنها معمایی نبود که او باید حل می‌کرد. این تنها مشکل او نبود؛ مشکل تراز همه، این بود که آنان با یک هدف متحرک روبه‌رو بودند. اگر هدف ثابت باشد، می‌توانی با آرامش دست به اقدام بزنی، کنترل و طراحی کنی، به سامان‌دهی نیروها پردازی و شکاف‌ها و روزنه‌ها و نقاط ضعف و قوت دشمن را بیابی، نیروهای خودت را انتخاب کنی و در نهایت، وقت مناسب را انتخاب کنی و سپس عملیات را اجرا کنی.

اما اکنون او با هدفی روبه‌رو است که بی‌هیچ درنگی سیر می‌کند؛ هدفی که جز در میان حفاظت و پشت حفاظ‌های دست‌نیافتنی توقف نمی‌کند. و اگر یک یا دو روز توقف کند، برای آن است که نیازهایش را تأمین کند و آن‌گاه دوباره حرکت را آغاز می‌کند. تنها فرصت او همین توقف‌های کوتاه است.

اما چگونه!

چه اتفاقی ممکن است بیفتد اگر سگوی حقاری در بندری توقف کند و برنامه‌ریزی و طراحی کنی و تمام جوانب را بسنجی، اما هنگامی که زمان اجرا برسد، بینی سگودوباره حرکت کرده است؟

سگودر کدام بندرها لنگر خواهد انداخت؟ در کدام آب‌ها؟

در آخرین بررسی از وضعیت، به سه ایستگاه نهایی رسید؛ داکار در سنگال، آبیجان در ساحل عاج و لاگوس در نیجریه. در پرتوی همه احتمالاتی که فرض شده و آن‌چه که متخصصان امور دریایی از مهندسان و دریانوردان ابراز کرده‌اند، سگوی حقاری در بدترین حالات باید در دو بندر از این سه بندر توقف کند. اما فرض کنیم اسرائیلی‌ها برنامه دیگری طراحی کرده باشند؛ زیرا همان‌گونه که ما تلاش می‌کنیم دریاییم اسرائیلی‌ها چگونه فکر می‌کنند، آنان نیز تلاش خواهند کرد که به افکار ما پی ببرند؛ در این صورت تمام تلاش‌هایی که برای شناسایی بنادری که سگودر آن توقف می‌کند، با شکست روبه‌رو خواهد



شد. حتی کاپیتان هلندی وان کیرک - کاپیتان کشنده‌ای که سگورا جابه جا می‌کند - نمی‌داند کجا و در کدام بندر لنگر خواهد انداخت. تنها چیزی که می‌داند این است که باید به سمت غرب آفریقا حرکت کند و در پهنه اقیانوس، پیام رادیویی را دریافت خواهد کرد که به او اطلاع خواهد داد باید در کدام بندر توقف کند.

بنابراین مسابقه تنها با زمان نیست، بلکه مسابقه با بسیاری از سختی‌ها است؛ الآن مسابقه بین اندیشه‌ها است.

\*\*\*

ناگهان، ذهن طاهر رسمی روی نقطه خاصی از حرکت ایستاد و مطلبی به ذهنش رسید. روی انگلستان پا به سمت میز کارش حرکت کرد تا عزت را که خواب به نظر می‌رسید، بیدار نکند. نقشه اقیانوس اطلس را برداشت و آن را زیر چراغ میز کارش قرار داد و چشمانش را روی بعضی مناطق در بستر اقیانوس میان آمریکا و اروپا متمرکز کرد. جزایر پرتغالی ازورس و کمی پایین‌تر از آن و روبه‌روی ساحل آفریقا، جزایر مادیرا که آن نیز تابع پرتغال است و نبیذ با کیفیت آن معروف است. سوالی به ذهنش رسید و با صدای بسیار آهسته با خود گفت: آیا این معقول است که آناناس در منطقه‌ای با این سرما وجود داشته باشد؟

با خودش صحبت می‌کرد و صدایش بسیار آهسته بود، اما پاسخش را عزت داد و بلند فریاد زد:

- طبیعتاً معقول است.

سرش را به سمت عزت بلند کرد. عزت با لبخندی از جایش پرید و به سمت میز قهوه رفت.

- خب چه جوری؟

- عزت در حالی که فنجان قهوه را آماده می‌کرد، گفت: میزان حرارت مزارع

را بالا ببرند.

- چه جوری؟

- در مزرعه‌هایی بسته؛ مزارعی که با خیمه‌های پلاستیکی بزرگ آن را می‌پوشانند و میزان حرارت را به اندازه‌ای که در حدّ دمای مناطق استوایی باشد، بالا می‌برند و در آن آناناس می‌کارند.

- خُب اگر وارد کنند که ارزان‌تر است.

- بله! اگر آن را بخورند.

- پس برای چه آن را می‌کارند؟

- تا با آن نبیند مادیرا درست کنند!

- می‌دانی چه چیزی نگرانم کرده است؟

عزت جواب نداد و خودش را به ساختن فنجان قهوه مشغول کرد. مطمئن بود که دوستش را اکنون به اصل مطلب رسانده است. برای همین طاهر دوباره گفت: به نظر تو فرناندو قبل از این که سگوی حقّاری وارد ازورس شود، به آن می‌رسد؟

- حتماً!

- چه جوری؟

- اگر سگودر ازورس توقف کند، دیگر بعد از آن بندری غیر از بونتادلگادا که در جزیره سان میشل است، وجود ندارد. این بندر اصلی در تمام این جزایر است و سان میشل از لیسبون ۷۰۰ مایل فاصله دارد.

- یعنی فرناندو امکان دارد نهایتاً تا ۴۸ ساعت خود را برساند؟

- و ممکن نیست سگوی حقّاری خودش را پیش از این مدّت به بونتادلگادا برساند.

این‌گونه بود که طاهر رسمی احساس آرامش کرد و گفت:

- یک لیوان چای هم برای من درست کن.

\*\*\*

عصر روز قبل ندیم هاشم در اسکندریه مأموریت انتخاب غواصان را به انجام رساند و از دیدار مردان متفاوتی که برای مصر، جان خود را در بندر اسرائیلی ایلات در معرض مرگ حتمی قرار داده بودند، خرسند بود. آن‌ها آماده بودند که جان خود را به آسانی خوردن یک لیوان چای، دوباره تقدیم کنند.

در همین زمان و با اختلاف وقت محلی در بندر لیسبون، پایتخت پرتغال، حرکت کشتی‌ها عادی و آرام و دور از هرگونه آشفتگی بود. کشتی‌هایی از اقیانوس می‌رسیدند و کشتی‌هایی نیز به سمت آن حرکت می‌کردند. کشتی‌هایی از شمال به سمت جنوب می‌رفتند و کشتی‌های دیگری از جنوب آمده بودند و به شمال می‌رفتند. آن‌ها برای تخلیه بار، یا تهیه احتیاجات خود مانند آب و سوخت و غذا، در بندر توقف می‌کردند.

در ساحل شرقی رود التاگ از چند سال پیش تمثال عظیمی از عیسی مسیح نصب شده است. درحالی‌که رو به اقیانوس کرده و دستان خود را گشوده است. گویا برای کشتی‌های عازم به دریا دعا می‌کند و به کشتی‌هایی که از راه می‌رسند، خوش‌آمد می‌گوید. در پای این تمثال، جهان‌گردان از یک‌دیگر برای صعود به بالای آن سبقت می‌گرفتند و بالابرها درحالی‌که پُر از جمعیت بودند، بالا و پایین می‌رفتند. غذاخوری‌ها و رستوران‌ها همه جا به چشم می‌خوردند و نوازندگان «فادو» - موسیقی ملی پرتغال - با گیتار آماده رسیدن شب می‌شدند و اندوهی آمیخته با هنر را می‌نواختند که از دیکتاتوری سزارها و حکومت‌های مستبد آنان شکوه می‌کرد؛ بوی ماهی نیز فضا را پُر کرده بود.

در یکی از این غذاخوری‌ها - که اندکی عجیب هم به نظر می‌آمد - پیرزن گردشگری همراه همسرش بود و ظرف ماهی را که مقابل او گذاشته بودند، با اشتها می‌خورد. بعد هم جرعه‌ای از نوشیدنی مادیرا نوشید. زن برای چند لحظه دست نگه داشت و نگاهی به رود التاگ انداخت که در آرامش روان

بود و چیزی جز حرکت کشتی‌های شناور، آن را متلاطم نمی‌ساخت. بلند شد و به همسرش گفت:

- ماک! این جا سحرانگیز نیست؟

همسرش مردی درشت‌هیکل و با عضلاتی درهم تنیده بود. قیافه‌اش نشان می‌داد که از کارگران بازنشسته راه‌آهن است. با وجود سرمای شدید هوا و سن زیاد مرد که از شصت و پنج گذشته بود، پیراهنی که آکنده از تصویرهای غربی بود برتن داشت و دکمه‌های پیراهنش تا نیمهٔ سینه‌اش باز بود و عضلات دستانش به آستین‌های کوتاه پیراهنش فشار می‌آورد. مرد به نظر می‌آمد از چیز مجهولی نگران است، برای همین در جواب همسرش گفت: حنا! بین این غذاخوری با صدف‌های دریایی پوشیده شده است.

اظهار نظر عجیبی بود. تمام غذاخوری واقعاً با صدف‌های دریایی رنگارنگی پوشیده شده بود که عقل انسان را می‌ربود. زمین، دیوارها، سقف، صندلی‌ها، میزها، پله‌ها، همه چیز با صدف پوشیده شده بود و باید همسرش - هر اندازه هم کودن می‌بود - آن را دیده باشد. صدای کلفت و خشن او به مرد دیگری که روی میزکناری در سکوت و آرامش نشسته بود، رسید.

این مرد در چهل و پنجمین سال عمرش بود. با بدنی قدرت‌مند و موهای سیاه پُرپشت که به پرتغالی‌ها می‌ماند. این نخستین باری نبود که مانند این سخنان را از مشتری‌هایش می‌شنید. هیچ گردشگری به غذاخوریش نمی‌آمد، یا از آن جا نمی‌گذشت، مگر این که دربارهٔ این ایدهٔ عجیب سخنی می‌گفت. این مرد فرناندو بالدیرا و صاحب این غذاخوری بود. البته صاحب این فکر که هرکسی را که برای اولین بار آن را می‌دید، بهت‌زده می‌کرد، خود او نبود.

صاحب این ایده مراد، مرد مصری بود که سرنوشت عجیبی داشت و از همان زمان که برای نخستین بار در رستوران مارکوس با او برخورد کرد، زندگی‌اش را از فقر و نداری، به آسایش و راحتی تبدیل کرده بود.

این ماجرا به سال‌ها پیش بازمی‌گردد. فرناندو وقتی با مراد دیدار کرد، که کاری نداشت و روزهای سیاه و پُراز نکبتی را می‌گذراند. در ابتدا گمان کرده بود او از دریانوردانی است که کشتی‌ها از آنان پُر شده است. کسانی که یک شب یا دو شب را به این‌گونه رستوران‌ها می‌آمدند و سپس با کشتی‌های‌شان در پهنهٔ اقیانوس ناپدید می‌شدند. فرناندو در آن شب آشفته و غمگین و بسیار متأثر بود. به اندازهٔ پولی که داشت، نوشیده بود و وقتی پولش تمام شد، به کنار دستی خود نگاه کرد و از بیکاری، همسرش، سزار و حکومت آهنین که او را برای همیشه فقیر و ندار کرده است، صحبت کرد. مراد نیز او را پذیرفت و یک نوشیدنی برایش سفارش داد و مانند هر دریانورد دیگری که موضوع به او ارتباطی نداشت، به صحبت‌های او گوش داد. آن شب گذشت، ولی عجیب آن بود که فرناندو دوباره با مراد برخورد کرد. مراد گفت: دچار نقص فنی شده است و دو، سه هفته در لیسبون خواهد ماند.

سپس او را به یک نوشیدنی دیگر دعوت کرد و این دعوت‌ها ادامه یافت. فرناندو هم مثل همیشه دل‌خوری‌ها و خشم و دل‌تنگی‌هایش را برای مراد بازگویی کرد. او نمی‌داند - و اکنون برایش اهمیتی هم ندارد که بداند - کی و پس از چند شب مراد اولین مبلغ پول را به او داد.

این اتفاق نیز در رستوران مارکوس افتاد. دفعات متعددی با یک‌دیگر برخورد کرده بودند و دیگر با یک‌دیگر دوست شده بودند. او نیز از این رفاقت استقبال می‌کرد، زیرا دیگر لازم نبود پول نوشیدنی‌هایی را که هر شب می‌نوشید، بپردازد. وقتی مراد آن مقدار پول را به او داد، با شگفتی به او نگریست و از دلیل آن پرسید. مراد گفت او عادت دارد که هزینهٔ خوشی‌هایش را بپردازد و هم صحبتی با او برایش بسیار لذت‌بخش است و تاکنون هزینهٔ آن را نپرداخته بود.

فرناندو نیز خیلی به موضوع نیندیشید. شش ماه بی‌کار بود و بسیار فقیر شده

بود و احتیاج زیادی به پول داشت؛ حداقل برای این که همسر سرکشش را آرام کند.

اما موضوع بعد از آن تغییر کرد. او نمی‌داند چگونه این اتفاق افتاد و نمی‌خواهد هم در این باره فکر کند. موضوع این بود که مراد هر ماه به او مبلغی می‌پرداخت، نظیر صحبت‌های او که گاهی وقت‌ها کاملاً بی‌معنی به نظر می‌رسید. معنا نداشت که چیزهایی از کشتی‌هایی که می‌آیند و کشتی‌هایی که به دریا می‌زنند و تعداد نفت‌کش‌هایی که می‌گذرند و چیزهای از این قبیل بدانی؛ هر کودکی از این بچه‌هایی که در بندر سرگردانند، می‌توانند این چیزها را به سادگی دریابند. سال‌ها گذشت و فرناندو طعم آسایش را چشید و هر از چند گاهی به کاری مشغول می‌شد و اگر از آن اخراج هم می‌شد، دیگر ترسی از فقر و نداری و بیچارگی نداشت. تا این که روزی مراد به فرناندو پیشنهاد داد که غذاخوری را که صاحبش پس از زیان‌دهی بسیار برای فروش گذاشته است، بخرد. فرناندو شگفت‌زده شد و گفت:

- غذاخوری زیان‌ده است.

آن روز مراد جواب داد که اگر درست مدیریت شود، سودده خواهد بود. فرناندو گفت: پول لازم برای خرید آن‌جا را ندارد. مراد نیز اعلام آمادگی کرده بود که این مبلغ را به او قرض دهد تا پس از مدتی از سود حاصله، به او بازگرداند.

پس از آن که آن‌جا را خرید، مراد به او پیشنهاد داد تمام وسایل آن‌جا را با صدف‌های دریای بیپوشاند و طریقهٔ پخت ماهی به روش‌های شرقی را بیاموزد. فکر بسیار جالبی بود. این غذاخوری به محل ملاقات گردشگران و برخی از ثروت‌مندان پرتغالی تبدیل شده بود که روش پخت ماهی آشپز را دوست داشتند.

صدای زن آمریکایی که دوباره کنار گوشش جیغ‌جیغ می‌زد، بلند شد که

با تعجب از شوهرش می‌پرسید: چرا هیچ‌کس در ایالات متحده به ذهنش نرسیده است که غذاخوری مثل این بسازد و تمام آن را با صدف بپوشاند، مخصوصاً در سان‌فرانسیسکو که غذاخوری‌های ویژه ماهی در آن بی‌شمار است؟

فرناندو به ساعت خودش نگاه کرد و با سنگینی از جا بلند شد. به مأموریتی که دیروز صبح با او در میان گذاشته بودند، می‌اندیشید. از او خواسته بودند که به جزیره سان‌میشل، محلی که در آن مزارع آناناس ایجاد کرده بودند، سفر کند. این نیز پیشنهاد مراد بود. او باید در بندر بونتادلگا می‌ماند و تظاهر می‌کرد که برای سرکشی به مزرعه‌اش آمده است و منتظر ورود یک سگوی حفاری به نام کینتنگ می‌ماند که کشنده‌ای به نام جاکوب وان هیمو کیراک، آن را می‌کشد. از او فقط خواسته شده بود که بداند سگو و کشنده آن کی وارد بندر می‌شوند و کی از آن جا خواهند رفت. در همان زمان باید تلگرافی به آدرس خاصی در لیسبون ارسال کند و تلگراف هم باید به صورت رمزی ارسال شود؛ فقط همین را از او خواسته بودند.

او اکنون و پس از ده دقیقه، فقط باید تلگرافی برای آنان بفرستد و به آنان زمان سفر خود را اطلاع دهد. هنوز فرناندو به داخل غذاخوری نرفته بود که بیاترز الفردو، خواننده مشهور الفادورا دید که از پله‌های صدفی با احتیاط بالا می‌رود و پنج نفر همراه نیز از او محافظت می‌کنند.

عاشق صدایش بود؛ صدایی پُر قدرت، چون کوه سربه فلک کشیده داشت. از وقتی که به محله‌های شیک راه پیدا کرده بود، او را می‌شناخت. با این‌که دورگه بود، اما بسیار متکبر به نظر می‌آمد. پدرش پرتغالی بود، اما مادرش هندی و از مستعمره «جوا» بود. بیاترز از مادرش دو چشم به ارث برده بود که سحر مرموز شرقی را به نمایش می‌گذاشت و از پدرش سیمای شفاف و هم‌گونی را، که ترکیب آن تحفه‌ای بی‌مانند به ارمغان آورده بود. او صدایی داشت که

لیسبون برای شنیدن آن بی‌قراری می‌کرد.

خواست برگردد تا به او خوش‌آمد بگوید، اما وقت تنگ بود. به اتاق محل کارش رفت. مراد مکانی را پشت غذاخوری برای او در نظر گرفته بود. داخل آن شد و در را با گیره‌پشتی آن بست. چند ثانیه ایستاد و به دقت گوش کرد. وقتی مطمئن شد، به سمت پنجره کوچک رفت و از آن نگاهی سریع به بیرون انداخت. پس از آن پرده را پایین آورد و سریع به ساعتش نگاه کرد. به سمت کتاب‌خانه رفت و به یکی از طبقه‌های آن فشار آورد؛ طبقه حرکت کرد و راهی به فضای پشت کتاب‌خانه گشوده شد. فرناندو دستش را به درون شکاف برد و دستگاه بسیار ظریفی را از آن بیرون آورد. دستگاه را به دفترکار کوچکش آورد، به ساعتش نگاه کرد و موج را تنظیم کرد و نشان‌گر را اندکی حرکت داد. گوشی را که به دستگاه آویزان بود، روی گوشش گذاشته بود. وقتی مطمئن شد همه چیز آماده است، دوباره به ساعتش نگاه کرد؛ دیگر وقت آن رسیده بود. شب آن روز، فرناندو به همسرش گفت که صبح به بونتادلگادا سفر خواهد کرد و در یکی از کشتی‌های کوچک جایی را رزرو کرده است. همسرش به او پاسخی نداد؛ با خشم چیزی زیر لب گفت و صورتش را به طرف دیگر چرخاند. یقین قطعی داشت که فرناندو دوستی در جزیره سان‌میشل دارد و مزرعه آناناس هم تنها بهانه‌ای است تا هر وقت آتش عشقش شعله‌ور شد، به آن‌جا سفر کند.

- دو هفته یا بیش‌تر آن‌جا می‌مانم...

همسرش این‌بار نیز به سکوت پناه برد. فرناندو یقین کرد که دیگر نمی‌تواند با او کنار بیاید، پس شانه‌هایش را تکان داد و لب‌هایش را با بی‌خیالی فشرد و او نیز پشتش را به سوی او کرد و چشم‌هایش را بست و تلاش کرد بخوابد.

\*\*\*

ساعت ده صبح فردا به وقت قاهره، یک اتوبوس که متعلق به یک شرکت



گردشگری بود، راه بیابانی از اسکندریه به قاهره را با سرعتی فراتر از ۹۰ کیلومتر در هر ساعت می‌پیمود.

در داخل اتوبوس مجموعه‌ای کوچک از غواصان نیروی دریایی حضور داشتند. تعدادشان کم بود و برای همین، آنان در داخل اتوبوس پراکنده نشسته بودند. بعضی از آنان روی دو صندلی دراز کشیده بودند و برخی شان با هم حرف می‌زدند و برخی دیگر نیز چشمان خود را به زردی صحرا دوخته بودند. در داخل اتوبوس گاهی صحبت به شوخی می‌گذشت و گاهی نیز جدی بود. اما هیچ‌یک از آنان اصلاً دربارهٔ مأموریتی که به خاطر آن سوار اتوبوس عازم قاهره شده بودند و هم‌چنین مقصد نامعلوم پس از آن، هیچ صحبتی نکرد.

تنها هشت نفر بودند.

روز گذشته، انتخاب کردن برای صبری غنیم - ندیم جگر شیر - بسیار سخت بود. بسیار سخت است که از میان گروهی از افراد، افرادی را برگزینی که دارای ویژگی‌های خاصی باشند. شاید نسبت به مردم دیگر عادی باشد، اما نسبت به این افراد بسیار سخت بود، زیرا همهٔ آنان دارای ویژگی‌های خاصی هستند. در این موارد برای سنجش معیارهای دیگری پدید می‌آید؛ معیاری که به قهرمانی به معنای رایج آن ارتباطی ندارد، هر چند با صفات پنهان و قطعی با آن پیوند می‌خورد.

\*\*\*

ندیم با آنان در سالنی از سالن‌های این ساختمان که پنجره‌های آن به سمت شرقی بندر اسکندریه غربی اشراف داشت، دیدار کرد. از درون پنجره‌های سالن، کشتی‌های استوار و در حال آمد و شد و قایق‌های گوناگون به چشم می‌آمدند. وقتی مقابل او نشستند، با آنان از انجام عملیاتی برای وطن سخن گفت. به راستی هر عملیاتی که صورت می‌گرفت، برای وطن بود، اما این

عملیات حقیقتاً با دیگر عملیات‌ها از نظر عوامل و عناصر متفاوت بود. ندیم نیم‌ساعت صحبت کرد و سپس گفت‌وگو میان آنان آغاز شد. همگی بدون هیچ‌گونه سؤالی آماده بودند. اما این گفت‌وگو برای ندیم فرصتی را برای دو چیز مهیا می‌کرد: نخست این‌که هریک از آنان را به خوبی بشناسد و نقاط قوت هریک را دریابد. دوم این‌که به آنان بفهماند این عملیاتی است که اکنون در سینا در حال انجام است و به احتمال زیاد به ساحل شرقی شبه‌جزیره اشغالی خواهد رسید.

پس از انتخاب گروه، ندیم بخش طولانی از شب را با «خلیفه جودت»، فرمانده گروه به بحث گذراند.

خلیفه، نمونه نادر یک فدایی مصری بود. فدایی بودن از نظر او کشتار و ویران نمودن، افتخار یا بیهودگی نبود، بلکه یک واجب مقدس نسبت به وطنی بود که اکنون به فرزندان خود نیاز فراوان دارد. طبیعی بود که خلیفه در چنین وقتی این‌گونه سخن بگوید، اما غیرطبیعی این بود که ندیم دریافت آن‌چه او می‌گوید، تنها یک سخن نیست، بلکه احساسی است که قلب را سرشار کرده و بر روح سیطره یافته است و برای همین جمعاً هشت نفر - نه شانزده نفر طبق قرار قبلی - را انتخاب کرد که همه آنان ویژگی‌های مطلوب را برای عملیات‌هایی دارند که تنها خطرناک نیست، بلکه غیرعادی نیز هست.

ندیم چگونه دست به این اقدام زد و بدون این‌که با ظاهر مشورت کند، چنین تصمیمی را گرفت؟

ندیم یکی از افسران اطلاعاتی بود که در خطرهای ورزیده شده و با آن مشق کرده بودند. او رهبر میدانی این عملیات بود و حق تصمیم‌گیری در میدان عمل را داشت، اما نه در درون خاک وطن که طرح بر اساس برنامه‌ریزی بسیار دقیق تهیه شده است. او می‌دانست که باید قبل از تصمیم‌گیری با ظاهر مشورت کند، اما در عمق کار و احساسش نسبت به این افراد، این تصمیم را

گرفت و دریافت که تنها هشت نفر هم کافی است. صبح زود، درحالی که افراد روز قبل به خانه‌های خود رفته و با نزدیکان خود برای انجام مأموریت، مانور یا سفر خداحافظی کرده بودند، ندیم و خلیفه پشت شیشه پمبرای ایستاده بودند که به میدانی در آن جا اشراف داشت؛ جایی که نخستین ساختمان دانشکده دریاوردی مصر در زمان جدید به شمار می‌رفت. با وجود وزش باد و سوز سرما، خورشید می‌درخشید و افراد با لباس شهروندان عادی در میدان ایستاده بودند و در دست یا در کنار هریک، کیف کوچکی بود که لباس فراوانی در آن نبود. خلیفه کمی درنگ کرد و سپس به چهار نفر از آن هشت نفر اشاره کرد.

نفر اول کوتاه‌قد بود، اما بدنش قوی به نظر می‌رسید و عضلات درهم تنیده و متناسب داشت؛ گویا یک مجسمه برنزی از یک قهرمان المپیک است. این مرد درجه گروهبانی داشت. اما دومی، که الآن با او غرق صحبت بود، لاغر و با صورتی لطیف و چهره‌ای متناسب بود که تنها آن نگاه نافذش، از صلابتش خبر می‌داد. هرگاه با چشم‌هایش به تو نگاه کند، درمی‌یابی که پشت این ظاهر لطیف، مردی از نوع خاص است. او درجه ستوانی داشت و هنوز بیست و دو سال از عمرش نگذشته بود. سومی، جوانی گندم‌گون، با قدی معتدل و کاملاً قوی بنیه با سبیلی پُر پشت بود. خشکی روی پیشانی‌اش می‌درخشید و نشان از تدین سرشار و ایمان عمیق او داشت. در پایان نفر چهارم، میان ساختمان و دروازه چوبی قدیمی ایستاده بود و به چیزی می‌اندیشید که نمی‌توانستی آن را درک کنی یا بیایی. خلیفه گفت دوستانش به خاطر جرأت و صلابت او در لحظه‌های خطر در عملیات، بر او اسم «کوسه» گذاشته‌اند.

خلیفه که گویا آینده را پیش‌بینی می‌کرد، افزود: این چهار نفر، گروهبان، ستوان، متدین و کوسه، همان کسانی هستند که عملیات را انجام خواهند داد. ندیم با شگفتی به سوی او بازگشت و خواست از او بپرسد: چگونه چنین

حدسی را می‌زند؟ اما به خاطر تجربه اطلاعاتی خود سکوت کرد و حرفی نزد. دریافتی بود که تجربه خلیفه به او حس خاصی درباره این‌گونه عملیات‌ها داده است و بهتر است که با او بحث نکند. همین که خلیفه به او چهار نفر برتر را نشان داده، کافی بود. عجیب‌تر آن‌که همین موضوع ذهن ندیم را تمام شب گذشته به خود مشغول کرده بود.

\*\*\*

اتوبوس گردشگری از کنار «الریست هاوس» گذشت و توقف نکرد. به راننده دستور داده بودند که تا اول خیابان الهرم توقف نکند. پس از پایان مسیر بیابانی کسی را خواهد یافت که سرنشینان را به محل استقرار آنان خواهد برد؛ به‌سوی روزها و حوادثی که نمی‌دانند.

ماشین ندیم هاشم، الان یک‌سوم پایانی راه بیابانی را طی می‌کند. صبح زود مکالمه تلفنی سریع و مبهمی میان مرکز «ایستگاه الرمل» صورت گرفت که در آن به حاج مندور گفته شد: کالا بازرگاری شده است و حدوداً ساعت دوازده ظهر به قاهره می‌رسد و او باید منتظر آن باشد.

از طرف دیگر نیز صدای حاج مندور - که کسی جز خود طاهر رسمی نبود - به گوش رسید که او در انتظار کالا است، اما هشدار داد که اگر کالا مطابق شرایط نبود، آن را دریافت نخواهد کرد.

\*\*\*

ندیم هاشم پیچ بزرگ راه بیابانی را که در سی و پنج کیلومتری قاهره است، پشت سر گذاشت و با تمام سرعت به سمت منطقه سنگ‌ریزه‌ها پیش رفت که معمولاً فضای آن منطقه از صحرای مصر غربی را غبار سفیدی فرا می‌گیرد. به ساعتش نگاه کرد؛ ساعت یازده و پنج دقیقه را نشان می‌داد.

این ساعت به وقت قاهره بود، ولی در آمستردام هلند ساعت هنوز نه و پنج دقیقه صبح بود. روزنامه‌نگار هلندی، خانم «لونا بایرن» که در یکی از

مجلات تصویری - هفتگی مطلب می نوشت و در پایتخت منتشر می شد، با عجله قصد خارج شدن از خانه خود را داشت. از وقت کارش گذشته بود و حتماً از سوی مدیر تحریریه توبیخ می شد. دستگیره در را گرفت تا آن را باز کند، که زنگ تلفن در طرف دیگر سالن به صدا درآمد. یقین داشت فردریک است و مانند همیشه می خواهد به او صبح بخیر بگوید و ابراز علاقه کند. او می دانست فردریک روزی او را دوست داشت و می خواست با او ازدواج کند و او نیز به فردریک علاقه داشت، اما اکنون... اکنون همه چیز تغییر کرده است. پس این همه اصرار برای چیست؟

نزدیک بود بدون این که به تلفن پاسخ دهد، از آن جا برود. اما به دلیلی که نمی دانست، بازگشت تا از سالتی بگذرد که تمام خانه را تشکیل می داد. گوشی را با خشم و دل خوری برداشت:

- الو!

- اما به سرعت ابروهایش با شادی عجیبی از هم گشوده شد. هنوز صدا از طرف دیگر به گوش نرسیده بود که با شوق فریاد زد:

- زاگری! تو کجایی؟

ساکت شد و بدون آن که لبخند از لبانش دور شود، به صحبت هایش گوش سپرد. خوش بختی در صورت او پیدا بود و در نهایت لبخند به خنده تبدیل شد:

- من هیچ وقت دورغ های تو را باور نمی کنم، ای روباه زیبا!

سکوت کرد، گونه هایش به گونه ای سرخ شد که زیبایی را در چهره اش برافروخت. با صدای لرزان و به آرامی گفت:

- توی این چند هفته کجا بودی؟

سرش را به علامت موافقت تکان داد و گفت:

- خیلی خُب! رأس دوازده.

لونا چند لحظه بی حرکت ماند. گوشی را هنوز در دست داشت؛ مانند دختر بچه بود که ناگهان به عالم رؤیا برود. اما ناگهان نشانه‌های جدی بودن در چهره او آشکار شد. با غریزه خود دریافت که موضوع مهمی در انتظار او است. او زکریا - یا زاکری همان‌گونه که او طبق عادت او را صدا می‌زد - را خوب می‌شناخت. شیوه منحصر به فردی در محبت کردن داشت و انسان را کاملاً اسیر خود می‌ساخت. تاجر مصری که هر ساله میلیون‌ها جنیه پنیر و لبنیات از هلند وارد می‌کرد. بسیار خوش‌برخورد و سخنانش سحرانگیز بود. اما هر چند وقت یک‌بار از او می‌خواست بعضی مأموریت‌ها را انجام دهد. او گرفتار محبتش شده بود و بی‌تاب روزهایی بود که با هم می‌گذرانند. یک‌بار از او خواسته بود به اسرائیل سفر کند، تا برخی اطلاعاتی را که شرکتش به آن نیاز دارد، جمع‌آوری کند. اما پس از مدت کمی دریافته بود موضوع چیزی غیر از کار و شرکت است. وقتی این موضوع را با او در میان گذاشت، انکار نکرد و موضوع را دور نزد و هیچ توجیهی نکرد؛ بی‌مقدمه به او گفته بود او را دوست دارد و حق دارد این محبت را رد کند، یا آشکارا بپذیرد. اما او با تأثیر پرسیده بود که چگونه به خودش اجازه داده است که بدون این‌که بداند، به کاری وادارش کرده‌اند؟ او نیز در جواب گفته بود: دروغ نگفته است و برگه‌هایی را از کیفش بیرون آورد که نشان می‌داد تمام اقداماتی که انجام داده است، واقعاً برای منافع شرکتش بوده است، اما...

زکریا با او از ارزش‌های انسانی و از حق ملت‌ها برای زندگی سخن می‌گفت. همه چیز را آن قدر آشکار در برابر او ترسیم می‌کرد که او را کاملاً تسلیم کرده بود. او در حالی که آماده رفتن می‌شد، به سؤال‌هایی که در سر لونا جولان می‌دادند، پاسخ می‌داد. بحث تا طلوع آفتاب ادامه داشت و در نهایت تصمیم را بر عهده خودش گذاشته بود؛ یا ادامه دهد و یا کنار بکشد. حتی اگر موافقت می‌کرد، این حق را داشت هر لحظه که بخواهد، کنار بکشد. لونا خیلی مردّد شده بود

و با او بسیار بحث کرد، اما هر بار بیش تر با دیدگاهش قانع می شد و در نهایت نیز آن را پذیرفت و خود را تسلیم فرمانش کرد.

لونا بایرن، ماشین کوچک خود را در راه رسیدن به مجله در خیابان های آمستردام پیش می راند و با خود می گفت که او باید کنار می کشید، پس چرا این کار را نکرده است؟

وقتی به سالن تحریریه مجله رسید، چشم های مدیر از پشت عینک طبی با سرزنشی آشکار او را زیر نظر داشت. ساعت به نه و نیم نزدیک بود و زمان جلسه روزانه هم ساعت نه و چهل و پنج دقیقه بود. او باید برای ارائه ایده، موضوع یا تحقیق آماده می بود؛ همان گونه که باید آمادگی پذیرش هر کاری را نیز می داشت.

نزدیک مدیر تحریریه شد و بدون آن که سلام کند، پیش دستی کرد و گفت:  
- می دانم دیر کرده ام و می دانم که مستحق سرزنشم، ولی امروز دچار حالت اضطرابم که به من اجازه نمی دهد به سرزنش شما گوش بدهم؛ اگر امکان دارد، آن را به روز دیگری موکول کنید.

این را گفت و به سمت دفتر کارش دوید. مدیر اظهار شگفتی نکرد و تنها با چشمانش او را دنبال کرد و سرش را از تعجب تکان داد که این دختر جوان خوش شانس دیگر کیست که شانس خودش را نابود می کند و فرصت های متعدد برای ترقی در منصب های موجود در مجله را که به او پیشنهاد شده، نمی پذیرد و هم چنان ترجیح می دهد همان روزنامه نگاری باشد که در خیابان ها بگردد و حوادث و موضوعات مختلف را پی بگیرد.

به نظر همه می رسید که گویا او در عالم دیگری زندگی می کند. تحقیقاتی که او انجام می داد، رنگ و بوی خاصی داشت؛ رنگ و بویی که ریشه در شخصیت ناپایدارش داشت. او بیش از آن که روزنامه نگار باشد، هنرمند بود.

ساعت ده و پنجاه دقیقه، لونا بایرن از دفترش ناپدید شد. همه یقین داشتند

او به رستوران رفته تا ساندویچ و یک لیوان شیر بخورد، اما در واقع آن جا نبود. ماشینش را با سرعت بسیار به سمت حومه آمستردام می‌راند و هر چند لحظه به آینه ماشینش نگاهی می‌انداخت، تا ببیند آیا کسی او را تعقیب می‌کند یا نه؟ زاکری با اصرار بلکه قاطعیت، این‌گونه از او خواسته بود. وقتی کاملاً مطمئن شد، در یکی از پیچ‌ها از جاده خارج شد و وارد یکی از محله‌ها شد و در خیابان‌های آن یکی پس از دیگری چرخید تا به محل قرار رسید. ماشینش را آن جا رها کرد و بقیه راه را پیاده پیمود.

\*\*\*

ساعت سه و بیست دقیقه ظهر امروز، لونا بایرن توانسته بود تا به نزد رئیس تحریریه برود و ایده تحقیق جدیدی را که با خود به همراه آورده بود، به او عرضه کند. روبه‌روی مردی ایستاد که موهایش سفید شده بود و خستگی و فرسودگی در رنگ تیره دور چشمش پیدا بود. به او گفت:

- آیا رفتن به ماه و راه یافتن به فضا اوج دست‌آوردهای انسان در عرصه علم و تمدن نیست؟

مرد به او جوابی نداد. لونا هم در انتظار پاسخ نبود. به سمتش خم شد و گفت:  
- اگر این‌گونه باشد، پس چه اتفاقی خواهد افتاد اگر اوج علم با قعر عقب‌ماندگی پیوند بخورد؟

- چرا مستقیماً سراصل مطلب نمی‌روی، لونا؟

- اصل مطلب این است که امروز صبح خبرگزاری‌ها خبری از بازدید برخی فضانوردان آمریکایی از برخی کشورهای آفریقایی منتشر کردند. در این کشورها و دورتر از شهرهایی که حتماً در آن‌ها وجود دارد، اگر جست‌وجو کنیم، با وجود مظاهر سطحی موجود از تمدن، با مردان و زنانی برخورد می‌کنیم که هنوز در جنگل‌ها همانند اجداد خود در هزاران سال قبل زندگی می‌کنند و نشانه‌های عقب‌ماندگی به روشنی آشکار



خواهد شد. چه اتفاقی خواهد افتاد اگر یک فزانورد با یک نفر از مردان جنگل روبه‌رو شود؟ چگونه با هم سخن خواهند گفت؟! لونا ساکت شد و هم‌چون همیشه که فکریا موضوعی او را به وجد می‌آورد، زبانش خشک شده بود. قبل از این که مرد بخواند حرفی بزند، لونا دریافت بود که او قانع شده است؛ پس راه افتاد و پیشنهاد داد:

- آیا می‌توانی برای یک فزانورد سفری در اعماق جنگل و در میان این قبایل هماهنگ کنی؟

مرد خواست اعتراض کند، اما او مهلت نداد و گفت:

- می‌دانم، از مسائل امنیتی و غیرممکن بودن آن می‌خواهی بگوپی؛ اما اشکالی ندارد اگر سعی خودت را بکنی.

رئیس تحریریه دریافت‌ه بود او هیچ فرصتی به او نخواهد داد، پس گفت:

- کی به سفر خواهی رفت؟

- فردا...

- ولی خبرهایی که از خبرگزاری‌ها منتشر شده است، می‌گوید که فزانوردان بعد از حدود دو هفته به غرب آفریقا و دقیقاً به آبیجان در ساحل عاج خواهند رسید.

- این درست است، ولی بررسی اوضاع و آماده‌سازی همه چیز پیش از رسیدن فزانوردان نیازمند وقت است.

می‌دانست که او برای هر سؤال یا بهانه‌ای، پاسخی دارد، پس دست‌هایش را تکان داد و روی برگه‌هایش گذاشت و گفت:

- خیلی خُب!

\*\*\*

در دفتر مجله در طبقه سوم، لونا روبه‌روی کارمند کتاب‌خانه ایستاده بود:

- اول، یک نقشه از غرب آفریقا می‌خواهم. از ساحلی که روزگاری به

آن آفریقای فرانسوی می‌گفتند. دوم، نام برخی از مسئولان در دولت آبیجان را می‌خواهم که می‌توانند مرا در انجام مأموریتم کمک کنند. سوم، کتاب دربارهٔ آفریقای استوایی باشد؛ چون وقت خواندن ندارم، فقط یک کتاب کافی است.

کارمند دستش به سمت یکی از قفسه‌ها رفت و برای لونا اطلس قطوری را آورد و گفت:

- هرچه دربارهٔ تمام دنیا بخواهی، در این خواهی یافت.

کارمند رفت و لونا اطلس را روی یکی از میزهای مطالعه گذاشت. صفحه‌ها را ورق زد، تا به نقشهٔ بزرگی از آفریقا رسید. چشم‌هایش بر روی ساحل غربی حرکت کرد تا دستش را روی ساحل عاج گذاشت و سپس با چشمانش آبیجان را جست‌وجو کرد و با خودش گفت: این چه سگوی نفتی است که مصری‌ها می‌خواهند همه چیز را از آن بدانند؛ حتی میزان گوجه‌ای را که خدمهٔ آن مصرف می‌کنند!

کارمند مجله یک کتاب و ورقه‌ای جلوی‌ش گذاشت که چهار اسم رویش نوشته شده بود. اسم چهارم متعلق به کارمندی در سفارت هلند در ساحل عاج بود. کارمند مجله گفت: او می‌تواند برای رفع هرنیازی که داشته باشی، به تو کمک کند.

لونا بایرن وسایلش را جمع کرد و به دفتر کارمند مجله رفت. رسید دریافت کتاب را امضا کرد و با عجله از آن جا دور شد. با یکی از دوستان قدیمی‌اش در یکی از شرکت‌های کشتی‌رانی قرار ملاقات داشت. درحالی‌که در خیابان‌های آمستردام با ماشینش رانندگی می‌کرد، به ذهنش فشار می‌آورد که شیوه‌ای بیاید که با آن بتواند به آن چه می‌خواهد، برسد. او کامل‌ترین اطلاعات را از کشندهٔ هلندی متعلق به یکی از شرکت‌های موجود در آمستردام می‌خواست که نامش «جاکوب وان هیمو کیراک» است.

\*\*\*

روزنامه‌های صبح قاهره نوشتند که کشور طی دو روز آینده با موج شدیدی از سرما روبه‌رو خواهد شد و در برخی از مناطق دما تا دو درجه کاهش خواهد یافت و باران‌های شدیدی در ساحل شمالی و شمال دلتا خواهد بارید. اما در قاهره بارانی خفیف و تنها به مدت چند ساعت خواهد بارید. موضوع عجیب این بود که بر عکس آنچه که مردم عادت کرده بودند، پیش‌بینی‌های هواشناسی این بار درست بود.

در قاهره روز بسیار تاریکی بود و خورشید در آسمان ظاهر نشد و فقط وقتی کاملاً به سمت غرب رفت، از زیر ابرهای متراکم آسمان شهر، به زحمت اندکی گرما برای مردم فرستاد. مردم برای فرار از سوز سرما از خیابان‌ها به سمت خانه‌های خود می‌شتافتند.

در ساعت پنج و ربع عصر همان روز و اندکی پیش از غروب، قاهره نیمه‌تاریک شده بود. باران لطیفی از چند ساعت پیش یک‌سره می‌بارید. اما این باعث نشده بود که طاهر رسمی دفترش را ترک نکند و از در کوچک ساختمانی که در آن اقامت دارد، بگذرد و در زیر باران از آن پیاده‌رو و باغ کوچک، به سمت در روبه‌رویی ساختمان مقابل برود. این در پشتی ساختمان بود، اما طبیعی بود که طاهر راه رسیدن به فؤاد را می‌دانست. او می‌خواست از اقدامات انجام شده درباره همکاری هنرمند «دلالت شوقی» بپرسد. ولی هنوز نتوانسته بود از آن بحث داغی که چند دقیقه پیش در اتاقش با ندیم هاشم داشت، فاصله بگیرد.

بحث کاملاً فنی بود. وقتی عملیات طراحی شده به شانزده غواص نیاز دارد، ما چگونه و با چه طرحی هشت غواص انتخاب کنیم؟  
ندیم با لبخند پاسخ داد:

- قربان، من موضوع را با دقت بررسی کردم و دیدم که این تعداد کافی

است.

- تو قبل از این به داکار رفتی؟

- لازم نیست به داکار بروم.

- سگویی را که می خواهی نابود کنی، دیدی؟

ندیم پاسخ نداد. آن چه که طاهر را بیش تر تحت فشار گذاشته بود، این بود که او فکر کرده بود پیش از سفر از ندیم بخواهد تعداد افراد را کم تر کند، ولی نگران او بود و برای همین موضوع را به اختیار او گذاشته بود. برای همین هم طاهر با سختی گفت: از حالا، تا وقتی که خود سرانه تصمیم می گیرد، مسئولیت مستقیم اجرای عملیات بر عهده ندیم است. ندیم و عزت هر دو خندیدند. آن چه طاهر می گفت، چیز تازه ای نبود، اما طاهر از خنده آنان خوشش نیامد و در حالی که با گام های سریع آن جا را ترک می کرد، زیر لب با خشم چیزهایی می گفت.

\*\*\*

اسم این حالتی را که در این مواقع به طاهر رسمی دست می داد، «آتش مقدس» گذاشته بودند. این روش او بود که وقتی غرق یک کار می شد، تمام جزئیات آن را هر چند کوچک، بررسی می کرد، ولی هیچ گاه از خیز برداشتن به سوی هدف با جسارتی رشک برانگیز باز نمی ایستاد.

\*\*\*

طاهر رسمی در بسته اتاق را کوبید و بدون آن که منتظر اجازه ورود شود، آن را باز کرد. داخل اتاق رفت و در را پشت سرش بست. فؤاد برای استقبال از پشت میزش بلند شد. طاهر بدون این که سلام کند، پرسید:

- چه خبر از دختر و پسر در لندن؟

فؤاد با لبخندی پُر از اطمینان جواب داد:

- باید صبح زود سوار کشتی شده باشند.

- می رسند؟

- امیدوارم
- و گروه تلویزیون فرانسه؟
- کشورها چیزی را حدس نمی‌زنند، دویا سه روز قبل از آن حرکت می‌کنند.
- و دلال شوقی؟
- فؤاد می‌دانست که عامل اصلی برای طاهر در درجه اول دلال شوقی است. برای همین تلاش کرد برخی مسائل را توضیح دهد. آرام به سمت او آمد و گفت:
- بین طاهر! دلال شوقی، هنرمند و هنرپیشه مشهور و معروفی است. برای خودش طرف داران و دوست دارانی دارد؛ حکومت نیز از این زاویه به او به چشم یک سرمایه ملی می‌نگرد و...
- تو می‌خواهی چه بگویی؟
- مردمی که از این نوع هستند...
- طاهر دوباره حرفش را قطع کرد:
- این‌ها مصری نیستند فؤاد!
- مصری هستند و دوست دار کشورند، ولی فقط...
- راه دیگری ندارد؟
- صراحتاً سناریو را ما نمی‌نویسیم.
- در هر صورت، شما فقط دو هفته وقت دارید.
- فؤاد لبخندی زد و طاهر دوباره پرسید:
- اگر سناریو را بنویسد، چه قدر طول می‌کشد تمام کند؟
- از یک ماه تا یک سال!!
- طاهر با ناراحتی گفت:
- چی؟!
- فؤاد خندید و گفت:

- مرد! از اون وقتی که شروع کرده یک ساعت هم به خانهاش نرفته!

- هنوز چیزی ننوشته؟

- چرا!

- کی تمام می‌شود؟

- سناریو اگر خوب باشد، دلال چیزی نمی‌گوید.

- یعنی احتمال این که قبول نکند، هست؟

- طبیعی است که احتمالش هست.

- خُب هنوز افسر اطلاعات فرید هست.

فؤاد خندید و با حالتی از انکار گفت:

- فرید؟!

طاهر به سمت در رفت و گفت:

- دلال باید موافقت کند، فقط همین!

کنار در ایستاد و دوباره به سمت فؤاد برگشت و گفت:

- من جواب می‌خواهم فؤاد. تا قبل از طلوع آفتاب به من جواب بده...

طاهر پشت در ناپدید شد و فؤاد چند ثانیه همان‌طور ماند. سپس برگشت و

پشت میز نشست و با لبخندی سرش را تکان داد.

دستان تان را بیاورید  
نبرد ماندن شما را می خواهد  
سربازانی ... و نبرد بازگشت ...  
مرگ برناآموده ماجراجو و ترسو...  
و مجد و عظمت برای ملت است که ضربه‌ها را می پذیرد.  
از قصیده‌های شاعر فلسطینی، سالم جبران

**تالیس سرورانیس** [فصل چهارم]

**تالیس سرورانیس** [دلال شوقی کار را نمی پذیرد]

وقتی طاهر رسمی اتاق فؤاد را ترک کرد، نمی دانست در ذهن همکارش چه می گذرد. نمی دانست که نوشتن سناریو چند روز پیش به پایان رسیده است و آن را به دلال شوقی نیز نشان داده است، ولی او سناریو را با تعصب خاصی نپذیرفته بود.

فؤاد نخواست این اخبار را به طاهر منتقل کند؛ همان مقدار مشکلاتی که ذهن طاهر را به خود مشغول کرده بودند و بسیاری توان تحمل آن را ندارند، برای او کافی بود. اما هنوز روی صندلی اش نشسته بود که زنگ تلفنش به صدا درآمد. فرید ذهنی پشت خط بود. فؤاد با اشتیاقی که تلاش می کرد در مقابل زبردستش آن را نشان ندهد، بلند گفت:

- فرید! تو کجایی؟

هنوز جواب را نشنیده بود که گفت:

- من منتظر تو هستم.

پس از کم تر از سه دقیقه، فرید روبه روی رئیسش نشسته بود، قبل از هر چیز

از او پرسید:

- چه خبر از دلال؟

\*\*\*

مخالفت دلال شوقی با فیلمی که کارگردان «عزوز جابر» به او پیشنهاد کرده بود، هیچ منطقی نداشت، جز این که مصری‌ها در آن روزها به تبی دچار شده بودند به نام میهن‌پرستی. قصه‌ای که عزوز به دلال پیشنهاد داده بود، از آن نوعی نبود که هدفش سرگرم کردن مردم با هروسيله‌ای باشد. سناریوی فیلم بسیار محکم بود و کارگردان جوان آن تازه فارغ‌التحصیل شده بود. او درسش را در ایالات متحده آمریکا به اتمام رسانده و با آرزوی عرضه سینمای پیشرفته به مصر بازگشته بود. اجرتی هم که به دلال پیشنهاد شد، بسیار وسوسه‌انگیز بود، عزوز مبلغ آن را به ده هزار جنیه مصری رسانده بود. این مبلغی بود که تا پیش از آن برای بازی در هیچ فیلمی دریافت نکرده بود. دلال نیاز شدیدی به پول داشت، خصوصاً آن که از شوهر دومش هم جدا شده بود. زندگی مشترک‌شان بیش‌تر از دو سال دوام نیاورده بود و در طول این مدت هم دلال کاملاً دست از کار کشیده بود، ولی هم‌چنان اصرار داشت کار را نپذیرد. عزوز جابر درک نمی‌کرد چرا دلال بازی در این فیلم را نمی‌پذیرد و چرا اصرار دارد که سناریوی فیلم طبق نظر او بازنویسی شود. وقتی هم که تلاش کرد با او در این موضوع تلفنی صحبت کند، دلال با خشم فریاد کشید:

- عزوز! یوسف شاهین فیلم زمین را می‌سازد و تو می‌خواهی فیلم جنگلی

بسازی؟

فیلم زمین برگرفته شده از رمانی به همین نام از نویسنده مصری «عبدالرحمن الشرقاوی» بود. این فیلم پس از اکران خصوصی آن برای جمع بزرگی از هنرمندان، منتقدان، روزنامه‌نگاران و فرهنگیان مصری و عرب، در مصر سر و صدای زیادی ایجاد کرد. این سرو صدا به خاطر چهره سینمایی جدید.



گزارشگر زیبای تلویزیون نجوی ابراهیم - که کارگردان جوان یوسف شاهین معرفی کرده بود، نبود؛ هم‌چنین به خاطر مسابقه هنری طراز اولی که جمعی از هنرمندان بزرگ مصری - مانند «محمود الملیجی و یحیی شاهین و عزت العلالی جوان» - آن را به نمایش گذاشته بودند نیز نبود. بیش از همه داستان فیلم بود که در یکی از روستاهای مصر، پیش از انقلاب ژوئیه ۱۹۵۲ اتفاق می‌افتاد. فیلم زندگی کشاورزی مصری را به تصویر می‌کشید که زیر یوغ زمین‌داران درنده‌ای که به هیچ‌کس رحم نمی‌کردند و هیچ دین و حرمتی را رعایت نمی‌کردند، له شده بود. موفقیت فیلم همانند یک علامت برای صنعت سینما بود که نشان می‌داد پرداختن به مردم و مشکلات آنان تنها راه صحیح برای عرضه هنر جدید و فاخر است.

در روزهای نخست دهه هفتاد، با وجود همه خطرهایی که کشور را در بر گرفته بود، افکار عمومی مصر آکنده از خوش‌بینی بود. هرگاه گروهی از فدائیان به سینما می‌رفتند یا آتش ضد‌هوایی‌ها در کناره کانال زبانه می‌کشید و یا هواپیمایی از دشمن سرنگون می‌شد، نسیمی از حماسه درون مردم می‌وزید. هرگاه افکار عمومی جهان به مسائل جهان عرب معطوف می‌شد و هر وقت جوانان اروپایی و آسیایی همراه با جوانان عرب به عنوان همبستگی در برخی عملیات‌ها جان‌فشانی می‌کردند، مردم احساس می‌کردند که چیزی در راه است؛ چیزی که ننگ شکست را از چهره آنان خواهد زدود.

طبیعتاً هنرمندان نیز بیش از همه مردم به آینده خوش‌بین بودند، اما نه به خاطر آن‌که آنان از قشری حساس و انسان‌های لطیفی هستند و نه به خاطر آن‌که بخشی از این مردم‌اند، بلکه شاید در درجه اول به دلیل آن تسامح و آزادی که به شکل مشهودی در نظارت بر محصولات فرهنگی به چشم می‌خورد. آزادی که زیر فشار هنرمندان و فرهنگیان در بسیاری از کارهای صحنه‌ای، سینمایی، تلویزیونی و رسانه‌ای نمایان شده بود و نقاط ضعف نظام مصری را دست‌مایه

خود ساخته بود و از آن به شدت انتقاد می‌کرد. در شماره سوم روزنامه الاهرام، پنج‌شنبه ۳ ژانویه ۱۹۷۰، «صلاح جاهین»، نقاش، شاعر، بازیگر و نویسنده جامع‌الاطراف مصری در ستون روزانه خود، کاریکاتوری را منتشر کرد که در آن جوانی هر دو لخت پنجره اتاق خود را گشوده بود و درحالی‌که به بیرون نگاه می‌کرد، دست‌هایش را با خوش‌بختی باز کرده و فریاد می‌زند: «این هم دهه هفتاد»

مقاومت فلسطینی توانسته بود صدای خود را به دنیا برساند و شاعران عرب و به‌ویژه فلسطینیان، فضایی برای نفس کشیدن در روزنامه‌ها و مجله‌های مصری پیدا کرده بودند. در ۵ ژانویه، قصیده‌ای از «معین بسیسو»، شاعر فلسطینی منتشر شد که در آن از سازمان فتح سخن گفته بود:

«ای فتح

این ریسمان از خون

این ریل طلایی

تلفن انقلاب

این گوشی تلفن است، ای فتح

الو، الو...

جهان اکنون صدای ما را می‌شنود!»

بیت آخرین قصیده - جهان اکنون صدای ما را می‌شنود - احساس ژرفی بود که آشکارا تمامی وجود نه تنها فلسطینیان، بلکه عموم مصریان را در بر گرفته بود.

آن روزها، در مصر تئاتر «ژان دارک»، زن قهرمان فرانسوی که به یک قدیسه تبدیل شد، روی پرده رفت. نقش قهرمان آن را هنرمند جوان «مدیحه حمدی» بازی می‌کرد. برخی از سالن‌های تئاتر نیز نمایش «بانک اضطراب»، نوشته نویسنده بزرگ مصری، «توفیق حکیم» را به نمایش درآوردند. این نمایش

به صورت بسیار تند و گزنده از نظام مصر انتقاد می‌کرد. «مصطفی محمود» نیز دوران جدیدی را در اندیشه و نوشتار خود آغاز می‌کرد. او در مجله هفتگی «صبح‌الخیر»، سلسله نوشتاری را با نام «تلاشی برای تفسیر به روز قرآن» منتشر کرد. در سرگزشت‌های نیل در شهر طنطا نیز گروه جدیدی از هنرهای مردمی آغاز به کار می‌کرد. تلویزیون در یکی از برنامه‌های هنری زنده، شخصیت «سرحان البحیری»، شخصیت فرصت طلب رمان «میرمار»، اثر نویسنده بزرگ مصری، «نجیب محفوظ» را به نقد کشید. یکی از سینماها نیز فیلم جدیدی از کارگردان فرانسوی «لیلوش» را با نام «زندگی، عشق، مرگ...» به نمایش گذاشت که موفقیت بسیار زیادی در میان مردم و منتقدان به دست آورد.

وقتی حادثه «شدوان» - جزیره صخره‌ای کوچک متعلق به مصر در دریای سرخ - روی داد، احساسات مردم به خروش آمد و سرشار از حماسه شد. نیروهای اسرائیلی تلاش کرده بودند به این جزیره حمله کنند، اما با مقاومت نیروهای کم‌شمار مصری ناکام مانده بودند. صلاح جاهین نیز به جای کاریکاتور روزانه، قصیده‌ای منتشر کرد که در آن می‌گفت:

«ای کسانی که چشم باز می‌کنید، سخنم شادتان می‌کند

ای بی‌خبران که بر برج‌ها ایستاده‌اید

نه هر که نقشه‌ای داشت، گوید که من سرزمینم

بلکه شهر و آبادانی مایه اعتماد است

آباد باشی مصر، آباد با نیلت، با مردم

آباد باشی با شادی‌ها و غم‌هایت

این همان است که خون سرباز بر صخره نوشت

با حروفی از آتش در روز شدوان...»

در این شرایط سرشار از حماسه و امید، دلال شوقی سناریوی فیلمی با نام

«زنی در جنگل» را از تهیه‌کننده عزوز جابر دریافت کرده بود. با وجود آن که نام سناریو برایش بسیار کم‌ارزش به نظر می‌رسید، اما سناریو را خواند و خشمگین شد و فیلم را نپذیرفت.

عزوز جابر با او درست در اکران ویژه فیلم «زمین» دیدار کرده بود. کنارش نشست و در گوشش زمزمه کرد که در روزهای آینده خبر خوشی در انتظار او است. وقتی از او درباره این خبر پرسید، آهسته به او گفت: کارگردان جدیدی تازه از ایالات متحده آمده است که در آن جا نه سال صنعت سینما را آموخته است و او تورا برای بازی در فیلم اولش انتخاب کرده است. نوشتن سناریوی آن هم چند روز دیگر تمام می‌شود.

دلالت واقعاً خوشحال شد. مدت‌ها بود که بحران مالی داشت و این بحران با جدایی از همسرش، روبه فزونی گذاشته بود. در عین حال دلالت تلاش می‌کرد کاری را به دست آورد که او را از بحران عاطفی که پس از طلاق بر او تأثیر عمیق گذاشته بود، دور کند.

وقتی عزوز در گوشش گفت که این پسر تازه‌کار - مقصودش کارگردان بود - از یوسف شاهین نیز بهتر است، قلبش سرشار آرامش شد و خنده‌کنان کمی به سمت او متمایل شد و گفت: مشکلی نیست، تنها سناریومی ماند.

این پیش از آن بود که سناریو به دستش برسد و آن را بخواند و احساس کند خود پیشنهاد فیلم به او، اهانتی نابخشودنی از سوی این کارگردان است که جز به سود خود، به چیزی اهمیت نمی‌دهد. دلالت به آن چه که به عزوز در تلفن گفته بود، اکتفاء نکرد - او به رک‌گویی و زبان‌درازی معروف بود -، بلکه در مجالس خصوصی و شب‌نشینی‌ها و در میان دوستانش به بدگویی از او می‌پرداخت. هرگاه سخن از این موضوع پیش می‌آمد، با تمسخر می‌گفت: یوسف شاهین زمین را می‌سازد و عزوز جابر می‌خواهد من را به جنگل ببرد! و خنده‌ای سر می‌داد و دیگران نیز به ناچار او را همراهی می‌کردند.

عزوز طعنه‌هایش را با سکوت پاسخ می‌داد. تمام سخنانی که دلال درباره او می‌گفت، به او می‌رسید، اما او به لبخندی اکتفا می‌کرد، تا این‌که پس از گذشت چند روز به او تلفن زد. دلال نیز با فریاد پاسخ داد:

- عزوز دیگر چه می‌خواهی؟

- خانم محترم! این اشکالی ندارد که هر جا علیه من حرف بزنی؟

- اشکالی ندارد که به فکر تولید چنین فیلم باشی، درحالی‌که کشور در چنین شرایطی است؟

- تو سناریو را خوب خواندی؟

- گوش کن عزوز...

با تندی حرفش را قطع کرد:

- دلال، تو گوش کن!

دلال مبهوت شد. این اولین باری بود که او را با اسمش و بدون هیچ عنوانی صدا می‌زد. نزدیک بود از خشم منفجر شود و گوشی را روی تلفن بگذارد، اما چیزی او را بازداشت. دلال سکوت کرد و چند ثانیه سکوت میان آن دو حاکم شد. چند لحظه بعد صدای عزوز از طرف دیگری آمد که می‌پرسید:

- هنوز پشت خطی، یا قطع کردی؟

دلال با سردی و درحالی‌که آماده بود دیگر گوشی را قطع کند، گفت:

- تو دقیقاً چی می‌خواهی؟

- می‌خواهم با کارگردان يك جلسه بگذارم.

و بحث میان آن‌ها نیم‌ساعت یا بیش‌تر طول کشید. عزوز گفت داستان به آن سادگی که دلال می‌پندارد، نیست. بلکه به خاطر مسائل سیاسی، بسیاری از آن سانسور شده است و این تنها به مسئله مصر نمی‌پردازد، بلکه تمام مسائل جهان سوم را دربرمی‌گیرد.

دلال مبهوت شده بود.

داستانی که او در سناریو خوانده بود، درباره زنی بود که برای گذراندن ماه عسل با همسرش که عاشق شکار بود، به جنگل رفته، که فاجعه رخ می دهد و یکی از شیرها همسرش را جلوی چشمش می خورد. این همان شیری بود که رعب و وحشت را در دل ساکنان جنگل و حیوانات آن انداخته بود، ولی او سوگند خورد که انتقام بگیرد. زن به سرزمین خود باز نگشت و هم چنان به زندگی در جنگل پرداخت، تا انتقام گرفت و شیر را کشت. اما وقتی که خواست از آن جا بازگردد، دریافت که با اهالی فقیر جنگل پیوند خورده است. پس ترجیح داد که پیش شان بماند، تا آنان را در کشتن هر شیری که بخواهد به آنان تجاوز کند، یا در زندگی آنان وحشت بیندازد، یاری کند.

دلال درحالی که کلافه شده بود، فریاد زد:

- سانسوری که تومی گویی در این چنین داستانی؟  
 عزوز خواست صحبت کند، اما دلال حرفش را قطع کرد:  
 - سانسور برای چی؟

عزوز ناامید نشد و هم چنان ادامه داد، تا دلال با ملاقات با او و کارگردان جوان و نویسنده سناریو موافقت کرد. دلال با اکراه شدید این دیدار را پذیرفت، تا از اصرار زیاد عزوز جابر نجات پیدا کند. گوشی را سر جایش گذاشت و درحالی که هم چنان کلافه بود و در خشم می جوشید، شروع کرد در عرض اتاق قدم زدن. سپس ناگهان ایستاد و درحالی که خشمش شعله ورتر شده بود، با شگفتی فریاد کشید:

- جنگل!

موضوع برای او در آن واحد خنده دار و گریه آور بود. دوباره فریاد کشید:

- شیر!

دیگر تاب نیاورد؛ به سمت تلفن رفت و درحالی که فریاد می کشید:

- شیر! ای مردکِ ...

جمله آخر را با لهجه فصیح گفت و بعد از آن خنده‌های عصبی سرداد.

\*\*\*

سخنان فرید ذهنی با رئیسش تمام شد و فؤاد نیز با تمام دقت به آن چه گفته می‌شد، گوش می‌داد. در تجربه او در این زمینه، شکی نبود. ممکن بود او به یکی از زیردستانش نکته ساده‌ای را گوش زد کند، اما همیشه نتایج حتمی در برداشت. چند ثانیه سکوت میان آن دو حاکم شد و پس از آن فؤاد پرسید:

- گام بعدی چیست؟

فرید هم برنامه خود برای گام بعدی با دلال شوقی را برای رئیسش ترسیم کرد.

\*\*\*

در سال ۱۹۷۰ تقریباً برق و روشنایی فراهم شده بود، ولی جاده‌ای که به سمت قلعه کوه المقطم بالا می‌رفت، کاملاً تاریک بود. هنگامی که ندیم هاشم به گردنه خطرناک اول جاده رسید، چراغ‌های ماشین را خاموش و روشن می‌کرد تا به ماشین‌هایی که از بالای کوه می‌آیند، هشدار بدهد. ولی با وجود آن، ندیم هاشم با اتوبوسی روبه‌رو شد که با سرعت دهشت‌آوری به سوی او می‌آمد و نزدیک بود فاجعه رخ دهد. ندیم به شکل معجزه‌آسایی از برخورد با اتوبوس نجات یافت و به سختی از کنار آن گذشت و هم‌چنان بی‌وقفه مسیرش را به سمت قلعه ادامه داد. او چند ثانیه پیش با مرگ هیچ فاصله‌ای نداشت، اما آشفته و خشمگین نشد و حتی برای این که کمی نفسش بالا بیاید، توقف نکرد و با وجود اضطراب درونی خندید، - شاید برای این که بر اضطرابش غلبه کند - فریاد زد و با خودش گفت:

- یعنی باید در تصادف با اتوبوس می‌مردم؟

این را گفت و پایش را روی پدال گاز فشار داد. ماشین زوزه‌کشان و با سرعتی که غیرعادی به نظر می‌رسید، از جاده کوهستانی بالا می‌رفت.

\*\*\*

ساکنان کوهستان کم بودند و یک دیگر را می شناختند. بنابراین خبر حضور هر غریبه‌ای که به کوهستان می رفت، به سرعت برق، دهان به دهان می گشت و حتماً از دلیل حضور و میزبان و محل سکونت او نیز چیزهایی را می پرسیدند. پس از پیچ، جاده کمی عریض شد. نور بالای ماشین خودش را روشن کرد تا مردمی را که با ماشین هایشان یا با اتوبوس از کوه پایین می روند، نتوانند او را ببینند. انجام کارهای امنیتی برای او هم چون نفس کشیدن شده بود. مانند فعالیت های طبیعی زندگی آن را انجام می داد و از او تلاش و فکر زیادی نمی طلبید. او به همسرش گفته بود که به سفر می رود، پس اکنون همه کسانی که آنان را می شناسند، می دانند که او الآن دور از مصر به سر می برد. پس اگر به صورت اتفاقی یکی از آشنایان یا دوستانش در این شب با ماشینش به کوه المقطم می آمد و او را می دید، چه می شد؟

به آخر جاده رسید و ماشین اکنون در بالای قلّه کوه بود. به راست و به سمت مسجدی که اولین استقبال کننده روی کوه بود، نرفت و مسیرش را ادامه داد و از کنار مرکز آتش نشانی گذشت. چند متر پس از گذشتن از مرکز، سرعت ماشین را کم کرد. پیش از این که به آخر جاده‌ای که به جنوب می پیچید و به دامنه کوه که مشرف به المعادی و حلون بود، برسد، روبه روی خانه یک نقاش مصری که با دستان خودش آن را ساخته بود، توقف کرد. چراغ های ماشین را خاموش کرد و هم چنان در ماشین ماند.

منطقه متروکه بود و از شهری که مردم روی کوه در آن ساکن بودند، کمی بیش از دو کیلومتر فاصله داشت. از ماشین پیاده شد. چند دقیقه کافی بود تا همه چیز را در اطراف خود کنترل کند. در ماشین را بست و به اطرافش نگاهی کرد. جز سنگ های کوه و بادی که زوزه می کشید و سرمای شدیدی را با خود می آورد، هیچ کسی را در آن جا نیافت. دو طرف پالتویش را به هم چسباند و عرض جاده را دوید و خود را به ویلایی رساند که غرق تاریکی بود. وارد باغ



کوچک ویلا شد و به طرف پله‌ها رفت. مسیر آن را به خوبی می‌دانست. دو پله بالا رفت و با دستانش روی دیوار کنار را در جست‌وجوی کلید زنگ لمس کرد تا آن را پیدا کرد. یک بار زنگ را فشرد و چند ثانیه صبر کرد و سپس دوبار پشت سر هم زنگ را فشرد. برگشت، تا برای آخرین بار به اطراف که بسیار وحشت‌آفرین بود، نگاهی بیندازد. از پشت در صدای نزدیک شدن قدم‌های یک نفر را شنید. وقتی در باز شد، آرام داخل شد و گفت:

- شب به خیر کوسه.

کوسه در را باز کرده بود و پشت سرش متدین ایستاده بود و آب سرو صورتش را خشک می‌کرد. او وضو گرفته بود و برای نماز آماده می‌شد. دو گام در راهروی کوچک برداشت و سپس به سمت راست رفت و وارد مکان بزرگی شد که همه نیروها آن‌جا بودند. بعضی مشغول شطرنج بودند و بعضی تلویزیون تماشا می‌کردند. ستوان دور از همه سرش را درون کتابی برده بود. وقتی به همه شب‌به‌خیر گفت، همه از جایشان بلند شدند و با خوشحالی به استقبال او رفتند. اولین کسی که پیش او آمد، خلیفه بود.

\*\*\*

هدف ندیم از دیدار با مردان غواص این بود که بگوید آنان بلا تکلیف نیستند. روزها می‌گذشتند، ولی خبری از سگ‌نبرد و هیچ چیز تازه‌ای به دست نیامده بود. ممکن نبود که هیچ‌کس بدون دانستن محل آن دست به اقدامی بزند. برای همین ندیم یک ساعت را با آنان گذراند و از هردری سخن گفتند. از سیاست و هنر صحبت کردند، از تلویزیون انتقاد کردند و درباره‌ی روزنامه‌ها اظهار نظر کردند و یکی از آنان قصیده‌ای را خواند که روزنامه‌ها درباره‌ی حوادث شدوان نوشته بودند. همه می‌خندیدند و در آخر هم چند لطیفه گفته شد!

از هر چیزی صحبت کردند؛ از مأموریتی که به خاطر آن در این مکان وحشتناک به سر می‌بردند. این در حالی بود که آنان از این مأموریت چیزی

نمی دانستند و کاری جز انتظار نداشتند.

\*\*\*

مسئله سگوروز به روز و شاید ساعت به ساعت پیچیده تر می شد. با وجود پوشش کامل ساحل آفریقای غربی، همه پیام‌ها بدون استثنا خبر از آن می داد که هیچ کس چیزی از سگویی به نام کینتنگ یا هر سگویی دیگری نشنیده است.

با وجود زمان کوتاه و روزهای اندک، ابراهیم سید فرج الله به داکار در سنگال رسیده و توانسته بود تماس‌هایی برای به دست آوردن شغل مدرسی برقرار کند. تماس‌های او - که همه سری و بسیار پیچیده بود - از ساحل داکار تا آبیجان پایتخت ساحل عاج و کوناگری در کنیا را در برداشت. پیام‌هایی که روزانه از او به طاهر رسمی می رسید، حاکی از آن بود که خبری از سگون نیست.

اما عمر بیک توانسته بود در لابی یکی از هتل‌ها در آکرا، پایتخت غنا، چند نشست با تعداد قابل توجهی از واردکنندگان برگزار کند که بیش تر آن‌ها مهاجرین عرب تبار بودند. عمر محمد السید تلاش می کرد تا بتواند در رقابت شدید با چادر چینی که به منطقه هجوم آورده است، بازاری برای چادر مصری که از پنبه ساخته شده بیابد. هم چنین در کنار آن تلاش می کرد بازاری نیز برای برخی کنسروجات ساخت مصر پیدا کند؛ به ویژه کنسرو باقالا که کارخانه‌های مصری در ساخت آن مهارت خاصی داشتند. هم چنین نمایشگاهی برای واردات سه نوع پنیر و نمایشگاهی برای واردات گوشت نمک سود که شهروندان خارجی آن کشورها عاشق آن هستند، برگزار می کرد.

کار عمر بیک در روزهای اول با برخی موفقیت‌ها همراه بود؛ هر چند که این مسئله نیازمند برگزاری نشست‌ها و نمایشگاه‌های بیش تری بود، اما مشکلی که او نیز همانند ابراهیم سید فرج الله با آن روبه رو شد، این بود که شهروندان مصری در این کشورها بسیار اندک بودند، تا حدی که مایه شگفتی و حیرت

می‌شد. در برخی از این کشورها شهروندان مصری بیش‌تر از ده تن نبودند و کارمندان سفارت‌خانه‌ها و کنسول‌گری‌ها را نیز می‌توان به آن‌ها افزود. عمر بیک چند تلکس دربارهٔ این نمایشگاه‌ها برای شرکتش در قاهره فرستاد. در آن تلکس‌ها سخن از پارچه و کنسرو و قوطی‌های باقالا و گوشت و پنیر بود که فوراً برای طاهر رسمی ارسال می‌شد. او هم پس از رمزگشایی درمی‌یافت که هیچ خبری از سگو نیست.

طبیعی بود که پیام‌های احمد زین‌العابدین که پس از بیست و چهار ساعت از انجام عمره به موگادیشو در سومالی رسیده بود، نیز همین مضمون را داشت.

\*\*\*

اما فرناندو بالدیرا که به بندر بونتا دلگادا در جزیرهٔ سم میشل در ازورس رسید، تمام سفرش را پوششی از سکوت در برداشت. پس از ورود، دائماً در میان مزرعهٔ کوچک آناناس خود که در دامنهٔ یکی از کوه‌های همیشه سرسبز قرار داشت و هتلی که در آن اتاقی اجاره کرده بود و به بندر کوچکی در آن جا اشراف داشت، در تردد بود. با برخی از ساکنان جزیره روابط خوبی داشت؛ به ویژه کشاورزانی که برای او در مزرعه کار می‌کردند. اما رابطهٔ او با پلیس خولیو فارگاس شکل خاصی داشت. برخی شنیده‌ها حاکی از آن بود که دلیل این ارتباط، تریزا، خواهر افسر خولیو است. تریزا لباس مخصوصی را به تن می‌کرد که برای او از لیسبون می‌آوردند و بعضی از قسمت‌های آن تولید اروپا بود. برخی نیز می‌گفتند دلیل آن هدایایی است که فرناندو هربار که به جزیره می‌آید، برای دوست پلیسش به همراه می‌آورد. موضوع هر چه بود، فرناندو همه شب‌های خود را با خولیو و تریزا بدون هیچ ناراحتی و نگرانی می‌گذراند. از او خواسته شده بود که سکوت اختیار کند و هیچ تلگرافی نفرستد، مگر آن‌که از سگوی حقاری خبری بشنود، یا آن را با چشم خود ببیند. برای همین دو روز از رسیدن او به جزیره می‌گذشت و سکوت، تنها پیام‌رسانی او بود.

\*\*\*

لونا بایرن با به دست آوردن اطلاعات کامل کشنده هلندی، جاکوب وان هیمو کیراک، موفقیت چشم‌گیری به دست آورده بود. به شکل کاملاً عجیبی هم توانسته بود به نقشه‌های مهندسی مختص به این کشنده دست یابد.

وقتی لونا به سالن فرودگاه وارد شد تا با هواپیما به پاریس و از آن جا به آبیجان برود و سفر فضاوردان آمریکایی در کشورهای آفریقایی را پوشش خبری دهد، با زاگری برخورد کرد و عجیب آن‌که او نیز با همان پرواز به پاریس می‌رفت. واقعاً برخورد شگفت‌انگیزی بود، اما شگفت‌انگیزتر از همه، آن بود که با وجود آشنایی و محبت موجود میان آن دو، حتی به یک دیگر سلام هم نکردند و وقتی سوار هواپیما شدند، هریک در صندلی‌ای دور از دیگری نشست. تنها اتفاقی که بین آن دو افتاد، این بود که لونا پانزده دقیقه بعد از بلند شدن هواپیما از آمستردام، به سرویس بهداشتی رفت و سپس به صندلی خود بازگشت و تا فرود هواپیما در پاریس آن را ترک نکرد. زاگری نیز انگار اصلاً این موضوع را ندیده باشد؛ اما پس از بیست دقیقه از رفتن لونا به دست شویی، او نیز بلند شد و به آن جا رفت. دست شویی پُر بود. منتظر ایستاد تا خالی شود و سپس وارد آن شد.

در دست شویی را بست و به سمت کمد کوچکی که برخی وسایل دست شویی در آن بود، رفت. قالب‌های صابون و شیشه‌های کوچک شامپو را کنار زد. کف کمد بسته نسبتاً ضخیمی بود. با سرعت بسته را برداشت و آن را داخل جیب داخلی کتش گذاشت و سپس همه چیز را با دقت به شکل اولش درآورد. در کمد را بست و دستگیره سیفون را کشید. در را باز کرد و از دست شویی خارج شد.

در فرودگاه پاریس و با وجود همه محدودیت‌ها، هیچ‌یک از آن دو تاب نیاوردند که حداقل با یک نگاه سریع از دور، با یک دیگر خداحافظی نکنند.

لونا به سرعت به سوی گیتی رفت که از آن جا باید سوار هواپیمایی می شد که به آبیجان در ساحل عاج می رفت. زکریا نیز به فرودگاه دیگری رفت تا با یک هواپیمای شرکت هواپیمایی مصر به قاهره بازگردد.

شب، لونا در اتاق خودش در هتل مستقر شده بود. حتی پیش از این که آمستردام را ترک کند، بسیار مشتاق بود اتاقی در هتل جدید رزرو کند که اسرائیل آن را در آبیجان به نشانه دوستی میان دو دولت اسرائیل و ساحل عاج بنا کرده بود. هتل برای استقبال از فضانوردان آمریکایی آماده می شد و خود را برای برگزاری جشن با شکوهی آماده می کرد.

لونا بایرن از لحظه ورود فعالیت خود را به سرعت آغاز کرد. او می خواست دیدار فضانوردان را به صورت کامل پوشش دهد؛ برای همین تماس هایی با برخی مسئولان امنیتی و برخی وزرا گرفت. هم چنین با سفارت آمریکا نیز تماس گرفت و با یک روزنامه نگار آلمانی که با همین هدف به آن جا آمده بود نیز دیدار کرد. اما همه تماس هایی که برقرار کرده بود، او را به یک نتیجه می رساند که آن نتیجه نیز به قاهره رسید: هیچ خبر، یا سخن یا چیزی از سگوی حفّاری که در آینده نزدیک یا دور به آبیجان برسد، در میان نیست.

\*\*\*

پس سگوی حفّاری کجا رفته بود؟

آیا در میان امواج اقیانوس پنهان شده بود؟ آیا در ساحلی که روی نقشه های بین المللی زمین موجود نبود، لنگر انداخته بود؟

سؤال هایی که جوابی نداشت. سؤال هایی که مردان حاضر در قاهره را مطمئن می ساخت، این مه سیاه و متراکمی که اسرائیل در پیرامون برنامه حرکت سگوی حفّاری کینتنگ ایجاد کرده است، چیزهای بسیاری را در خود پنهان نموده. معنای تمام آن چه به آنان رسیده بود، این بود که یک روز صبح یا شب چشم های خود را باز می کنند و در مکانی سگوی حفّاری را جلوی چشمان

خود خواهند دید. آنان باید در آن لحظه بسیار سریع اقدام کنند تا خود را به سگوبرسانند؛ پیش از آن که دوباره حرکت کند.

روزها با کندی کشنده و به سنگینی می‌گذشتند. آنان انتظار می‌کشیدند، اما در عین حال این روزها آن‌چنان آکنده از کار و مأموریت بود که تمام بیست و چهار ساعتی که یک روز در برداشت، برای آن کفایت نمی‌کرد.

\*\*\*

فرید ذهنی در دفتر خود ساکت و بی‌حرکت نشسته و چشمانش به تلفن روی میز روبه‌رویش دوخته شده بود. او هنرمند دلال شوقی را خوب می‌شناخت و از کسانی بود که عاشق شخصیتش بودند. با وجود این که تند و عصبی بود، قلب کوچک یک بچه را در سینه داشت، او عاشق مصر بود؛ عشقی که در نگاه نخست شبیه نوعی جنون، یا یک بیماری ناشناخته بود.

دلال پیش از این برای مصر کارهای بسیاری انجام داده بود. او آن کارها را هم چون یک درویش عابد در سکوت انجام داده بود. وقتی فرید یک روز اشتباه کرد و هدیه‌ای نمادین از جانب دستگاه اطلاعات و امنیت مصر برای او آورد، نزدیک بود دستگاه اطلاعات دلال را برای همیشه از دست بدهد. دلال در آن شب به او نگاهی انداخت و نگاهی نیز به چادر سفری فرانسوی که برایش آورده بودند و با اندوه گفت:

- فرید، چادر را برگردان!

خواست تا توجیهی درست کند، اما دلال دوباره با لحنی تندتر گفت:

- به آنان بگو دلال به خاطر پول به کشورش خدمت نمی‌کند.

به چادر اشاره کرد و خواست سخن بگوید، اما فریاد کشید:

- و نه به خاطر هدایا!

فرید آن شب سکوت کرد و چشمان دلال اشک ریخت. او برخاست و اشک‌هایش را پاک کرد و با خود می‌گفت:

- ما با استفاده از نعمت‌های این کشور بزرگ شدیم و روزی و برکت آن را می‌خوریم و می‌نوشیم و آن وقت برای آن زبان در می‌آوریم. صدایش در گلویش خفه شد و از سخن گفتن و حرکت کردن باز ایستاد. سپس به سمت او برگشت و با شور و حرارات فراوان گفت:

- بعد از این همه، باید فقط وقتی چیزی به دست بیاوریم به یاد کشور بیفتیم؟!!

عکس‌العمل دلال در آن شب، شبیه یک صحنه سینمایی و رمانتیک بود؛ یک عکس‌العمل غیر واقعی. اما با این حال فرید پذیرفته بود که دلال این‌گونه است؛ همیشه دیوانه، همیشه دست خالی و یک هنرمند جاودان. فرید به ساعتش نگاه می‌کرد. نگرانی در صورتش پدیدار شد. سیگاری روشن کرد و پیش از این‌که دود آن را در هوا رها کند، زنگ تلفن به صدا درآمد. دستش گوشی را ربود و هنوز پاسخی نداده بود که از طرف دیگر صدای آمد. سریع و پیوسته سخن می‌گفت. فرید با سکوت و توجه بسیار گوش می‌کرد و تنها کلماتی را می‌گفت که به تماس‌گیرنده نشان می‌داد به سخنانش توجه دارد: بله... حتماً... درسته...

در پایان تماس نیز فقط گفت: ممنون.

گوشی را روی تلفن گذاشت، ولی دستش را هم چنان از روی آن برنداشت. چند ثانیه وقت نیاز داشت تا پیش از آن‌که دوباره تماس بگیرد، مسائل را در ذهن خود مرتب کند؛ تماسی که چند روز بود برای آن برنامه‌ریزی کرده بود و اکنون احساس می‌کرد که دیگر زمان آن رسیده است. گوشی را برداشت و شماره را گرفت.

\*\*\*

زنگ تلفن خانه دلال شوقی به صدا درآمد. دلال کنار تلفن نشسته بود و به یکی از نمایش‌های تلویزیون نگاه می‌کرد. گوشی را بدون این‌که حرفی بزند،

برداشت. صدای فرید به گوشش رسید. صاف نشست و با صدای بلند گفت:

- خورشید از کدوم طرف دراومده استاد... چشم دل مون روشن.

فرید پشت خط با صدای بلند و مستانه خندید و گفت:

- این جوری حرف نزن و بگو چه خبر.

- روزنامه ها رومی خونم که تو همه اش رومی دونی!

- هیچ خبری توی مطبوعات نیست؟!

- هیچ اتفاق تازه ای نیست و خبری هم از کار نیست!

- حل می شه!

- باید همه شون رو ببینم؟!

- دوشنبه!

- عروسی داری؟!

- اگر شما دستور بدید!

- من دنبال بهترینم!

- گروه، ولی خواستن ارزون!

- قهرمان! حرف زدن باهات شیرینه، اما بگو چه کار داری؟

- می خوام ببینمت!

- وا مصیبت!

- خدا نکنه!

- من نمی خوام سخته بزنم!

- ما توی همه عمر کی تورو سخته دادیم؟!

دلالت احساس کرد موضوعی پیش آمده است. سر جایش ایستاد، به سمت

تلویزیون خم شد و آن را خاموش کرد:

- فرید... بگو چی می خوای و خلاصم کن!



- ساعت پنج ونیم خوبه!  
- امشب مهمون دارم  
- برای شام برمی گردی پیش شون.  
- کی بهت گفته اونا قراره شام بخورند؟!  
این را گفت و هر دو با صدای بلند خندیدند.

\*\*\*

ساعت پنج عصر همان روز، خانمی عینکی با موی بلند، از ساختمان شماره ۱۶ در خیابان رفعت الباجوری در الزمالک بیرون آمد. نگهبان که روی صندلی خودش در داخل ساختمان دور از جریان سرد هوا نشسته بود، او را دید. به سمت همکارش که به زن چشم دوخته بود، خم شد:  
- کی بود؟

همکارش از پشت پنجره در بزرگ، زن را که وارد خیابان شده بود، دنبال کرد و زیر لب آرام گفت:

- من ندیدم که وارد ساختمان بشه.

- حتماً پیش خانم دلال بوده.

ابتدای خیابان رفعت الباجوری زن به یک راننده تاکسی اشاره کرد. تاکسی ایستاد. خیابان خالی بود، هوا به شدت سرد و آسمان انباشته از ابر بود. زن به سمت تاکسی رفت و بلند گفت:

- المعادی لطفاً.

وقتی ماشین به المعادی، کنار کورنیش نیل رسید، به سمت چپ پیچید و در جاده‌ای که پوشیده از درخت بود، حرکت کرد تا از ایستگاه متروی حلوان گذشت. در این جا بود که زن گفت:

- همین جا خوبه.

تاکسی در ابتدای میدان کوچکی ایستاد. ساعت پنج و بیست دقیقه بود که

زن از میدان نیمه تاریک گذشت و به خیابان کناری رفت. همین که وارد خیابان شد، عینک را از روی چشمش برداشت و به سرعت به سمت یک ویلای کوچک، که باغی آن را دربرگرفته بود، رفت. توجه و رسیدگی به باغ کاملاً مشهود بود. در چوبی باغ را هل داد و وارد باغ شد. از پله‌ها بالا رفت و زنگ ویلا را زد. در باز شد. فرید داخل ویلا بود.

- عصر به خیر فرید.

این را گفت و وارد ویلا شد. فرید به کلاه‌گیس بلندی که دلال روی سر خود گذاشته بود اشاره کرد و با خنده گفت:

- با خودت چه کار کردی؟

- از بلوند چی بهتر؟

در را بست و پیش دلال بازگشت:

- چی می‌خوری؟

- برو سراصل موضوع و راحت‌کن.

- می‌خواهیم برات یک فیلم بسازیم.

خودش را روی یکی از مبل‌ها انداخت و درحالی که کلاه‌گیس را از روی سرش برمی‌داشت، گفت:

- داداش بهت گفتم برو سراصل موضوع، بدون این که منوسکته بدی.

- موضوع همینه.

دلال روش فرید را به خوبی می‌دانست؛ وقتی که از یک انسان تبدیل به یک افسر اطلاعات می‌شد و این را هم بارها به فرید گفته بود. وقتی جمله آخر او را شنید، مثل مارگزیده سر جایش ایستاد و یک باره تمام مسائل برای او روشن شد. با خشمی سرکش فریاد کشید:

- درست می‌فهمم؟ به من می‌گی زنی در جنگل؟!!

فرید با لبخند سرش را به علامت تأیید تکان داد. دلال مانند کسی که

صاعقه به او زده باشد، می‌لرزید و با صدای خشن و گرفته فریاد زد:

- شما عزوز جابرا می‌شناسید؟

- عزوز دعوت نیست!

- اما...

- آرام باش، همه چیز را می‌فهمی.

دلال خم شد و گلاب گیس را به سرعت برداشت و به سمت در رفت و فریاد

می‌زد:

- نمی‌خوام چیزی بدو نم

- دلال!!

با خشم صورتش را به سمت او برگرداند:

- شما نمی‌خواهید دست بردارید؟

- از چی دست برداریم؟

به سمت او برگشت و درحالی که از خشم دندان‌هایش را می‌فشرد، گفت:

- درحالی که کشور توی این شرایط، این فیلم رو درست می‌کنید؟!!

- خیلی خُب، کمی آرام باش!

- فرید! بعد از این که آرام شدم؟

- قبول کن!

دلال سکوت کرد و به فرید خیره شد. فرید می‌دانست که حس کنجکاوی او را تحریک کرده است. او نیز سکوت کرد و به طرف یکی از مبل‌ها رفت و روی آن نشست و سیگاری آتش زد. وانمود می‌کرد آرام است، درحالی که آرام نبود. تمام تلاشش این بود که اول دلال شوقی را قانع کند و پس از قانع شدن او، نوبت دیگر چیزها می‌رسید. فرید می‌دانست که بخش اعظم از واکنش‌های او را کنترل کرده است و حالا باید صحبتش با او دقیق و متمرکز و دارای هدف روشن باشد. افکارش را مرتب می‌کرد و دلال را که ناگهان به کودکی دل‌خور

تبدیل شده بود، زیر نظر داشت. دلال به سمت مبل روبه‌روی رفت و آرام گفت:

- به حرفات گوش می‌دم، اما اگر فکر می‌کنی قبول می‌کنم، خوش بینی! فرید خواست حرف بزند، اما دوباره با لحنی هشدار آمیز گفت.

- چیزی بگو که نمی‌دونم!

چند ثانیه سکوت حکم فرما شد، سپس صدای آرام فرید سکوت را شکست:

- این حرف‌هایی که الان می‌گم، نباید بگم و گفتنش هم اشتباهه. عزوز

جابر هم مطلقاً چیزی از این موضوع نمی‌دونه. نه اون و نه نویسنده

سناریو و نه هیچ‌کسی که توی این فیلم کار می‌کنه. موضوع خیلی مهمه

و باید کاملاً سرتی بمونه، چون آبروی کشور به اون بستگی داره.

چشم‌های دلال درخشید و فرید نیز برق آن را دید و احساس کرد که به هدف

زده است. دلال به سمت او خم شد و آهسته گفت:

- آبروی کشور! شوخی می‌کنی!

- تا حالا شده من بزرگ‌نمایی کنم؟

آتش حماسه تمام وجود دلال را دربرگرفت:

- فرید، جریان چیه؟

- از فیلم خوشت نیومد؟

- طبیعتاً.

- حتی اگر اسم واقعیش چیز دیگه‌ای باشه؟

- مگه فرقی هم می‌کنه؟

- خیلی زیاد

- خب اسم واقعی‌اش چیه؟!!

- سگوی حقاری کینتنگ!

دلال سکوت کرد. چیزی نفهمید؛ اولین باری بود که اسم این سگورا می‌شنید.

سگویی که دو ماه کامل از عمر خودش را برای از بین بردن آن از دست داد.



دستگاه‌های امنیتی-سری، تأثیری بر تاریخ می‌گذارند که از تأثیر آن‌ها بر تاریخ‌نویسان بیش‌تر است. زیرا در پس هر حادثه بزرگ و پشت سر مردان حکومت که این رویدادها را می‌سازند، جاسوس‌ها ایستاده‌اند. لادیسلاس فاراگو؛ تاریخ‌نویس مجارستانی الاصل تبعه آمریکا

**تاریخ‌نویسان اسرائیلی [فصل پنجم]**

**تاریخ‌نویسان اسرائیلی [سگو بالاخره ظاهر می‌شود]**

ظاهر رسمی خبر موافقت دلال شوقی با سفر را دریافت کرد و موجی از خوش‌بینی و نشاط او را در بر گرفت. عناصر گام سوم در موعد مقرر فراهم شده بود و باید عملیات با وجود پیدا نشدن سگو فوراً آغاز می‌شد.

یکی از کشورهای میزبانش را باز کرد و یک پرونده آبی رنگ از آن بیرون آورد. بر صورتش لبخندی نشست بود و محتویات پرونده را زیر و رو می‌کرد. احساس مبهمی به او می‌گفت که آنان به این برنامه عجیب نیازی نخواهند داشت. پیش‌بینی او این بود که سگو پیش از این که به سمت جنوب آفریقا برود، حداقل باید دوبار در ساحل غربی توقف کند. اما اگر از دست آن‌ها فرار کند و به شهر الکاب برسد، چه خواهد شد؟ و اگر دوباره بگریزد و وارد دریای سرخ شود، چه خواهد شد؟

سگو اکنون در محاصره کامل و در عین حال دقیق است. برنامه‌های انجام شده مراقبت و پیگیری تأکید می‌کرد که اسرائیلی‌ها هر چه قدر بکوشند تا نشانه‌های حرکت و جابه‌جایی سگورا پاک کنند، موفق نخواهند شد. اما

تحت کنترل بودن سگویک مسئله بود و توانایی ندیم برای رسیدن به آن و نابودی آن، مسئله‌ای دیگر.

به ناچار باید برنامه برای برخورد با سگوی حقاری کینتنگ در پهنه اقیانوس و دور از بندرگاه‌ها و سواحل طراحی می‌شد؛ در آب‌هایی که در گرداگرد ساحل آفریقا تا تنگه باب‌المنذب گسترده شده است. اگر تمام اقدامات و تلاش‌های کنونی آنان برای اجتناب از درگیری نیروهای مسلح مصر با سگو است، پس برخورد با سگو به خاطر یکی از ناوگان‌های مصری غیرممکن خواهد بود. پس چگونه باید اقدام کرد؟

طاهر از همان لحظه نخست یقین داشت این موضوع نیازمند یک برنامه‌ریزی رؤیایی است؛ طرحی که برای یک فیلم سینمایی مناسب باشد و امکان اجرا در خارج را نداشته باشد. این فکر همان شی به ذهنش رسید که تمام راه‌های فکری در ذهن او مسدود شده بود. خسته و تنها بود و عزت بلال نیز آن‌جا نبود. هم‌چنان در اتاق قدم می‌زد، درحالی‌که ابرهایی از دود در آسمان اتاق به هم پیوسته بودند. دستش را به سوی تلویزیونی که روبه‌روی میزش گذاشته بودند، دراز کرد. دکمه‌اش را فشرد و آن را روشن کرد. تلویزیون در برنامه شبانه خود فیلمی از دزدان دریایی در قرن هجدهم را نشان می‌داد. خودش را روی رخت خواب انداخت و با چشمان نیمه‌بسته به تماشای فیلم پرداخت. تا این‌که در یک لحظه از آن لحظه‌هایی که فکر در ذهن انسان می‌درخشد و ایده تداعی می‌شود، از جای خود جست و ایستاد. اتفاقات فیلم فکر عجیبی را به او الهام کرده بودند. این‌گونه او تمام آن شب را برای طراحی گام‌های نخستین آن طرح گذراند؛ طرحی که بعدها عزت بلال اسم آن را «عملیات جهنمی» گذاشت.

این عملیات بر اساس یک گروه سینمایی برای تصویربرداری فیلمی استوار بود که ماجراهای آن در جنگل اتفاق می‌افتاد. برای این کار کشور نیجریه



انتخاب شد، زیرا این کشور آخرین ایستگاه منطقی برای توقف سگو در ساحل غربی بود. از سوی دیگر، نیجریه کشوری دوست بود و علاوه بر آن، هیچ اقدامی در اراضی آن صورت نمی‌گرفت. بلکه ذاتاً این عملیات در پهنه اقیانوس و در آب‌های بین‌المللی صورت می‌پذیرفت که متعلق به همه کشورهای دنیا است، نه در خاک هیچ کشوری.

و از این جا بود که پس از مشورت‌ها، دیدارها و رایزنی‌ها با کارخانجات نظامی از یک سو و کارشناسان نیروی دریایی از سوی دیگر و تکمیل طرح، تصمیم گرفته شد این طرح ظرف ده روز عملیاتی شود.

روزی که طاهر رسمی خبر موافقت دلال را برای شرکت در فیلم دریافت می‌کرد، روز دهم بود. برای همین باید دستور اقدام را سریعاً صادر می‌کرد.

\*\*\*

آن چه در این میان بیش از همه دلال شوقی را به خود مشغول کرده بود، این بود که عزوز جابرپس از اکران ضعیف فیلمش، که تنها یک هفته نمایش داده شد، مشکلات شدید مالی را پشت سر می‌گذاشت. وقتی عزوز جابر نقش اول فیلم زنی در جنگل‌ها را به او پیشنهاد داد، در ابتدا گمان کرد که او تلاش می‌کند تا با تولید این فیلم ناکامی گذشته‌اش را جبران کند و نهایت چیزی که به ذهن او می‌رسید، این بود که او کارگردان تازه‌کاری را یافته تا این فیلم را برای او با کم‌ترین هزینه کارگردانی کند. دلال هم آماده بود تا از بخشی از دست‌مزد خود چشم‌پوشی کند و به او کمک کند تا دوباره روی پای خودش بایستد. اما آن چه او را شگفت‌زده کرد، این بود که فیلمی که به او پیشنهاد شد، صرف‌نظر از عقیده او درباره آن، هزینه‌های سرسام‌آوری خواهد داشت. عزوز این همه پول را از کجا آورده بود؟

هنگامی که عزوز بر پیشنهاد خود اصرار و پافشاری کرد و به جای این که از او بخواهد از دست‌مزد خود بکاهد، مبلغ بسیار بالایی را به او پیشنهاد داد،

سؤال‌ها و ابهام‌های او افزون‌تر شد. این سؤال‌ها بی‌پاسخ ماند، تا این‌که با افسر فرید ذهنی دیدار کرد و او برخی از سؤال‌اتش را پاسخ داد. اما برخی از سؤالات نیز هم‌چنان بی‌پاسخ در ذهنش حیران بودند.

حالا او روبه‌روی آینه نشسته بود و خود را برای پذیرایی از مهمانان امشب آماده می‌کرد. اکنون او دیگر چیزهایی از سگوی کینتنگ می‌دانست. نه تنها می‌دانست، بلکه یقین کامل داشت فیلم‌برداری این فیلم کشور را در پشت سر گذاشتن رنج‌ها و مشکلاتش یاری می‌کند، ولی: «خُب ما می‌رویم آن‌جا که چه کار کنیم؟»

این سؤال بود که وقتی فرید ذهنی سه ساعت پیش، در آن ویلای مرموز در المعادی درباره فیلم با او صحبت می‌کرد، از او پرسیده بود و در آن موقع هم جوابی نداده و تنها لبخند زده بود. او می‌دانست سیلی از سؤالات از طرف دلال بر سرش آوار می‌شود. از لبخند فرید برآشفت و بی‌هدف به هر طرف می‌رفت و فریاد می‌زد:

- همه‌اش به من می‌گی نگران نباش و ذهنت را مشغول نکن... خُب به

خاطرچی؟!!

- به خاطر مردم.

- فکر می‌کنی من یه عروسکم که باهاش بازی کنید؟

- وقتی خود من چیزی نمی‌دونم.

دلال با خشم و انکار فریاد زد:

- فرید!

- به خدا قسم خودم هیچ خبری ندارم.

دلال با خشم به او خیره شد، ولی او ادامه داد:

- ضرورتی ندارد که من بدونم، لازم هم نیست که بدونم.

چند ثانیه سکوت میان آن دو حکم‌فرما شد. احساس خجالت می‌کرد. این

اولین باری بود که فرید برای یک مسئله قسم می خورد. فرید به سمت او آمد و می خواست با او حرف بزند، اما دلال او را با اشاره دست از حرکت بازداشت: - متأسفم فرید... من حرف هات رو قبول دارم. واقعاً حرف های او را قبول داشت. شاید به دلیل این که فرید همیشه بسیار راست گو به نظر می رسید و شاید هم به خاطر این که دلال این بار می خواست حرف هایش را قبول کند. حالا دیگر او به جایی می رفت که آن را نمی شناخت تا کاری را انجام دهد که کاملاً از آن بی خبر بود.

\*\*\*

صدای کوبیده شدن در اتاقش را شنید. صورتش را برگرداند؛ حمیده خدمت کار و دوستش را دید که ایستاده است و لبخندی تمام صورتش را گرفته است:

- چه خبره حمیده؟

- مهمان ها رسیدند.

- خب، چرا می خندی؟

- راستش می خوام قبل از این که بری پایین، برات اسپند دود کنم.

حمیده این را گفت و پیش از آنکه شانه ای را که دلال به سمت او پرتاب کرده بود، به او بخورد، پشت در پرید و پنهان شد. دلال صحبت از چشم زخم و اسپند و این جور چیزها را تحمل نمی کرد. یقین داشت که چیزی برای حسادت کردن در او وجود ندارد. واقعاً زیبا بود، اما هزاران نفر هستند که از او زیباترند. آری! او از نعمت زیبایی برخوردار بود، اما این نعمت هدیه ای الهی است که حسادت و چشم زخم در آن اثر نمی گذارد. اما با همه این ها، نگاهش را به سمت آینه برگرداند و به صورت خودش خیره شد؛ شگفتی بی نهایت او را در برگرفت.

از زمان طلاق آخرش، روزهای سخت و فلاکت باری را گذرانده بود. خود

را می‌آراست، اما آراستگی برایش بی‌معنا بود. می‌خندید، اما خنده‌هایش پژواکی در درون سینه‌اش نداشت. او اکنون زیبایی و دل‌ربایی گذشته را نداشت، اما هنوز هم درون نگاهش درخششی به چشم می‌خورد. هرگاه دور از واقعیات روی زمین و در آسمان‌ها پرواز می‌کرد، دوستانش از این درخشش موجود در نگاهش سخن می‌گفتند. لبخند رضایتی بر لبانش نشست و از جایش بلند شد و اتاق را ترک کرد، اما مثل همیشه قدم بر نمی‌داشت. درحالی‌که به سمت پله‌ها می‌رفت، از خودش می‌پرسید: او کیست؟ و چه بر سرش آمده است؟ کدام شیطان برگرده‌اش سوار شده و از زندگی‌اش جز مزه‌ای باقی نگذاشته است و هرگاه در راه کاری بزرگ یا پُرخطر یا ازدواج قدم می‌گذاشت، سرنوشتش را به این‌جا می‌کشید.

هنگامی که آرام و باوقار از پله‌ها به سمت سالن پایین می‌آمد، عزوز با کارگردان و نویسندگان در انتظار او نشسته بودند. از جا برخاست و با گرمی به استقبال او رفت.

- بون سوار؟؟؟

دلالت این جمله را با لهجهٔ سلیس فرانسوی که از کودکی آموخته بود، گفت. عزوز او را با احترام تا کنار مدحت صبری که منتظر ایستاده بود، همراهی کرد. همین که چشمان دلالت به او افتاد، لرزشی تمام بدنش را در بر گرفت که علتش را نمی‌دانست. عزوز پیوسته حرف می‌زد، اما او حرف‌هایش را نمی‌شنید. مدحت با او احوال‌پرسی می‌کرد، اما در این اندیشه بود که این چهره را پیش از این کجا دیده است. مدحت درحالی‌که راه را برای او باز می‌کرد تا بنشیند، گفت:

- مدت‌ها بود که منتظر این لحظه بودم.

دلالت خندید و گفت:

- چی باعث شده بود که این همه انتظار بکشی؟

همه خندیدند و صحبت این‌گونه آغاز شد.

\*\*\*

صبح روز بعد، طاهر رسمی، عزت بلال و ندیم هاشم خود را برای تشکیل جلسه‌ای آماده می‌کردند که مثل همیشه کاملاً سری و مخفیانه انجام می‌شد و حتی درون سازمان نیز کسی از آن خبر نداشت. برای همین هم ساختمانی که قرار بود جلسه در آن برگزار شود، از صبح خیلی زود شاهد فعالیت چشم‌گیری بود و حیاط کوچکش تقریباً خالی بود. تنها دو نفر دور از هم و بدون این‌که با یک‌دیگر حرفی بزنند، ایستاده بودند. آرامش همه‌جا را فراگرفته بود و تنها صدای قدم‌های نگهبان پشت در بسته آهنی به گوش می‌رسید. وقتی طاهر، عزت و ندیم از یکی از درهای داخلی نگاهی به بیرون انداختند، یکی از آن دو مرد با صدایی آهسته به آنان احترام گذاشت. طاهر با صدایی آرام از او پرسید:

- همه چیز آماده است؟

- بله، قربان!

سه نفری به سمت در دیگری رفتند و ناپدید شدند. طاهر در یک دستش تعدادی نقشه داشت و در دست دیگرش کیف سیاهی را به همراه می‌برد که سنگین و پُر از کاغذ به نظر می‌رسید. آخرین کاری که طاهر هنگام رفتن به سمت آن در انجام داد، این بود که به ساعتش نگاه کرد؛ ساعت نه و بیست و پنج دقیقه را نشان می‌داد.

درست در همین زمان دو ماشین از دو جهت مختلف به سمت راه منتهی به ساختمان دستگاه امنیت مصر می‌آمدند. اولین ماشین ساعت نه و بیست و شش دقیقه پیدا شد که از طرف میدان القبه می‌آمد. ولی پیش از این‌که به ابتدای دیوار بلند بیرونی ساختمان امنیت برسد، به سمت چپ پیچید و در راه ناهمواری که در میان کشت‌زارهای گسترده کشیده شده بود، ناپدید شد. سپس ماشین دوم پیدا شد. ماشین از سمت مخالف می‌آمد. این

ماشین به سمت در اصلی ساختمان امنیت مصررفت، اما توقف نکرد و وارد ساختمان نشد، بلکه به راه خود در کنار دیوار بلند سازمان ادامه داد و وارد همان جاده‌ای شد که در کشت‌زارهای پهناور کشیده شده بود.

در آهنی باز شد و ماشین اولی وارد حیاط کوچکی شد که دو مرد در انتظار آن بودند. آخر حیاط پارک کرد و دو نفر با لباس شخصی از آن پیاده شدند. کاملاً معلوم بود که هر دو نظامی هستند. پیش از این که با مردی که به آنان احترام نظامی گذاشته بود، دست بدهند، ماشین دوم وارد شد و در آهنی فوراً بسته شد. یک نفر از ماشین پیاده شد؛ تقریباً چهل و پنج ساله بود و کیف کهنه‌ای به همراه داشت و عینک طبی به چشمانش زده بود. همین که یکی از این دو سرنشین او را دید، او را صدا زد و با یک دیگر دست دادند و هریک از آن دو به دیگری می‌گفت که از حضورش در این جا بی‌خبر بوده است. این سه مهمان نیز به سرعت به سمت همان دری رفتند که طاهرو دو همکارش داخل آن شده بودند و پس از آن سکوتی مطلق حیاط را در بر گرفت.

سه مرد از پله‌های کم‌عرضی که به راهرویی عجیب می‌رسید، بالا رفتند. راهرو کاملاً خالی بود و در آخر آن در اتاقی بود که بسته بود. یکی از دو مرد نگهبان که پیش از مهمانان به آن جا رسیده بود، جلورفت، دو بار در زد و در را باز کرد تا مهمانان داخل شوند.

طاهرو دو همکارش را دیدند که در انتظار ایستاده‌اند. توی اتاق، یک نقشه بزرگ وجود داشت که نصف مساحت یکی از دیوارهای اتاق بزرگ را در بر گرفته بود. تعداد زیادی نقشه و شکل‌های هندسی نیز روی میز جلسات بود. این سه مرد، رئیس ستاد جنگ نیروی دریایی به همراه بارزترین مهندس این نیرو و هم‌چنین، صاحب کیف و عینک طبی استاد مهندسی دریایی در یکی از دانشگاه‌های مصر بودند.

طبیعی بود که این سه تن معنا و ضرورت کار سَری و امنیتی را می دانستند، به ویژه در این زمان که کشور را جنگ فرا گرفته است. برای همین وقتی طاهر موضوع کشنده و سگو و برخی ویژگی های یقینی و احتمالی آن را بر شمرد، هیچ یک از آنان در مورد کشنده و سگو سؤالی نپرسید و حتی به آن فکر هم نکردند.

کار با رسیدن آنان آغاز شد. مصری ها عادت به نوشیدن در حال انجام کار دارند، اما آنان بدون این که منتظر نوشیدن لیوان چای یا فنجان های قهوه ای باشند، کار را شروع کردند.

- اگر فرض کنیم کشنده ای سگو را با این ویژگی ها حمل کند و سواحل شرقی کانادا را به سمت دریای سرخ ترک کرده باشد، آیا با فرض این که سوخت اضافی نیز به همراه داشته باشد، می تواند عرض اقیانوس اطلس را بی هیچ توقفی طی کند و در ساحل غربی آفریقا پهلو بگیرد؟ یا به ناچار باید در جزایر پرتغالی ازورس توقف کند تا سوخت، آب و غذای مورد نیاز خود را در آن جا تهیه کند؟

- چه مقدار زمان لازم است تا به ازورس برسند و با فرض توقف نکردن در آن جا، چه مقدار زمان لازم است تا به بندرهای غرب آفریقا برسند؟ ظرف یک ربع اول جلسه جمع بندی نهایی انجام شد. سه کارشناس با یک دیگر هم عقیده بودند که احتمال قوی ترین این است که در ازورس توقف کند و میانگین وقت لازم برای پیمودن مسافت کانادا تا جزیره سان میشل، هفت روز است. اما مدت زمان مورد نیاز برای عبور از اقیانوس برفرض محال و در صورتی که کشنده با بالاترین سرعت خود حرکت کند، دوازده روز خواهد بود؛ آن هم در صورتی که جهت باد و جریان امواج نیز با آن موافق باشد. نگاه طاهر و عزت درهم گره خورد. هفت روز گذشته بود و هنوز سگو به ازورس نرسیده بود. طاهر پرسید:

- هیچ احتمالی وجود ندارد که ما بتوانیم یک سره از عرض اقیانوس بگذریم و به آفریقا برسیم؟

با یک سنگ، دو گنجشک رازده بود؛ هم پاسخ خود را یافته بود که این کار غیرممکن است و هم به مهمانان خود وانمود کرده بود که این سگو متعلق به ما است.

هفت روز گذشته بود، بلکه دیگر تا کنون هشت روز گذشته و سگو به ازورس نرسیده است؛ پس سگو اکنون کجا است؟

این سؤال به ذهن ظاهر خطور کرد، اما او فکر آن را از سرش بیرون کرد. مشکل اصلی این نبود، بلکه مشکل اصلی سؤالی بود که یافتن جواب آن پنج ساعت به درازا کشید.

\*\*\*

بحث ظاهر و ندیم از زمانی که ندیم با هشت مرد از اسکندریه برگشته بود، پیرامون یک مسئله بود؛ ریسک و خطر تعداد زیادی نیرو در یک زمان و برای انجام یک عملیات، آن هم در بندری بیگانه که بی شک دشمن جاسوسان بی شماری در آن خواهد داشت.

کاش مشکل فقط همین بود؛ ریسک اصلی که گریزی از هم آن نیست و نمی توان از آن چشم پوشید، انتقال حجم زیادی از مواد منفجره مورد نیاز برای غرق سگو از فرودگاه ها و گمرک های موجود در خاک کشورهای اروپایی و آفریقایی دوست و غیردوست است. این در حالی است که پس از انجام عملیات های هواپیماربابی، انفجار و ترور به دست جوانان فلسطینی، در بازرسی ها به ویژه نسبت به اعراب سخت گیری های شدیدی اعمال می شد. همراهی عمومی با مسائل جهان عرب گسترش یافته بود و جوانانی از آسیا و اروپا نیز به تنهایی برای همبستگی با اعراب، اقدام به هواپیماربابی می کردند. کشورهای اروپایی هنگام ورود و خروج عرب تبارها با هر تابعیت و ملیتی،



شرایط و ضوابط سخت‌گیرانه‌ای اعمال می‌کردند. در چنین شرایطی باید مواد منفجره و نیروها منتقل شوند. برای همین هرچه تعداد نیروها کم‌تر باشد، میزان مواد منفجره و ریسک موجود نیز کاهش می‌یابد.

در ابتدا و پیش از تشکیل این جلسه، بحث آن دو به این جا رسیده بود که سگوسه پایه دارد که به واسطه آن در درون آب شناور می‌ماند و یک قسمت حقاری نیز در زیر سگو وجود دارد. هر غواص نیز بیش از یک بمب نمی‌تواند با خود ببرد؛ چراکه وزن وسایل همراهش از جمله کپسول اکسیژن، لباس غواصی، باتری و... نزدیک به شصت کیلوگرم است و این به معنای آن است که برای اجرای عملیات به هشت نفر نیاز است. در صورت شکست آنان، باید هشت غواص دیگر آماده باشند تا وارد میدان شوند، که مجموع آنان شانزده نفر می‌شود.

با وجود این که ندیم تصمیم گرفته بود تنها هشت نفر را با خود بیاورد، اما هم‌چنان ناراضی به نظر می‌رسید. به عقیده او هنوز این تعداد نیرو زیاد است؛ چراکه کار همراه با خطرات بسیاری است، به‌ویژه اگر عملیات در کشوری غیردوست انجام شود. برای همین، این جلسه - که در مصر نظامی‌ها به آن نشست می‌گویند - تشکیل شده بود و بحث‌ها در آن به اوج خود رسیده بود. این جلسه در روز دوم دههٔ دوم فوریهٔ ۱۹۷۰ برگزار می‌شد.

پیش از پایان پنجمین ساعت، همه به این نتیجه رسیدند که می‌توانند سگو را از کار بیندازند و نیازی به غرق کردن آن نیست. با هدف قرار دادن دو پایه از سه پایهٔ سگو و قسمت حقاری آن، سگو برای همیشه از کار خواهد افتاد و این کار هیچ فرقی با غرق کردن آن ندارد. بلکه اگر این کار عملیاتی شود، باعث خواهد شد سگو بر اثر ورود آب درون آن به یک طرف کج شود و در این حالت در معرض غرق شدن نیز قرار گیرد.

این به آن معنا بود که باید نقشه اصلاح می‌شد و تعداد غواصان به شش نفر

کاهش می‌یافت.

با وجود این و پس از پایان جلسه، ندیم در بازگشت به همراه طاهر و عزت، زیر لب می‌گفت که شش نفر نیز تعداد کمی نیست.

\*\*\*

بعد از ظهر، طاهر مشغول پیگیری تجهیزات خاص برای گروه سینمایی بود. قرار بود گروه دوروز دیگر سفر خود را آغاز کند. گروه از ده نفر تشکیل شده بود. تولیدکننده، کارگردان، قهرمان زن فیلم، شخصیت دوم در نقش همسر زن، پزشک، سه نفر کارگر، تصویربردار و دستیار کارگردان که زن تازه واردی به نام «سعاد الحکیم» بود و هیچ‌کس تاکنون درباره او چیزی نشنیده بود.

مدیر تولید پیش از همه به لاگوس پرواز کرده بود؛ هتل را رزرو و تماس‌هایی برقرار کرده بود و به خوبی از استقبالی که از او در نیجریه شد، استفاده کرده بود. همه از این که ستارگان سینمای مصر، به ویژه بلال شوقی را در کشور خود می‌دیدند، شگفت‌زده شده بودند.

در روزهای گذشته همه چیز در مصر آماده شده بود؛ گذرنامه‌ها، ویزاها، بلیط‌ها، وسایل، دوربین‌ها، حلقه‌های فیلم خام و دو صندوق بزرگ پُر از وسایل سینمایی جدید که امکان تصویربرداری از جنگل را فراهم می‌ساخت و مدحت صبری، قبل از حضور در مصر آن را وارد کرده بود.

تصمیم بر این بود که گروه با هواپیمای خطوط هوایی مصر از قاهره به خارطوم منتقل شوند و از آن‌جا سوار هواپیمای دیگری از خطوط هوایی آفریقایی شوند.

آخرین خبرها حاکی از این بود که گذرنامه دلال کاملاً آماده شده است و هم‌اکنون او آماده سفر است و شبانه‌روز مشغول تهیه بعضی لباس‌ها است و سفر نیز ان شاء الله در تاریخ مقرر انجام خواهد شد. اما طاهر خبر دیگری از خارج دریافت کرد؛ یک تلگراف که پس از خواندن آن چهره‌اش درهم رفت و

عزت را بر آن داشت تا از مضمون تلگراف از او بپرسد. طاهر گفت:  
- دختر و پسر در جزایر قناری معطل شدند.

سکوت و آرامش سنگینی اتاق را در بر گرفت؛ تا آن جا که هریک از آنان خیال می‌کرد صدای حرکت افکار در ذهن دیگری را می‌شنود. هیچ اطلاعات یا جزئیاتی وجود نداشت. تلگراف به امضای لیزو نورمان و به این مضمون بود: ما در جزایر قناری برای مدت نامعلومی توقف کردیم. جزایر بسیار زیبا هستند و ما بسیار خوش بختیم؛ ولی فعلاً دلیلی برای بچه‌دار شدن وجود ندارد. دوستت داریم.

ده‌ها سؤال در ذهن هریک از آن دو به وجود آمد.

آیا اسرائیلی‌ها از چیزی اطلاع پیدا کرده بودند؟

آیا آن‌ها توانسته بودند از شکافی نفوذ کنند؟

آیا تلگراف واقعی بود و نورمن ویلیامز آن را فرستاده بود، یا این که اسرائیلی‌ها آن را فرستاده‌اند تا اگر در رسیدن لیزو نورمان تأخیر بیفتد، همه چیز عادی به نظر برسد؟

یافتن پاسخی برای این‌گونه سؤالات بسیار ضروری به نظر می‌رسید.

هر جزء از نقشه با اجزای دیگر آن پیوند حیاتی دارد. این اجزا یک حلقه فولادی را تشکیل می‌دهند که سگوب با تمام نبوغ طراحان سفرش نمی‌تواند از آن بگذرد. از هم پاشیدن هریک از این اجزا، شکافی پدید می‌آورد که تمام تلاش‌های انجام شده را به باد می‌دهد و بی‌ثمر می‌سازد.

فرصتی برای تحلیل و تفکر نبود. طاهر کار را فوراً شروع کرد. باید به سرعت به پاسخ‌های روشن و قطعی برای برخی از این سؤال‌ها می‌رسید. این کار تلاش بیش‌تر و تماس‌های پیچیده‌تر و درهم‌تنیده‌تری از او می‌طلبد که تا دوی صبح ادامه یافت؛ اکنون طاهر باید در انتظار پاسخ می‌ماند.

از نزدیک به هفت روز پیش، یک کشتی تجاری سوئدی بندر گوتنبرگ در غرب سوئد را ترک کرده بود. کشتی حجم انبوهی از ماشین‌ها، جرثقیل‌ها و وسایل و ادوات صنعتی را برای غرب آفریقا بارگیری کرده بود. کشتی از نوع کشتی‌های قدیمی بود که در اوایل دههٔ چهل قرن حاضر، یعنی آغاز شعله‌ور شدن جنگ جهانی دوم ساخته شده بود. در آن زمان‌ها به استحکام کشتی بیش از ظاهر آن توجه می‌شد و برای همین هم آن کشتی‌ها می‌توانستند آب‌ها را بشکافند و به دریای شمال بروند و یا ره‌سپار جنوب شوند و به‌آسانی از تنگهٔ دوفر- یا کانال انگلیس - تا دریای مانس را در نوردند و به سمت بندر ساومبتامتون برسند. این کشتی نیز در برخورد با جریان‌های شمالی این وقت از سال، محکم و استوار به نظر می‌رسید. کشتی، ویژهٔ حمل مسافر نبود و تنها برای حمل کالا از آن استفاده می‌شد. در چنین کشتی‌هایی کابین‌های زیادی وجود ندارد و کابین‌های موجود هم معمولاً همیشه پُر هستند. از همین‌رو هزینهٔ سفر با این کشتی‌ها در مقایسه با کشتی‌های مسافربری و برخوردار از تمامی امکانات رفاهی و تفریحی، بسیار ارزان‌تر است.

وقتی کشتی در بندر ساومبتامتون لنگر انداخت، قرار بود پس از سه روز حرکت کند. در روز سوم و چند ساعت پیش از حرکت، جنب‌وجوش بسیار مردم و وسایل و کالاها، عرشهٔ کشتی را دربرگرفت. جعبه‌هایی زمین گذاشته می‌شد و جعبه‌های دیگری برداشته می‌شدند. برخی فریاد می‌زدند و برخی می‌خندیدند. در این میان فریادها، دستورات و معاملات بود که در لحظهٔ آخر به سرانجام می‌رسید.

در این هیاهو، پسر و دختر جوانی سوار کشتی شدند. لاغر، خجالتی، فقیر، با لباس‌های مندرس و صورتی رنگ پریده که بسیار مؤدبانه هم صحبت می‌کردند. دو بلیط داشتند که از دفتر نمایندهٔ کشتی در بندر انگلیسی ساومبتامتون صادر شده بود.

در سال‌های اخیر دریانوردان سراسر جهان به حضور چنین مسافرانی عادت کرده بودند. مسافرانی که سوار کشتی یا هواپیما می‌شوند و یا با پای پیاده هزاران مایل را طی می‌کنند و خود را به امواج زندگی می‌سپارند تا آنان را به هرسو که می‌خواهد، ببرد. اما آن چیزی که توجه همه را جلب کرد، این بود که بلیط‌های این دو جوان برای روی عرشه بود.

کاپیتان «استافروس»، افسر ارشد یونانی تبار کشتی، گذرنامه‌های دو جوان را گرفت و پس از تعارفات معمولی، فهمید که نام دختر «الیزابت ستیل» و نام پسر «نورمان ویلیامز» است. از آن به بعد آنان را در کشتی با نام لیزو نورمان می‌شناختند. دریانوردان هم دیگر می‌دانستند که آن دو جوان، تازه‌عروس و دامادی هستند که می‌خواهند ماه عسل خود را با فرار از سوز سرمای لندن، در زیر آفتاب داغ سواحل آفریقایی بگذرانند.

گذراندن شب بر روی عرشه، آن هم در روزهای نخست سفر که کشتی هنوز دریاهای شمالی را درمی‌نوردید و سرما و باران و موج و طوفان بیداد می‌کرد، غیرممکن بود. برای همین ناخدا هدیه ازدواجی را برای آنان تدارک دید که کاپیتان استافروس به آنان بدهد؛ یک کابین خالی از کابین‌های خالی آخر کشتی. دو جوان خیلی تلاش کردند تا عذری بیاورند و مؤدبانه هدیه را نپذیرند، اما ناخدا اصرار کرد و آنان به ناچار پذیرفتند. با این‌که کابین موقعیت عالی‌ای داشت، ولی آنان به ندرت به آن جا می‌رفتند و بیش‌تر وقت خود را روی عرشه می‌گذراندند. با یک‌دیگر نجوا می‌کردند و به افق خیره می‌شدند و گرم و صمیمی در کنار یک‌دیگر به سر می‌بردند و غذایی را که به‌شان داده می‌شد، بی هیچ گله و درخواست اضافی می‌خوردند.

روزها گذشت و کشتی وارد آب‌های گرم شد و از کنار جزیره‌های موازی با جبل الطارق گذشت و در راستای ساحل غربی قرار گرفت. گرما در آن منطقه لذت خاصی داشت. در یکی از آن روزهای گرم، تلگرافی از مرکز به کاپیتان

رسید که از او می‌خواست به سمت جزایر قناری برود و در جزیره جومیرا توقف کند. جومیرا یکی از هفت جزیره‌ای است که مجموعه جزایر قناری را در موازات با ساحل مغرب تشکیل می‌دهند. این‌گونه تغییر برنامه‌ها در دریا طبیعی و معمولی است، اما آن‌چه که باعث خوشحالی دریانوردان شد، فرصتی بود که آنان برای گذراندن اوقات در این جزایر داشتند. طبیعی بود که لیزو نورمان نیز از این خبر خرسند شوند؛ چرا که آنان برای گذراندن ماه عسل آمده بودند. کاپیتان استافروس می‌خواست شخصاً این خبر را به آنان برساند. ظهر بود و امواج اقیانوس آرام و مهربانانه با کشتی بازی می‌کرد. خورشید رخشان در آسمان صاف و بی‌ابر بود و نسیمی ملایم از گرمای آن بر کشتی می‌نشست. لیزو در کنار نرده‌های عقب کشتی ایستاده بود و به دور دست و بی‌نهایت اقیانوس می‌نگریست و فکرش به جاهایی می‌رفت که هیچ انسانی نمی‌توانست تصورش را هم بکند. نورمان نیز با او فاصله‌ای نداشت؛ بالای تلی از طناب‌های ضخیم کشتی رفته و روی آن دراز کشیده بود و کتابی در دست داشت و غرق خواندن آن شده بود.

کاپیتان استافروس صدای کلفت و گرفته خود را بلند کرد. نگاه گروهی از ملوانان که نزدیک لیزو نورمان بودند به سمتش چرخید:

- صبح به خیر بچه‌ها.

روزگار، ریسمانی از دوستی میان کاپیتان و آن دو رشته بود؛ رشته‌هایی که با فنجان‌های چای و قهوه ایجاد شده بود. آن دو رو به او کردند و به احوال‌پرسی‌اش پاسخ گفتند. کاپیتان گفت:

- ماه عسل شما به یادماندنی خواهد شد.

نورمان هم چنان از آن بالا به او نگاه می‌کرد، ولی لیزو پرسید:

- چه طور؟

کاپیتان استافروس نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد و با فخر و غرور گفت:

- سه ساعت و پانزده دقیقه دیگر، کشتی در ساحل جومیرا لنگر خواهد انداخت.

سکوت چند ثانیه همه جا را فراگرفت تا این که لیزا پرسید:

- جومیرا کجا است؟

- یکی از جزایر قناری.

این را گفت، در حالی که هیجان سراسر وجودش را در بر گرفته بود و منتظر بود که آن دو از خوشحالی فریاد بکشند و به یک دیگر تبریک بگویند. اما هیچ یک از این اتفاق‌ها نیفتاد. نورمان به آرامی از جایش پایین آمد. اکنون تعداد ملوانانی که دور آنان جمع شده بودند، بیش تر شده بود. هریک از ملوانان دربارهٔ زیبایی‌هایی طبیعی و غذاهای تازه و میوه‌ها و نی‌شکر و تمام آن چیزهایی که در جزایر قناری خواهند دید، صحبت می‌کرد. با این حال آن دو هم چنان ساکت مانده بودند و جوابی نمی‌دادند، تا این که کاپیتان استافروس که از خشم به ستوه آمده بود، گفت:

- شما جزایر قناری را نمی‌شناسید؟

هر دو با هم گفتند:

- بله... البته که می‌شناسیم.

- آیا خوشحال نیستید که در ساحل یکی از این جزیره‌ها لنگر می‌اندازیم؟

لیزا گفت:

- حتماً باید آن جا توقف کنیم؟

استافروس با نهایت عصبانیت گفت:

- از سردی انگلیس‌ها شنیده بودم و با آن روبه‌رو شده بودم، اما تا به حال

با این طور سردی و بی‌تفاوتی برخورد نکرده بودم.

همه با صدای بلند خندیدند و از همه بیش تر و شادمانه‌تر، لیزا و نورمان بودند که کنار کاپیتان استافروس ایستاده بودند و حالا دیگر همهٔ ملوانان دور آنان

حلقه زده بودند. نورمان بسیار مؤدبانه پرسید:

- کاپیتان استافروس... معنای کلمه «قناری» چیست؟

- استافروس به خودش آمد و به اطرافش نگاهی کرد و رو به ملوانان، با

لحنی که کم‌ارزشی این مسئله را نشان می‌داد، گفت:

- معنایش هر چه می‌خواهد باشد؛ مهم چیزهای است که در این جزیره وجود دارد.

صدای تشویق و تأیید ملوانان بلند شد و برخی هم برای کاپیتان دست زدند، ولی نورمان دوباره پرسید:

- کلمه قناری در اصل از کلمه لاتینی «کانیس» گرفته شده است.

- تو را به خدا بگو چه می‌خواهی بگویی؟

- می‌خواهم بگویم که کلمه کانیس به معنای «سگ» است!

استافروس لب پایش را بیچ داد و به نشانه تحقیر گفت:

- خب منظور چیست؟

لیزبا خنده گفت:

- اسم این جزایر، جزایر سگ است.

همه خندیدند و بیش از همه، کاپیتان استافروس بود که می‌خندید.

\*\*\*

ساعت ده صبح همان روز، کشتی سوئدی در ساحل جزیره جومیرا لنگر انداخت. مردم جزیره کنار کشتی جمع شدند و کالاهای خود مانند موز، نی‌شکر، گل و صنایع دستی ظریف را عرضه می‌کردند. با وجود کار سنگینی که در انتظار ملوانان بود، اما هریک از آنان خودش را برای ترک کشتی پس از پایان کارهایش آماده می‌کرد. لیزو نورمان اوایل کار خود را بسیار خوشحال نشان می‌دادند، اما هرگز به پیاده شدن از کشتی فکر نکرده بودند. دو ملوان با چشم به یک‌دیگر اشاره می‌کردند و آن دو را به هم نشان می‌دادند که



پول‌های خود را می‌شمارند و با هم مشورت می‌کنند و سرانجام تصمیم گرفتند که از کشتی پیاده شوند. کاپیتان استافروس هم با اشتیاق وصف‌ناپذیر آنان را راهنمایی می‌کرد و اماکن دیدنی جزیره را برای آنان برمی‌شمرد. آن دو، کشتی را ساعت یازده صبح ترک کردند و در تمام طول روز از دیدگان دیگران ناپدید شدند و هیچ‌کس آنان را در هیچ‌جای جزیره ندید و کسی هم نمی‌دانست که آنان به کجا رفتند و روز خود را چگونه گذراندند. وقتی هم که هنگام غروب به کشتی بازگشتند، اولین سؤالی که پرسیدند، این بود: کی حرکت می‌کنیم؟

ملوان پیری بعدها گفت که آن دورا در خیابان اصلی جزیره دیده است که از یک دفتر تلگراف بیرون می‌آمدند، ولی هیچ‌یک از ملوانانی که این موضوع را شنیدند، به آن توجهی نکردند و این درحالی بود که این موضوع مهم‌ترین کاری بود که تا کنون لیزو نورمان در این سفر انجام داده بودند. آنان یک تلگراف برای خانم فلاورز که در شماره ۵۱۲ اونزلو جوردنز در غرب لندن ساکن بود، فرستادند. متن تلگراف آنان چنین بود: «ما در جزایر قناری برای مدت نامعلومی توقف کردیم. جزایر بسیار زیبا هستند و ما بسیار خوش‌بختیم، ولی فعلاً دلیلی برای بچه‌دار شدن وجود ندارد. دوست داریم.»

تلگراف حدود ساعت یازده و سی و پنج دقیقه ظهر ارسال شده، ولی غروب آن روز به قاهره رسیده بود.

وقتی طاهر سرگرم برنامه‌ریزی و برقراری تماس بود، نمی‌دانست کشتی جزیره جومیرا را به صورت ناگهانی ترک کرده است و به سرنشینان آن نیز یک مسافر دیگر افزوده شده است. او تقریباً شصت سال داشت و همه به سرعت فهمیدند یک دانشمند گیاه‌شناس است که سواحل آفریقا را جست‌وجو می‌کند. او در پژوهشی گیاهان غرب آفریقا و شرق قاره آمریکا را با یک دیگر مقایسه می‌کرد. اسم استاد در گذرنامه‌اش پورفسور «ایزاک دیستان» بود و تابعیت فرانسوی

داشت. او سمت استادی در رشته گیاهان مناطق گرمسیری را در یکی از دانشگاه‌های غیرمعروف فرانسه برعهده داشت.

\*\*\*

جزیره سان میشل که بزرگ‌ترین جزیره از جزایر پنج‌گانه ازورس است، از یک زنجیره کوه‌های آتشفشانی حاصل خیزتشکیل شده است. پدیده‌های طبیعی که خیابان‌های بونتا دلگادا و روستاهای اطراف پراکنده در جزیره را در بر گرفته است. منظره کوه‌های همیشه سرسبز در تابستان و زمستان، تعداد قابل توجهی گردشگر را به سوی خود می‌کشاند؛ گردشگرانی که می‌خواهند آرامش، ارزانی و زیبایی طبیعی را با هم به دست آورند.

اما معروف‌ترین منطقه گردشگری در سان میشل، دریاچه هفت‌رنگ است؛ دریاچه‌ای که در میان مجموعه‌ای از کوه‌های برافراشته قرار گرفته است، به‌گونه‌ای که اگر برقله یکی از این کوه‌ها بایستی و دریاچه را در پایین نگاه کنی، خواهی دید که آب دریاچه به هفت رنگ تقسیم شده است؛ همان رنگ‌هایی که رنگین‌کمان را می‌سازند. مردم می‌دانند که این پدیده به دلیل اشتباه دیداری است که ناشی از تراکم بخار آب در دامنه کوه‌ها و بر فراز سطح دریاچه روی می‌دهد. آب دریاچه با بازتاب نور خورشید در آن، رنگارنگ به نظر می‌رسد، اما با این حال این اشتباه دیداری باز هم از مردم - حتی مردم جزیره - دل‌ربایی می‌کند، برای همین هم آنان با خرسندی برای تماشای آن تلاش می‌کنند.

این بار اولی نبود که فرناندو بالدیرا از طرف تریزا دعوت می‌شد تا یک روز را در کنار دریاچه هفت‌رنگ بگذرانند. برای همین وقتی تریزا به او پیشنهاد داد، او پذیرفت؛ خصوصاً این که می‌توانست وقتی بر فراز قلله کوه می‌رفت و ابرها در زیرپاهایش شناور بودند، ورود هر کشتی را به بندر بونتا دلگادا ببیند. هیچ چیزی در این سفر فرناندو را نگران نمی‌کرد و همه چیز مطابق خواست او

بود. روزها می‌گذشت و کسی از اقامت طولانی مدت او در جزیره اظهار شگفتی نمی‌کرد. دیگر همه در جزیره از علاقه او به تریزا با خبر بودند. هیچ چیزی او را جز احساس مبهمش به دختر آمریکایی، باربرا هوفمان آشفته نمی‌کرد. باربرا هوفمان دو، سه روز قبل از ورود فرناندو به جزیره، به آن جا آمده بود. او با یک کشتی آمریکایی به جزیره آمد، اما هرگز کشتی وارد بندر نشد و فقط یک قایق باربرا را به ساحل رساند و بازگشت. تمام مدارک او نیز تکمیل بود.

ساکنان جزیره فهمیدند که باربرا دانشجوی یکی از دانشگاه‌های آمریکا است و برای تحقیق ویژه درباره خاک سان میشل به آن جا آمده است. این موضوع عجیب و تازه‌ای نبود. ده‌ها دانشجو از دانشگاه‌های سراسر دنیا به آن جا سفر می‌کردند و وقت‌شان را در خیابان‌ها، کشت زارها و کنار چشمه‌های جوشان آب گرم و سرد می‌گذراندند و همه مثل باربرا کیف‌های بزرگ به دوش می‌کشیدند؛ کیف‌هایی که پُر از ابزار علمی و برگه‌ها، کتاب‌ها و یادداشت‌ها بود.

باربرا در همان هتلی اقامت گزید که فرناندو در آن اقامت می‌کرد و این همان موضوعی بود که از همان ابتدا نظر فرناندو را جلب کرد. باربرا با توان مالی دانشجویی و با آن ظاهر ساده که کاملاً هم به چشم می‌آمد، نمی‌توانست در این چنین هتلی اقامت کند. در جزیره هتل‌های ارزان‌تر دیگری نیز وجود داشت که به استقبال و پذیرایی از دانشجویان عادت کرده بودند. هم‌چنین باربرا در اتاق کناری او ساکن شده بود که همانند اتاق او اشراف مستقیم به بندرگاه داشت.

باربرا ابتدا تلاش کرده بود که در آشنایی را با فرناندو باز کند و او هم به گرمی استقبال کرده بود. باربرا روزی از او درباره مزرعه‌اش پرسیده و فرناندو هم برای دیدن مزرعه دعوتش کرده بود. او از خاک آن جا و کودی که استفاده می‌کند، پرسیده بود و سپس صحبت را به مسائل دیگر کشانده بود. احساس مبهمی

فرناندورا دربرگرفت؛ گویی وارد دریایی از مین می‌شود. احساس عجیبی بود، اما به هر حال به سؤال‌های معصومانه باربرا پاسخ می‌گفت. از رستوران‌ش در لیسبون برایش گفت و آن را برایش توصیف کرد و هم‌چنین از او دعوت کرد تا اگر روزی برای دیدن پرتغال بیاید، به آن جا هم سری بزند. فرناندو می‌دانست که همه مردم جزیره از این اطلاعات خبر دارند، اما او در گذر سال‌ها شامه تیزی به دست آورده بود و حس می‌کرد که باید در پشت چهره معصوم باربرا چیز دیگری پنهان باشد.

تریزا با او قرار ملاقات داشت و وقتی وارد لابی هتل شد و فرناندو را دید که با آن دختر آمریکایی در یک جا نشسته است، به‌گونه‌ای رفتار کرد که نشان می‌داد اگر یک بار دیگر چنین کاری از او سر بزند، حتماً او را خواهد کشت. فرناندو همان‌گونه که از توجه باربرا به خودش در ابتدای آشنایی شگفت‌زده بود، از بی‌توجهی سریع او نیز شگفت‌زده شد. باربرا دیگر هر وقت او را می‌دید، به او اهمیت نمی‌داد. فرناندو علاقه‌مند شده بود او را از دور زیر نظر بگیرد. هر چند در رفتارش چیزی نمی‌دید که شکش را برانگیزد، ولی با نادیده گرفتن هشدارهای جدی مراد و این‌که باید از هرگونه اقدام خودسرانه بپرهیزد، تصمیم گرفت تا مخفیانه چند عکس از او بگیرد و آن‌ها را به مراد هدیه دهد؛ و فرناندو سرانجام هم دست به این کار زد.

\*\*\*

فرناندو روز خوبی را با تریزا بر فراز یکی از قله‌های کوه‌های مشرف به دریاچه هفت‌رنگ گذراند. محبت تریزا روزبه‌روز در قلبش افزون‌تر می‌شد. در مسیر باریک و خطرناک بازگشت از کوه نیز هر دو شادمان و خوش‌بخت بودند، ولی فرناندو در میان آن شادمانی به این می‌اندیشید که سگ‌وچه زمانی پدیدار خواهد شد. وقتی تریزا را به خانه‌اش رساند، ساعت تقریباً نزدیک هفت شب بود. برادر تریزا، افسر خولیو فارگاس اصرار کرد که فقط فرناندو برای چند

دقیقه به خانه آنان برود. بر آن چند دقیقه افزوده شد و تا سپیده‌های صبح به درازا کشید. برای همین وقتی فرناندو خود را به هتل رساند، بی‌درنگ با همان لباس‌هایش خود را روی تخت انداخت و به خواب عمیقی فرو رفت.

وقتی از خواب برخاست، ساعت چند دقیقه از یازده صبح گذشته بود. او به خاطر این‌که به اندازه کافی خوابیده بود، از خواب بیدار نشد، بلکه سرو صدای مردم جزیره او را بیدار کرد. این سرو صدا همیشه پس از لنگر انداختن یک کشتی در بندر به گوش می‌رسید.

چشم‌هایش را باز کرد و چند دقیقه با دقت به سقف نگریست. فکرش به همه جا می‌رفت، ولی وقتی که علت حضورش در جزیره را به خاطر آورد، مانند این‌که مار او را نیش بزند، از جا پرید. شاید این سرو صدایی که از پایین پنجره اتاقش به گوشش می‌رسید، به خاطر رسیدن سگو باشد.

با شتاب به سمت پنجره رفت. پرده را کنار زد و هر دو لخت پنجره را باز کرد. ناباورانه به آن چه روبه‌رویش بود، نگاه می‌کرد. تمام بندر و حتی چشم‌اندازی از اقیانوس را کاملاً می‌دید. جلوی چشمانش یک کشنده بسیار بزرگ بود و در کنارش یک سازه عظیم با پایه‌هایی بلند قرار داشت. این سازه، کشتی و یا کشنده نبود، پس می‌توانست چه چیزی غیر از همان سگو باشد؟

چند دقیقه بیش‌تر طول نکشید که فرناندو به لابی هتل آمد. بسیار غافل‌گیر و دستپاچه شده بود. از این همه دستپاچگی که سراسر وجودش را گرفته و او را کاملاً تحت تأثیر قرار داده بود، شگفت‌زده شد. با این حال با تمام توان تلاش می‌کرد که رفتارش عادی باشد و اصلاً از سگو و برنامه مصری‌ها برای آن چیزی نمی‌داند، ولی ناگهان...

- صبح به خیر آقای فرناندو.

این خانم، مدیر هتل بود که رشته افکارش را پاره کرد. شتابان به استقبال فرناندو آمد و مانند همیشه به گرمی از او استقبال کرد. فرناندو نیز به او پاسخ

گفت. مدیر از او پرسید برای صبحانه چه چیزی میل دارد. فرناندو به او نگاه کرد و پرسید:

- این سرو صدای زیاد بیرون برای چیست؟

- یک کشنده است که سگوی حقّاری نفت را حمل می‌کند.

فرناندو چشم‌هایش را با شگفتی بیش‌تری گشود و گفت:

- نفت؟! آیا در بونتتا دلگادا نفت کشف شده است؟

مدیر هتل خندید و ماجرا را برای او توضیح داد:

- نه، کشنده و سگوی همراه آن به سمت آفریقا در حال حرکت هستند.

سرش را مانند کسی که فهمیده تکان داد و زیر لب چیزی گفت و دنبال میزی می‌گشت که مشرف به پیاده‌رو باشد.

- تخم مرغ آب‌پز دوست دارید یا...

با اشاره دستش پاسخ منفی داد. به سمت میز رفت و گفت:

- امروز فقط یک فنجان قهوه غلیظ می‌خورم.

هنوز روی میز ننشسته بود، که مدیر هتل همراه با اشاره چشم به او گفت:

- آقای فرناندو! شاید سفر دیروز به دریاچه هفت‌رنگ خیلی خوش گذشته است.

لبخندی زد و با دست به بندر اشاره کرد و پرسید:

- اسم این سگوی حقّاری چیست؟

- کینتنگ!

... اکنون این یک مسابقه جدید با دشمن است، اما این بار یک مسابقه عادی نیست و فراتر از هیجان همراه با هر مسابقه، اکنون این انگیزه نیز در میان است که ثابت کنی تو هنوز هستی، و آن گونه که آنان می خواهند پایان نیافته‌ای و هم‌چنان توان آن را داری که بازی کنی و پیروز شوی.

**تکلیف‌های سربازان در جنگ [فصل ششم]**

**تکلیف‌های سربازان در جنگ [پاشا در صحنه حوادث]**

شب آن روزی که سگوی کینتنگ به بونتا دلگادا رسید، هنوز به نیمه نرسیده بود، که تلگرافی به قاهره رسید و خبر رسیدن سگو را در سپیده دم آن روز و حرکت آن را در ساعت نه شب گزارش داد.

موجی از خوشحالی مردان را در بر گرفت. طاهر با کمک عزت بلال به برنامه‌ریزی سریع برای وضعیت جدید می‌پرداخت و دستوراتی را برای مکان‌های متعدد ارسال می‌کرد. به نظر می‌رسید او دیگر به یک دستگاه با سرعت بالا تبدیل شده است، اما به هر حال این تلگراف سؤال‌هایی را نیز مطرح می‌کرد که باید برای آن‌ها در میان تب‌وتابی که همه را فرا گرفته بود، پاسخی پیدا می‌شد.

فرناندو بالدیرا در تلگراف خود افزوده بود که اطلاعات مهم دیگری نیز در راه است. این برای مردان سؤالی را پیش آورده بود که اگر سگو سپیده دم به آن جا رسیده است، چرا فرناندو تا زمان حرکت آن در شب، منتظر مانده است تا آن موقع تلگراف را ارسال کند، در حالی که طبق دستورات باید پس از ورود

سگو فوراً تلگراف را ارسال می‌کرد؟

بنابراین باید مشکلی برایش پیش آمده باشد که او را از فرستادن تلگراف بازداشته باشد. آیا این بازدارنگی با اطلاعات مهمی که گفته بود در راه است، ارتباطی داشت؟

آیا اسرائیلی‌ها متوجه چیزی شده بودند؟

این اطلاعات مهم چیست و چه میزان ارزش و اهمیت دارند؟

هم‌چنین، اگر کشنده جاکوب وان هیمو کیراک، توان آن را داشت که فاصله ساحل شرقی کانادا تا بندر بونتادلگادا را در هفت روز بپیماید، پس چرا آن را در مدت نه روز پیموده است؟

پاسخ به سؤال‌های مربوط به فرناندو و تلگراف او قابل حدس بود و یا حداقل می‌شد دو، سه روز تا زمان رسیدن پیام منتظر ماند، اما پاسخ به سؤال آخر دو احتمال بیش‌تر نداشت: یکی این‌که اوضاع جوی باعث تأخیر پیش‌آمده شده است و اسرائیلی‌ها نیز حتماً آن را محاسبه کرده‌اند، و احتمال دوم این‌که یک جدول زمانی برای ورود سگو به هر بندر وجود دارد.

گزارش‌های پیش‌بینی وضعیت جوی و هم‌چنین گزارش دیگری از کشتی تجاری مصری «صلاح‌الدین» که درست در همان زمان از اقیانوس گذشته بود، تأیید می‌کرد که شرایط جوی مناسب بوده است و هیچ باد مخالفی نمی‌وزیده است و ارتفاع امواج نیز عادی بوده است.

بنابراین باید حتماً یک جدول زمانی خاص وجود داشته باشد که برای حفظ اطلاعات و فریب اطلاعاتی و یا به هر دلیل دیگری، ورود سگو به ازورس را پس از نه روز و نه هفت روز تعیین کرده باشد.

اگر موضوع این‌گونه بود، کشنده جاکوب وان هیمو کیراک، بر اساس محاسبه کارشناسان می‌توانست سگو را از ازورس تا نزدیک‌ترین بندرهای احتمالی در غرب آفریقا که داکارا است، در مدت شش روز حمل کند. آیا سگو دقیقاً



پس از شش روز در داکار لنگر خواهد انداخت، یا این مرحله نیز دو یا سه روز بیش تر طول خواهد کشید؟ آیا اصلاً سگوبه داکار خواهد رفت، یا اساساً به سوی بندر دیگری حرکت خواهد کرد؟

\*\*\*

این همان سؤالی بود که آن لشکر کوچک در تمام روزهای گذشته پیوسته به دنبال پاسخش بودند. مأموران این لشکر در سرتاسر ساحل غربی آفریقا پراکنده شده بودند و ارتباط‌ها و تماس‌های پیچیده، پنهان و بسیار دقیق میان آنان برقرار شده بود، ولی با این حال تمام تلاش‌های آنان بی نتیجه بود.

لیزو نورمان با کشتی سوئدی به داکار رسیده و ماه عسل خود را آغاز کرده بودند. آنان تلگرافی به لندن برای خانم فلاورز فرستاده و او را از رسیدن خود با خبر کرده بودند و نام هتل ساده محل اقامت خود را به او اطلاع داده بودند. حتی لیزو نورمان نیز هنوز به چیز با ارزشی دست نیافته بودند. آنان فقط توانسته بودند در همان روزی که تلگراف را به لندن فرستاده بودند، تماس مستقیمی با یکی از مأموران طاهر رسمی داشته باشند. آنان چیزی از او نمی دانستند، جز این که اسمش علی است. آنان به او گفته بودند پورفسور ایزاک دیستان که در جزایر قناری سوار کشتی شده است، دوستی و رفاقتی را به آنان تحمیل می کند که به حصار و زندانی کردن نزدیک تر است. موضوع فقط این نبود، بلکه آنان گفته بودند احساس می کنند از زمان ورودشان به داکار، کسانی آنان را تعقیب می کنند و تحت مراقب شدید قرار داده اند.

آیا آن چه فرناندو را از ارسال تلگراف فوری پس از رؤیت سگوبه باز داشته، از این دست مشکلاتی است که لیزو نورمان از آن رنج می بردند؟

اگر این موضوع درست باشد، معنایش این است که اسرائیلی‌ها، تنها از سگوبه به شدت مراقبت نمی کنند، بلکه آنان برای همه چیز آماده شده اند و برای محافظت از سگوبه دست به هر کاری خواهند زد تا وارد دریای سرخ شود.

\*\*\*

در هر حال، حرکت‌ها از زمان رسیدن تلگراف فرناندو بالدیرا و اندکی پیش از نیمه‌شب، آغاز شد؛ حرکتی سریع که در عین حال دقیق بود. این حرکت‌ها در سایه اطلاعاتی سامان می‌گرفت که برای مردان موجود در اتاق ظاهر رسمی فراهم آمده بود. اتاق او با وسایل در آن، دیگر شلوغ‌تر و عجیب‌تر شده بود. اما به هر حال ارزیابی شرایط نیز اهمیتش کم‌تر از این اقدامات نبود.

اطلاعات رسیده از آبیجان، واضح‌تر و دقیق‌تر بود. روزنامه‌نگار هلندی لونا بایرن توانسته بود ارتباط‌های مؤثری با برخی از مسئولان و هم‌زمان با تعدادی از اعضای سفارت آمریکا برقرار کند. او هم‌چنین توانسته بود به سادگی و با جسارتی رشک برانگیز، تماسی مستقیم و علنی با یکی از نیروهای ظاهر رسمی در آن‌جا برقرار کند. این دیدار نیز در رستوران هتل اسرائیلی جدید و در مقابل چشمان مأموران اطلاعات مرکزی آمریکا انجام شد که برای آماده کردن مقدمات بازدید آینده نزدیک فضانوردان آمریکایی، در همه‌جا مستقر شده بودند. طبیعی بود که مأموران اطلاعاتی آمریکا برنامه سفر را کاملاً محرمانه و سری نگه دارند، اما آن‌چه که به گفته لونا بایرن بسیار قابل توجه بود، این بود که او یقین داشت برخی از مأموران سازمان اطلاعات اسرائیل نیز در آن‌جا حضور دارند و گویا آنان نیز جزئی از برنامه عمومی استقبال از فضانوردان هستند. اما هیچ‌کس درباره سگوی کینتنگ صحبتی نکرده است، بلکه به نظر می‌رسد هیچ‌کس از آن اطلاعی ندارد و چیزی از آن نشنیده است.

به غیر از لونا بایرن که نکته‌های ارسالی‌اش بسیار مفید بود، دستگاه اطلاعات مصر از منابع دیگر نیز اطلاعاتی به دست آورده بود که تأکید می‌کرد آبیجان در روزهای گذشته به صحنه فعالیت‌های پیچیده و پُر تحرکی تبدیل شده است.

\*\*\*

فعالیت تجاری عمر بیک محمد السید، آکرا در غنا، بورتونوفو در بنین و

لاگوس در نیجریه را پوشش داده بود. او به دفتر شرکت خود در قاهره پیامی با این مضمون ارسال کرده بود: نشانه‌هایی وجود دارد که احتمال انعقاد قراردادهای خوب را برای خوراکی‌های انحصاری مصری به‌ویژه در لاگوس تقویت می‌کند.

گروه سینمایی مصری نیز با وسایل خود به سلامت به نیجریه رسید و برخی از مسئولان سفارت مصر و برخی از مسئولان رسانه‌ای نیجریه به گرمی از آنان استقبال کردند. اما آنچه که توجه انسان را به خود جلب می‌کرد، این بود که هیچ خبری از این گروه هنری که یکی از ستارگان سرشناس مصری را به همراه داشت، در رسانه‌ها منتشر نشد و عجیب‌ترین این‌که این گروه بیش از پانزده ساعت در لاگوس نماند. افراد گروه شب‌هنگام وارد آن جا شدند و بی‌درنگ به هتل رفتند و صبح زود نیز با یک اتوبوس اختصاصی لاگوس را به سمت شهر اویو ترک کردند. این شهر در صد کیلومتری شمال پایتخت قرار دارد و جنگل‌هایی که برای فیلم‌برداری انتخاب شده بودند، در نزدیکی آن قرار داشت.

گروه در سپیده‌دم با یک هواپیمای خطوط هواپیمایی مصر قاهره را ترک کرده بود و پس از رسیدن به خارطوم، سوار یک هواپیمای دیگر متعلق به خطوط هواپیمایی کشورهای آفریقایی شد. وسایل مخصوص تصویربرداری و حلقه‌های فیلم خام نیز در همان هواپیما بارگیری شد. دو جعبه بزرگ نیز در میان وسایل وجود داشت که ابزار حساس و دقیقی درون آن بود. کارگردان مدحت صبری آن وسایل را از کشور دیگری خریداری و وارد کرده بود. مأموران بارگیری نیز در جابه‌جایی این دو جعبه دقت و توجه خاصی داشتند؛ زیرا ابزار و وسایل بسیار ظریف و حساس، مانند عدسی‌های شکستی و... در آن وجود داشت. عجیب این بود که تمام وسایل از جمله این دو صندوق پس از به زمین نشستن هواپیما در فرودگاه ناپدید شد. مدیر تولید گفت در هتل

جایی برای نگهداری وسایل وجود ندارد. صبح روز بعد همه وسایل در همان اتوبوسی که گروه را به شهر اوپومی برد، گذاشته شد و جای زیادی از اتوبوس را نیز به خود اختصاص داد. انسان نکته سنج می توانست دریابد که در این دو جعبه باز شده و دوباره بسته شده است. البته این مسئله نیر طبیعی است، زیرا کنترل وسایل پیش از شروع فیلم برداری نکته بسیار مهمی است.

\*\*\*

بدین ترتیب کار نسبت به گام سوم در لاگوس تثبیت شد. هر چند همه اجزای نقشه تا این جا برای همه مطلوب و راضی کننده بود، اما هنوز تکمیل نشده بود. برای همین تلگرافی از یکی از شرکت های دریانوردی که دفتر اصلی آن در یکی از ساختمان های قدیمی در میدان المنشیه اسکندریه بود، برای کشتی مصری ستاره ژولیه ارسال شد. طبیعتاً این نام، یک نام مستعار بود. کشتی در آن هنگام اقیانوس را از جنوب به شمال به سمت لیسبون می پیمود، تا از آن جا در ادامه مسیر خود به شمال آلمان برود. در این پیام آمده بود که مدیریت شرکت از این کشتی خواسته است که حرکت در مسیر از پیش تعیین شده را ادامه ندهد و فوراً به سمت بندر لاگوس تغییر مسیر دهد و در آن جا، ناخدای کشتی کاپیتان «سعد محروس» - این هم یک اسم مستعار بود - با نماینده شرکت دیدار و نامه ای را دریافت کند و پس از مطالعه نامه باید دستورات موجود در آن را موبه مواجرا نماید.

کاپیتان سعد محروس تلاش کرد نسبت به فاسد شدن بار کشتی به شرکت هشدار دهد، زیرا کشتی به مقصد بندر هامبورگ آلمان میوه حمل می کرد. اما پاسخ شرکت اجرای دستورات تلگراف قبلی با تمام هزینه احتمالی آن بود. کاپیتان چاره ای نداشت جز این که مسیر کشتی را در اقیانوس تغییر دهد. کشتی دوازده روز پس از ورود گروه سینمایی به لاگوس به آن جا رسید. در نیمه شب همان روز، نماینده شرکت یک کیف دیپلماتیک مصری را به عرشه کشتی برد.

در این کیف دو جعبه بزرگ بود که خدمه کشتی آن را با احتیاط حمل کردند و در یکی از انبارهای کشتی قرار دادند و فضای کافی و امنی را برای آن مهیا کردند. عجیب این بود که اندازه این دو جعبه به اندازه حجم جعبه‌های وسایل گران قیمت کارگردان مدحت مصری بود که بسیار از آن مراقبت می‌کرد. وسایلی که اکنون فیلمی را در جنگل‌های نیجریه فیلم برداری می‌کرد.

نماینده شرکت هم برای گفت‌وگو با کاپیتان سعد محروس به کابین او رفت و پس از این که از قفل بودن در کابین مطمئن شد، نامه‌ای از کیفش بیرون آورد و به ناخدا داد. ناخدا پس از خواندن نامه سرش را بلند کرد و به صورت نماینده شرکت که برایش آشنا به نظر می‌رسید، نگاه کرد و گفت:

- موضوع چیست؟!

نماینده شرکت لبخندی زد و آرام گفت:

- اطلاعات من هم به اندازه‌ای اطلاعات شما است.

- من شما را قبلاً در شرکت ندیده‌ام؟

- فکر نکنم.

سعد محروس یکی از افسران نیروی دریایی بود که به دلایل سیاسی، پس از ترور رئیس جمهور جمال عبدالناصر در ۱۹۵۴ در میدان المنشیه اسکندریه، از خدمت نظام خارج شده بود. پس از این حادثه وی دست‌گیر و محاکمه شده بود. او در دادگاه به اعدام محکوم شد، اما در نهایت با تخفیف در مجازات با انجام اعمال شاقه محکوم گردید و پس از ملی شدن کانال سوئز، آزاد شد و بلافاصله به عنوان افسر دوم در یک کشتی تجاری مصری مشغول به کار گردید.

از آن جا که او سابقه خدمت در نظام را داشت، می‌دانست در برخی امور نباید بحث و بررسی نمود، حتی اگر امکان آن باشد. برای همین، اجرای آن چه را از او خواسته بودند، با جدیت کامل شروع کرد.

نماینده شرکت را به یکی از کابین‌های معمولی راهنمایی کرد و سپس به اتاقی رفت که وسایل آن حرکت و صدای بسیار تولید می‌کردند. سرو صدا و بوی روغن و سوخت همه اتاق را پُر کرده بود. او به بالای یکی از راهروهای آهنی رفت که در فضای این اتاق درهم تنیده شده بودند. با رئیس مهندسان کشتی گفت‌وگو کرد و از او خواست عیبی بیابد که کشتی را حداقل تا دو هفته در بندر نگاه دارد. ارشد مهندسان با شگفتی و حیرت دستان پُر از روغنش را تکان داد:

- کاپیتان! این دومین سفری است که به شما می‌گویم تلمبه‌های آب نیاز به تعمیرات اساسی دارد و دینام و مخازن آب نیز باید تمیز شوند. کاپیتان حرفش را قطع کرد و گفت:

- هر کاری که لازم است، انجام بده و با هر شرکتی که مورد تأیید تو است، به توافق برس. ولی به شرط این که ظرف مدت یک هفته آماده حرکت باشی و البته کسی هم از موضوع مطلع نشود.

ارشد مهندسان پاسخی نداد و کاپیتان هم دیگر چیزی نگفت.

\*\*\*

ظاهر رسمی اکنون به روشنی دریافت شده بود تلگراف فرناندو، هشدار لیزو نورمان، اطلاعات لونا بایرن و گزارش‌های نیروهای مستقر در طول ساحل غربی همه یک معنا دارد و آن این که اسرائیلی‌ها در گام بعدی بر عامل غافل‌گیری تکیه کرده‌اند. بر همین اساس، این احتمال وجود داشت که در ساعات یا روزهای آینده، نیروها غافل‌گیر خواهند شد و خبری دریافت خواهند کرد که حاکی از حضور سگودر منطقه خاص خواهد بود که به شدت از آن مراقبت می‌شود و هیچ‌کس هم نمی‌داند چه مدت در آن جا خواهد ماند. بنابراین باید دوباره بر این اساس برنامه‌ریزی می‌شد یا اصلاحاتی در برنامه‌های قبلی اعمال می‌شد تا ظاهر رسمی بتواند در آن هنگام در میان این مه‌شدید، هدف را شناسایی و

نابود کند.

از وقتی تلگراف فرزند و رسید، گذر زمان سرعت گرفته بود. اکنون ظاهر دو ساعت پس از رسیدن تلگراف، یعنی حدود یک و نیم صبح، یک تماس تلفنی فوری گرفت و بلافاصله پس از این تماس نیز دفترش را ترک کرد. او از در پشتی اداره خارج شد و سوار بر یک ماشین بسیار قدیمی، به سمت منطقه مصر جدید حرکت کرد؛ مقصد او منزل امین هویدی رئیس دستگاه اطلاعات و امنیت مصر بود.

بیماری آنفولانزای رئیس بسیار شدید شده بود و ترجیح داده بود که یک روز را در منزلش استراحت کند. خروج او از منزل ممکن بود بیماری اش را تشدید کند و او نیز در این شرایط اصلاً چنین چیزی نمی خواست. برای همین ظاهر رسمی ترجیح داد خودش به ملاقات او برود. عملیات به مرحله حساسی رسیده بود و او باید از برنامه های اصلی آن آگاه می شد.

وقتی ظاهر رسمی به منزل امین هویدی رسید، وارد خانه نشد و به دفتر کوچک رئیس اداره اطلاعات و امنیت در سمت راست منزل رفت. رئیس لباس راحتی برتن داشت و از آن جا که تماس تلفنی آن دو بسیار کوتاه بود، دقیقاً نمی دانست که ظاهر رسمی چه خبرهایی را از سگو برایش آورده است. خواست تا از ظاهر برای حضور با لباس راحتی عذرخواهی کند، اما ظاهر از این ظواهر رسمی غافل بود و تنها به خبری که از سگو آورده بود، می اندیشید و به محض ورود به اتاق کار هویدی و پیش از این که جایی را برای نشستن خود انتخاب کند، نگاهی به امین هویدی کرد و گفت:

- سگو پیدا شد!

هر دو ساکت شدند. مدیر سرفه کرد. شادی در تمام چهره اش پیدا بود. به سمت مبلی رفت و روی آن نشست. آرام تر نفس می کشید تا از لرزه ای که تمام بدنش را گرفته بود، در امان بماند. لرزه ای که شاید از سوز سرما و یا شاید از

احساس نزدیک شدن لحظه نبرد بود؛ نبردی که در آن سرنوشت بسیاری از مسائل روشن خواهد شد. او سرانجام گفت:

- حالا برنامه چیه؟

دقیقاً هیجده دقیقه بعد، طاهر رسمی منزل رئیس اداره امنیت را ترک کرد و پیاده دویست متر را طی کرد و پس از آن وارد خیابان اصلی منطقه شد که خطوط متروی مصرالمجدیده از آن جا می‌گذشت. از خیابان وریل مترو عبور کرد و به طرف دیگر خیابان رسید که ماشین قدیمی‌اش در انتظارش بود. وقتی سوار ماشین شد، سرما به استخوان‌هایش رسید و به شدت لرزید. در ماشین را به سرعت بست و ماشین را روشن کرد.

\*\*\*

ساعت، شش و ربع صبح را نشان می‌داد. طاهر، عزت و ندیم با یک‌دیگر تبادل نظر می‌کردند. بحث آنان بیش از دو ساعت به درازا کشیده بود. با وجود آن‌که آن شب هیچ‌کدامشان طعم خواب را نچشیده بودند، اما گفت‌وگوی بسیار داغی میان آنان در جریان بود. مشکل پیش آمده آن‌ها را با انبوهی از سؤالات روبه‌رو کرده بود.

طاهریوان چای‌اش را تکان داد و گفت:

- به نظر من سگوباید وارد داکار بشه.

عزت که انگار درجه حرارت گفت‌وگو را تنظیم می‌کرد، گفت:

- گزارش جدیدی از هواشناسی رسیده است.

ندیم با آمادگی پرسید:

- گزارش چی می‌گه؟

- اقیانوس در امتداد ساحل آفریقا در معرض طوفان شدید قرار دارد.

طاهر با صدای بلند گفت:

- پس باید بگیریم که اون‌ها به ناچار وارد داکار خواهند شد!



ندیم که گویی از مأموریتش مطمئن بود، گفت:

- با پاشا صحبت کردی؟

طاهر به عزت نگاهی کرد و پرسید:

- مواد منجره آماده است؟

عزت جواب داد:

- آزمایش شده و توی وسایل جاسازی شده.

طاهر با صدای بلند گفت:

- فقط پاشا می‌مونه که باید فردا صبح حرکت کنه.

عزت حرف طاهر را تصحیح کرد:

- منظورت امروزه!

- ساعت چنده؟

ندیم به ساعتش نگاهی کرد و گفت:

- شش و بیست دقیقه.

طاهر گوشی تلفن را برداشت و بلند گفت:

- بیدارش کنیم؛ تا این وقت خوابیده، بسه.

سکوت همه جا را فرا گرفت و تنها صدای چرخش شماره‌گیر تلفن و زوزه دستگاہ

تهویه به گوش می‌سید. عزت صورت دو همکارش را زیر نظر داشت. ندیم

آماده و سر حال بود و انگار پیش از این به اندازه یک عمر خوابیده است. این

همان ندیم جگر شیر است که در این لحظات حساس از کمین‌گاهش بیرون

آمده. طاهر رسمی توده‌ای تنیده از رشته‌های عصبی بود که با هماهنگی و توازن

و انضباط فعالیت می‌کنند و در چند لحظه ده‌ها سال بر عمر صاحب‌شان

می‌افزایند. صدای طاهر سکوت را شکست. او با صدای بلند می‌گفت:

- خواب که نبودی پاشا؟

از طرف دیگر خط صدایی با تمسخر گفت:

- خواب نبودم... من اصلاً برای خواب به رخت خواب نمی‌رم.  
 هر دو با صدای بسیار بلند خندیدند و پاشا بی‌معطلی گفت:  
 - فقط به اندازه طی مسیر فرصت بدی، سریع خدمت می‌رسم.  
 طاهر با شوخی پرسید:

- کی گفته من باهات کار دارم؟

- یعنی ساعت شش و نیم من رو بیدار می‌کنی که بهم بگی حالت  
 چه طوره؟

تماس با خنده‌های پُراز شادی تمام شد.

هروقت این مردان در راه انجام مأموریتی هستند، حالت عجیبی آنان را در بر  
 می‌گیرد. هر سه می‌دانستند که پاشا فرد خاصی در نیروهای امنیتی مصر، بلکه  
 در تمام دنیا است. طاهر سرش را تکان داد. لبخند هم‌چنان بر روی لبانش  
 مانده بود. به عزت نگاه کرد و پرسید:

- پاسپورت حاضره؟

- ویزاها و پول!

- برای کی برایش بلیط گرفتی؟

- امروز، پرواز ساعت پنج و نیم.

عزت این را گفت و به ساعتش نگاه کرد. ساعت حالا شش و چهل دقیقه  
 بود. صدای طاهر را شنید که از ندیم پرسید:

- ندیم، تو هم می‌ری؟

ندیم در حالی که به طرف در می‌رفت، گفت:

- زنده نمی‌گذاریم شون!

و سپس ناپدید شد.

\*\*\*

ماشین پژوی کارکرده‌اش در حیاط کوچک کناری پارک شده بود. با گام‌هایی

که بر زمین می‌کوبید و نشان از اطمینان داشت، به سمت ماشین رفت. ندیم سوار ماشین شد، درحالی‌که لذتی ناشناخته او را در بر گرفته بود. آسوده از کابوس، نفسی عمیق کشید و موتور ماشین را روشن کرد و فریاد زد:  
- آخر پیدایش شد.

مانند شکارچی‌ای بود که شکارش را ماه‌ها تعقیب کرده است؛ شکارچی‌ای که هرگاه شکارش حرکت می‌کرد، به دنبالش می‌رفت و هرگاه پنهان می‌شد، به دنبالش می‌گشت. هیچ‌گاه دست از آن بر نمی‌داشت و از جست‌وجویش نمی‌ایستاد، تا زمانی که شکار را در افق ببیند و برای به دام انداختنش بشتابد. شکارچی واقعی یقیناً می‌داند این، همان لحظه لذت برتر است؛ احساسی که از خود احساس شکار برتر است.

ندیم منطقه پل القبه را پشت سر گذاشت و وارد جاده نظامی قصر شد و وقتی به بزرگ‌راه صلاح سالم رسید، به راست پیچید. ماشینش با نهایت سرعت حرکت می‌کرد و خود او نیز با همان سرعت غرق در افکارش شد.

\*\*\*

خطر، اکسیر زندگی و سبب قدرت روح و جسم است. تاریخ گویای آن است که بذر نخستین هر پیشرفت علمی که فرزندان آدمی بر روی زمین به دست آورده‌اند، احساس خطر بوده است. پس آیا عقیده نیچ، فیلسوف آلمانی درست بود؟

ندیم احساس می‌کند که امواج ناپیدا در تمام وجودش نفوذ می‌کنند و لذتی او را در بر می‌گیرد که فراتر از آن، لذتی نیست. روزی همسرش به او گفت: بهترین حالت برای او وقتی است که تا گوش در کارش غرق شده باشد.

وقتی همسرش این سخن را گفته بود، از ماهیت کار او خبر نداشت و حالا نیز نمی‌داند شوهرش دقیقاً چه کار می‌کند. اما به هر حال این احساس زنانه است که اشتباه نمی‌کند. چه تنگناها که در آن گرفتار شده بود، که اگر حالا هم فکر

کند چگونه از آن نجات بیابد، نمی‌توانست برای آن‌ها راهی پیدا کند. اما او همیشه در میانه خطر با چیزی شبیه معجزه نجات پیدا می‌کرد. عملیات سری برای ندیم هاشم مثل یک مسابقه ورزشی بود؛ بدون هیچ فرقی.

او یکی از قهرمانان تنیس در مصر است. تنیس ریه‌ای است که هر از چندگاه فراتر از سطح زندگی با آن نفس می‌کشد. اگر او علاقه‌اش به تنیس را دنبال می‌کرد، روزی یکی از قهرمانان سرشناس می‌شد. با این همه، حالا هم مسابقات او در باشگاه جذاب است و تعداد قابل توجهی از دوست‌داران این بازی را به سوی خود می‌کشاند.

اکنون این یک مسابقه جدید با دشمن است. اما این بازی، یک مسابقه عادی نیست و فراتر از هیجان همراه با هر مسابقه است. اکنون این انگیزه نیز در میان است که ثابت کنی تو هنوز هستی و آن‌گونه که آنان می‌خواهند، پایان نیافته‌ای و هم‌چنان توان آن را داری که بازی کنی و پیروز شوی.

شکست سال ۱۹۶۷ خارج از اراده همه بود؛ سرنوشتی بود که بر پیشانی ما نوشته شده و گریزی از آن نبود؛ و به ناچار باید که هزینه‌ها را پرداخت.

\*\*\*

ماشین پژو با سرعت در جاده‌ای که به قله کوه المقطم می‌رسید، حرکت کرد. ساعت بیست و چند دقیقه از هفت گذشته بود و این، همان وقتی بود که اهالی المقطم با اتوبوس و اندکی از آنان نیز با ماشین شخصی از کوه پایین می‌آمدند تا به سرکار خود بروند. برای همین هم ندیم عینک آفتابی سیاه و بزرگی را به چشمانش زده بود تا چهره‌اش ناشناس بماند. او می‌دانست که شمارش معکوس برای مسابقه با سگویی کینتنگ شروع شده است و اکنون او گام نخست آن را برمی‌دارد؛ گامی که هیچ خطری به همراه ندارد، اما از همه مراحل دیگر سخت‌تر است.

مأموریت او از حالا تا لحظه حرکت، این بود که به نیروها نام و مشخصات جدیدی بدهد و زندگی هریک از آنان را به طور کامل تغییر دهد. هریک از آنان تا پیش از حرکت باید سرشار از این احساس شگفت باشد که او انسان دیگری شده است و نام، گذشته، زندگی و خانواده‌ای دیگر دارد و این احساس را به گونه‌ای عمیق باور کند و این باور به اعماق ناخودآگاه او نیز سرایت کند. هیچ‌کس نمی‌داند که چه پیش می‌آید. شاید یکی از آنان در دست دشمن، یا دوستان دشمن و یا کشور بیگانه دیگری گرفتار شود. هریک از این نیروها در صورت گرفتار شدن باید مقاوم باشد و ایستادگی کند. او می‌تواند خود را هرکس که می‌خواهد و از هر نژاد یا کشور و دارای هر شغلی معرفی کند، اما نباید کسی بداند که او یک غواص است. مأموریت مهم ندیم در روزهای اندک پیش‌رو این بود. او این کار را تا رسیدن زمان مناسب به تأخیر انداخت، ولی اکنون آن زمان فرا رسیده بود.

\*\*\*

محمود شوکت از نیروهای ویژه و خاص اطلاعات مصر بود. او از خاندانی ریشه‌دار و اصیل بود که مالک اراضی و زمین‌های بسیار وسیعی بودند. خاندانی که به نقش برجسته و میهن‌پرستانه خود در تاریخ کشور افتخار می‌کرد؛ نقشی که مردان و نسل‌های پیشین آن در راه مبارزه با اشغال مصر از سوی انگلیس رقم زده بود.

جوانان این خاندان به گذشته خود افتخار می‌کردند، نه به گستره اراضی و زمین‌هایی که مالک آن هستند، بلکه به فداکاری‌هایی که پدران و پدربزرگ‌هایشان در راه استقلال مصر تقدیم کرده‌اند، افتخار می‌کردند. میهن‌پرستی، میراثی است که مردان این خاندان مشهور در مرکز دلتای نیل، نسلی پس از نسلی دیگر به آن می‌بالند.

در مارس ۱۹۵۴ مشکلاتی میان نیروهای انقلابی و محمد نجیب پدید آمد.

محمود شوکت که در حال ادامه تحصیل در پاریس بود، در مقابل نیروهای انقلابی ایستاد و از محمد نجیب حمایت کرد و برای همین هم کمک‌هزینه مالی که برای او از قاهره فرستاده می‌شد، قطع شد. اما او از موضع خود دست برنداشت و به دنبال شغلی می‌گشت که هزینه‌های جاری او را تأمین کند. کار به جایی رسید که به حمالی در بازار «الخال» پرداخت و گاهی نیز به عریضه‌نویسی برای اهالی عرب شمال آفریقا می‌پرداخت و از آن‌جا که ازدواج در پاریس فقط به صورت قانون مدنی بود، گاهی به انجام امور شرعی ازدواج میان مسلمانان آفریقای سیاه می‌پرداخت، که شمار آنان نیز در پایتخت نورو روشنایی، بسیار بود.

در همان روزها بود که محمود شوکت به آفریقا علاقه‌مند شد. او چیزی از آفریقا نمی‌دانست، جز همان چیزهایی که در کتاب‌های جغرافی خوانده بود. اما او در روزهای سختی و گرفتاری خود، آن را شناخت و با آن آشنا شد و گرفتار و دل‌داده آن گشت تا آن‌جا که دیگر آفریقا عشق رویایی او شده بود. همان‌جا بود که با رهبرانی از الجزایر، تونس، مغرب، مالی، کنگو، نیجریه، ساحل عاج، کامرون، غنا و کنیا آشنا شد. در پیاده‌روهای خیس شده با آب جاری باران و رستوران‌ها با آنان آشنا شده بود و در میان بو و طعم‌های غذاها و دود کبابی‌ها، آنان را یافته بود. در کوچه‌ها و محل‌های تجمع با آنان روبه‌رو شده بود و به بحث و گفت‌وگو نشسته و با غم و غصه‌شان همراه شده و مشکلات و اخبارشان را شنیده بود. اهالی کشورهای که از آن با نام آفریقای فرانسوی یاد می‌شود و در پاریس از چند محله با نام فرانسه آفریقایی یاد می‌شود.

در ۱۹۵۶، محمود شوکت به عنوان گزارشگر در خبرگزاری عربی در پاریس مشغول به کار شد. از همکاران و دوستان او در خبرگزاری می‌توان به نقاش و ادیب فقید، «رمسیس یونان» و بازیگر معروف «محمود مرسی» اشاره کرد. یک جوان لبنانی نیز از آن جمله بود که بعدها صاحب یک انتشاراتی بزرگ شد؛ نام

او استاد «احمد عویدات» است.

شوکت با دولت مصر اختلاف داشت، اما وقتی که خبرگزاری فرانسه از او خواست تا یک گزارش علیه مصر قرائت کند، نپذیرفت.

در ۹ آوریل ۱۹۵۶، رئیس‌جمهور انور السادات، که در آن وقت رئیس هیئت مدیره دارالتحریر بود، مقاله‌ای را در روزنامه‌الجمهوریه درباره مسئله فلسطین نوشت. خبرگزاری فرانسه در صدد بود تا جوابی را در رد این نوشته منتشر کند. این جوابیه در راستای مصالح اسرائیل بود. گزارشگری که برای خواندن این نوشته انتخاب شد، محمود شوکت بود، اما او این کار را نپذیرفت و موج مخالفتی را در خبرگزاری برانگیخت که تمامی گزارشگران عرب را در بر گرفت. خبرگزاری فرانسه هم در پی این اقدام او را اخراج کرد.

میهن‌پرستی برای او یک واژه، یا موافقت و مخالفت با شخص خاصی نبود، بلکه یک استراتژی بود.

این جوان که سیمای ترکی و قامتی ورزیده و صدایی رسا و سبک روانی در سخن گفتن داشت، بعدها در میان همکارانش در دستگاه اطلاعات مصر به جرأت و جسارت بسیار، تسلط بر اعصاب و سبک زندگی اشرافیش شناخته شد و برای همین هم به او «پاشا» می‌گفتند.

\*\*\*

پاشا حالا ماشین آمریکایی گران‌قیمتش را در خیابان‌های قاره می‌راند و هیچ چیزی از موضوعی که طاهر به خاطر آن این موقع از صبح با او تماس گرفته بود، نمی‌دانست. ساعت به هشت صبح نزدیک می‌شد و خیابان‌های قاهره هم چون کندو جنب و جوش خودش را آغاز می‌کرد. از چند هفته قبل، شامه او بوی تند یکی از آن عملیات‌های مخاطره‌آمیز را احساس کرده بود. یقین داشت و با خودش هم سر این موضوع شرط بسته بود که این عملیات به آفریقا مربوط است. ولی...

طاهر رسمی در آفریقا چه اقدامی می‌خواهد انجام دهد؟

دقیقاً از او چه چیزی می‌خواهد؟

طاهر رسمی در حالی که به دو چمدان در گوشه اتاق اشاره می‌کرد، گفت:

- از تو می‌خوام با این دو تا کیف به چند کشور مسافرت کنی.

شوکت به چمدان‌ها نگاهی کرد و چند ثانیه ساکت شد و بعد مانند یک

کارشناس پرسید:

- وزنش چه قدره؟

- هشتاد کیلو.

- توش چیه؟

- دینامیت!

فضای اتاق را آرامشی سنگین و وحشت‌آفرین فرا گرفت. محمود شوکت به

آرامی به طرف دو چمدان رفت. خم شد و چمدان اول را بلند کرد و دوباره سر

جایش گذاشت. چمدان دیگر را هم برداشت و دوباره سر جایش گذاشت.

سرش را پایین انداخت و توی فکر فرو رفت و به جای اولش برگشت. رویه‌روی

طاهرايستاد و پاکت سیگارش را درآورد. سیگاری میان دو لبش گذاشت و

پیش از این که آن را روشن کند، گفت:

- این برات هزینه زیادی داره، طاهر!

طاهر نفس راحتی کشید و لبخندی از رضایت بر لبانش نشست. عزت بلال

هم لبخند زد و با هیجان پرسید:

- قهوه می‌خوری؟

شوکت هم با صدای بلند جواب داد:

- ترکی باشه!

همه می‌دانستند که او از قهوه فرانسوی خیلی بدش می‌آید.



هیچ کس نتوانست بفهمد که محمود شوکت چگونه از قاهره به داکار رفت. همه فرودگاه‌های اروپایی بی‌هیچ استثنایی در آن روزها به دلیل اقدام فلسطینیان به هواپیماربابی و حتی انفجار هواپیماها، بسیار حساس و امنیتی شده بود. هر روزه اخباری در این باره منتشر می‌شد. سه روز قبل از این، همه خبرگزاری‌ها و روزنامه‌های دنیا از یک عملیات بسیار جسورانه سخن گفته بودند. فلسطینیان یکی از هواپیماهای خطوط هواپیمایی سوئیس ایر را که حامل هیئت اسرائیلی بود، در مسیر ژنو به تل‌آویو منفجر کردند، که تمام سرنشینان آن در این حادثه مردند.

تردد در فرودگاه‌های اروپا برای هر عرب‌زبانی کار بسیار دشواری بود و تردد با دو چمدان پُر از مواد منفجره در این فرودگاه‌ها کاری ناممکن. اما به هر حال راهی جز استفاده از خطوط هواپیمایی پیش‌روی شوکت نبود؛ زیرا دیگر برایش فرصتی باقی نمانده بود و باید ظرف چهل و هشت ساعت خود را به داکار می‌رساند.

بسیار دشوار است که کسی جزئیات نقشه‌ای را دریابد که طاهر رسمی طراحی کرده بود و محمود شوکت باید آن را اجرا می‌کرد. هیچ کس نمی‌داند که آیا شوکت با طاهر درباره این نقشه بحث کرد، یا تغییراتی در آن داد، یا آن را کاملاً پذیرفت. اما پس از سی و شش ساعت، پایتخت سنگال شاهد حضور یک تاجر ترک تبار به نام «عصمت کارجی»، به همراه خانم فرانسوی به نام «لیلین» بود که عصمت او را با صدای بلندش لیلی صدا می‌زد. او به یکی از مجلل‌ترین هتل‌ها رفت، سوئیت مستقلی گرفت و بی‌پروا هزینه می‌کرد و با دیگران به سادگی دوست می‌شد. عصمت در کیف خود اوراق طرح‌های اقتصادی بزرگی به همراه داشت.

عصمت کارجی همان محمود شوکت است و با وجود پیچیدگی راه و مسیر، سفرش با راحتی و آسانی آغاز شده بود، اما او نمی‌دانست که رسیدن او به

داکار به معنای آغاز نبرد بود.

\*\*\*

کارگردان مدحت صبری از پشت دوربین فریاد زد:  
- کات!

فیلم برداری از صحنه‌ای که دلال شوقی آن را بازی می‌کرد، به پایان رسید. او  
به کارگردان نگاه کرد و پرسید:  
- چه طور بود؟  
مدحت گفت:

- تو چی فکر می‌کنی؟  
- نمی‌دونم.

کارگردان لبخندی زد و به دستیار کارگردان، «سعاد الحکیم» نگاه کرد و گفت:  
- سعاد، پخشش کن.

این به معنای آن بود که صحنه به صورت مطلوب اجرا شده است، اما دلال  
هم‌چنان سر جایش ایستاده بود و به این مرد شگفت‌انگیز می‌نگریست.  
همه برای صحنه‌های بعدی آماده می‌شدند. سرو صدا همه جا بلند شد و  
جنب‌وجوش این قسمت از جنگل را که برای فیلم برداری صحنه‌های فضای  
آزاد انتخاب شده بود، فرا گرفت. مدحت غرق در آماده کردن صحنه بعدی  
شده بود. دلال هم کاری نداشت و تنها میان درختان قدم می‌زد و غرق در  
فکر شد.

احساس می‌کرد زندگی در جنگل در دو روز گذشته با وجود گرمای شدید،  
احساس تازه‌ای به زندگی به او بخشیده است، ولی با گذشت ساعت‌ها، با  
شگفتی‌هایی روبه‌رو می‌شد که از هر سوبه سویی می‌آمدند.

پیش از این که دلال به نیجریه برسد، پاسخ معمایی که او را در قاهره به خود  
مشغول کرده بود، یافت. او فهمیده بود که عزوز جابر هزینه ساخت این فیلم را

از کجا تأمین کرده است. او فکر می‌کرد که حل این معما بخش زیادی از نقش نامعلومی را که او باید انجام دهد، روشن خواهد کرد. اما مشکل این بود که او وقتی پاسخ معما را پیدا کرد، خود را در برابر معمایی بزرگ‌تر دید.

او در سکوی مصنوعی، در میان درختان و دور از محل فیلم‌برداری قدم می‌زد. ابتدا احساس می‌کرد که این مدحت صبری حتماً یک افسر امنیتی است و از زمانی که با فرید ذهنی اعلام همکاری کرده بود، خود را با این فکر قانع کرده بود. او مطمئن بود که این فیلم جز پرده‌ای برای اقدام دیگری نیست، اما مسئله اصلی چه بود؟ فرید با او دربارهٔ سگویی به نام کینتنگ صحبت کرده بود، اما او از وقتی که به این جا رسید، بیش از صد کیلومتر دورتر از ساحل و دریا زندگی کرده بود. پس این سگوی حقاری کجا است؟ چگونه خود را به آن می‌رسانند و نقش او در این راه چیست؟

عجیب این بود که وقتی او از عزوز پرسید پول را از کجا آورده است، عزوز همه چیز را به او گفته بود و گویا می‌خواست هر آن چه را در سینه دارد، بیرون بریزد. پس با شور و هیجان بی‌درنگ شروع به صحبت کرد.

این اتفاق در هواپیمایی افتاد که گروه را از خارطوم به لاگوس می‌برد. عزوز از جایش بلند شده بود تا کنار او بنشیند. دلال با لبخند به او نگاه کرد و او هم لبخندی زد. دلال بی‌مقدمه از او پرسید:

- عزوز، هزینه فیلم را از کجا آوردی؟

عزوز در ابتدا گویا از این سؤال غافل‌گیر شده باشد، اما لبخند زد و گفت:

- من فکر می‌کردم که این سؤال را در مصر از من بپرسی، نه این جا.

و قبل از این که دلال حرفی بزند، او شروع به صحبت کرد.

\*\*\*

عزوز جابریک شب برای مهمانی به خانه یکی از خانواده‌های آشنا دعوت شد که ارتباطی با هنر نداشتند. او در آن زمان در پی نمایش فیلم آخرش با

مشکلات مالی روبه‌رو بود. در آن مهمانی او با یک جوان موبور با چشمانی رنگی و خوش صحبت آشنا شد که لهجه‌اش نشان می‌داد سال‌های زیادی دور از مصر زندگی کرده است. میزبان او را پسرخاله خودش معرفی کرده بود؛ یک کارگردان جوان که از ایالات متحده برگشته و نقشه‌های زیادی برای فیلم جدیدش در ذهن دارد.

در آغاز، عزوز از مدحت صبری کناره‌گرفت. او به خوبی این کارگردانان را که از خارج بازمی‌گشتند و به دنبال فرصت می‌گردند، می‌شناخت. چند اصطلاح خارجی را تکرار می‌کنند، ولی در ذهن‌شان هیچ چیزی نیست، جز افکاری که مثل فشفشه در آسمان منفجر می‌شود. اگر یکی از آنان هم یک کارگردان واقعی باشد، حتماً کاری در دست دارد و هزاران جنیه هزینه می‌کند تا تولیدکننده‌ای پیدا کند که پشتش محکم باشد. در هر دو صورت، عزوز آماده انجام هیچ ریسکی نبود، بلکه اساساً آماده بحث و مناقشه درباره سینما با یک تازه‌کار، حتی اگر یک نابغه هم باشد، نبود. مسئله عجیب این بود که مدحت صبری هم از عزوز دوری می‌کرد، بلکه در کناره‌گیری و دوری زیاده‌روی می‌کرد. شب به آرامی سپری می‌شد. مدحت در نگاه اول از آن نوع مردان به نظر می‌رسید که به خودشان احترام می‌گذارند و خیلی به خود اطمینان دارند. پیش از این که شب به پایان برسد، عزوز فکر کرد خوب است به احترام میزبان و نه هیچ دلیل دیگری با این کارگردان تازه‌وارد کمی از سینما صحبت کند. اما به سرعت شگفت‌زده شد، گویا او را برق گرفته باشد.

هنوز گفت‌وگو آغاز نشده بود که خود را در برابر جوانی دید که تمامی اسرار صنعت سینما را می‌دانست. چیزی که واقعاً فکرش را درگیر کرد و این شب‌نشینی را تا اوایل روز به درازا کشاند. این بود که او دریافت مدحت به دنبال تولیدکننده نمی‌گردد، چراکه او آن قدر سرمایه دارد که برای تولید فیلم‌هایی که می‌خواهد، کفایت می‌کند.

عزوز در دیدار با مدحت فرصتی پیدا کرد که از آسمان برایش رسیده بود. دو ماه می‌شد که حقوق کارکنان دفترش را نپرداخته بود و مدحت نیز به دنبال دفتر می‌گشت تا در آن جا به کارهایش رسیدگی کند. و این جا بود که عزوز از این فرصت استفاده کرد و این فرصت را به چنگ آورد و دفتر و تجربه کارمندان را در اختیار مدحت گذاشت.

در ملاقات بعدی که میان آن دو صورت گرفت، این همکاری بالا گرفت. روز بعد، در دفتر عزوز که در یک ساختمان در مرکز شهر بود، مدحت به عزوز در قبال استفاده از این دفتر و نام شرکت، صاحب آن و تجربه آن در بازار داخلی، درصدی از سود را پیشنهاد داد؛ میزان سهم پیشنهادی او پنجاه درصد سود بود.

عزوز به دلالت گفت:

- خودم را در برابر یک روباه و نه یک کارگردان دیدم.

عزوز راست می‌گفت. او از کجا می‌توانست موفقیت فیلمش را تضمین کند؟ او از کجا می‌توانست فروش و سود آن را تضمین کند؟ برای همین هم این سؤال را از او پرسید؛ مدحت صبری با آرامش گفت:

- استاد عزوز! فیلمی هم هست که ضرر بده؟

عزوز خواست جواب بدهد، اما مدحت با همان آرامش قبلی گفت:

- این فیلم آخری که فروش نرفت، ضرر نکردی؟

روشن بود که مدحت آدم ساده‌ای نیست و کاملاً روشن بود او جریان اقتصادی سینمای مصر را به خوبی می‌شناسد. آن شب، قبل از این که مدحت از آن جا برود، قرارداد میان آن دو بسته شد و عزوز چکی را به مبلغ ده هزار جنیه مصری برای آماده کردن امکانات برای فیلم جدید، دریافت کرد.

دلالت به گفته‌های عزوز گوش داد و دریافته بود که معما پیچیده‌تر می‌شود، اما نه به خاطر آن که او به مدحت صبری شک داشت و احتمال می‌داد او از

مأموران اطلاعاتی باشد، بلکه به خاطر آن که از همان اولین ملاقات و بحث درباره سناریو دریافت که مدحت کارش را به خوبی می‌شناسد. موضوع فقط همین معمای شگفت‌آور نبود، بلکه او هنوز به این فکر می‌کرد این چه سگویی است که مصر حاضر است این همه هزینه کند تا آن را نابود کند؟

- بهت به چیزی می‌گم، ولی هیچی به کسی نگو!

این صدای عزوز بود که گویی به پرسش او پاسخ می‌دهد. بدون این که چیزی بگوید، به سمت او برگشت:

- دو سوم بودجه فیلم تأمین شده است.

تعجبی در چهره دلال پیدا شد. عزوز سرش را تکان داد و گفت:

- بانواز هیچی ناراحت نباش، مدحت کارش را خوب بلد است.

فیلم برای اکران خارجی فروش رفته و دو سوم بودجه خود را تأمین کرده بود. یک سوم باقی مانده نیز چیز مهمی نبود، بلکه در حقیقت سوددهی فیلم حتی اگر ساخت آن موفقیت‌آمیز نباشد، تضمین شده بود. برای همین هم شور و هیجان عزوز زیاد بود.

\*\*\*

روز به روز و لحظه به لحظه مطمئن می‌شد که مدحت صبری کارگردان است. او کار را با شایستگی مدیریت می‌کرد و انگار سال‌ها پشت دوربین تجربه کسب کرده است. با تصویربردار، صحنه‌پرداز، نورپرداز، گریمور، و لباس‌دار بحث و تبادل نظر می‌کرد. از موسیقی تصویری به گونه‌ای صحبت می‌کرد که گویی فیلم را اکنون روی پرده سینما تماشا می‌کند، اما چگونه؟

اگر او یک کارگردان بود، پس تا آن زمان کجا بوده و از کجا آمده است؟

و اگر کارگردان نبود، پس او کیست؟

- اومدی؟ تا حالا کجا بودی؟

صدای مدحت بود که در میان سکوت مطلق جنگل به گوشش رسید.

به خودش آمد و به سمت صدا برگشت. مدحت صبری با قد بلند و لبخند اطمینان بخشش دورتر از او ایستاده بود. دلال به میان درختان رفته بود. نور روز به آن جا نمی رسید و فقط پرتوهایی از نور خورشید از میان شاخه ها و برگه های انبوه درختان به آن جا نفوذ می کرد تا پیرامون او فضایی افسانه ای بسازد. مدحت چند قدم به سویش آمد:

- به چی فکر می کنی؟

- به تو!

دلال این را صمیمانه گفت و می دانست که این جمله محکم ترین مردان را نیز به هم می ریزد. اما او تکان نخورد، ایستاد و لبخندی بر روی لبانش موج زد که نشان از خجالتی غیر مصنوعی بود. مدحت دوباره از او پرسید:

- برای چی؟

- عجیب است که تو کارگردان شدی.

مدحت با شگفتی و هیجان گفت:

- می خواستی من چه کاره بشم؟

دلال سراسیمه شد. فهمید اشتباه کرده است و شاید این اشتباهش گران تمام شود. فرید ذهنی قسم خورده بود هیچ یک از عوامل فیلم از موضوع چیزی نمی داند. اما این چه دستپاچگی بود که در تمام بندهایش نفوذ کرده بود؟ مثل آن بود که دوباره به پانزده سالگی بازگشته. چشمان رنگی اش به دنیای پیرامونش گرما می بخشید. چندبار می خواست از او درباره رنگ چشمش سؤال کند، ولی سکوتش طولانی شد و باید آن را می شکست، وگرنه خودش از هم می پاشید. باید می گرینخت؛ برای همین راه برگشتن را در پیش گرفت و گفت:

- راستش کار اصلی ما این جا...

مدحت جلویش را گرفت و دلال هم ایستاد و چیزی نگفت:

- کار ما چیه؟

با چشم‌های پُراز خواهش به او نگاه کرد و گفت:

- راستش من فکر می‌کنم، می‌توانم از این‌که هستم خیلی بهتر بازی کنم. دلال دریافت که ناخواسته این جمله را از اعماق وجودش برزبان آورد. این جمله معانی بسیاری در خود داشت. احساس می‌کرد صورتش پُراز خون است و از حرارت شعله‌ور شده. دوان دوان رفت و به مدحت گفت:

- یالا بریم، صحنه آماده شده است.

\*\*\*

سرانجام پیام فرناندو بالدیرا به طاهر رسمی رسید. پیام رعب‌انگیز بود؛ گنجینه‌ای پُراز سؤالات، ابهامات، احتیاط و حیرت. طاهر عکس دختری را که در استوران یک هتل نشسته است برداشت و به عزت بلال داد و پرسید:

- می‌دونی این کیه؟

عزت عکس را گرفت و همین‌که چشمش به عکس افتاد، با شگفتی فریاد زد:

- این سارا گلد اشتاینه!

طاهر از جایش پرید و بی‌هدف در اتاق راه می‌رفت و می‌گفت:

- این تو ازورس بود، اون بونتا دلگادا منتظر سگو بود.

- کی ازش این عکس رو گرفته؟

- فرناندو.

- عجب روز نحسی.

این منطقی و معمول نبود که یک افسر امنیتی از این‌گونه تعابیر عامیانه مصری استفاده کند. خصوصاً اگر در جایگاه و مسئولیت بلال باشد. اما او با دیدن عکس دریافتی بود که مسابقه درباره سگوی کینتنگ وارد مرحله سخت و سنگین خود شده است.

سارا گلد اشتاین.



اسم واقعی او لیلی مسعود است. او در نهم مارس ۱۹۳۶ در منطقه‌ای یهودی‌نشین در خیابان میدان اسکندریه به دنیا آمد. سال ۱۹۵۳ در هفده سالگی با مادر و خواهر کوچک‌تر و برادر بزرگ‌ترش زکی مسعود، از مصر خارج شد. برادرش که بعدها با نام ایزاک لینی شناخته شد، متخصص شکار جوانان عرب در اروپا و به خدمت گرفتن آنان برای دستگاه اطلاعات و امنیت اسرائیل بود. اما سارا یا همان لیلی مسعود، دقیقاً معلوم نیست که از چه زمانی به دستگاه جاسوسی اسرائیل «موساد» پیوسته بود. او توانسته بود که چند بار وارد مصر شود. یک بار با گذرنامه آمریکایی و چند بار با گذرنامه فرانسوی. او دشمنی ویژه و شدیدی با مصری‌ها دارد؛ احتمالاً دلیل آن مشکلات احساسی است که در خردسالی و جوانی برایش پیش آمده است. او دو بار ازدواج کرد؛ همسر اولش یک خلبان بود که هواپیمایش در جریان تجاوز سال ۱۹۵۶ در نبرد با مصر، سقوط کرد و جان سپرد. همسر دومش، یک افسر نیروی دریایی بود که همراه با کشتی جنگی اسرائیلی «ایلات» در ساحل پورسعید مصر پس از نبرد سال ۱۹۶۷ غرق شده بود.

سارا بسیار باهوش است و توانایی زیادی در ناپدید شدن دارد. شش زبان را به خوبی صحبت می‌کند. همیشه حداقل ده سال جوان‌تر از سن واقعی‌اش به نظر می‌رسد. در مواقعی که نیاز به جرأت و جسارت زیادی است، پیدا می‌شود و حضورش همیشه همراه با عملیات‌های سنگین و غیرمنتظره است. مأموریت فرناندو بالدیرا فقط این بود که منتظر رسیدن سکوی حفاری به بونتادلگادا باشد و زمانی که سگوبه آن جا برسد، تلگرافی ارسال کند و منتظر حرکت سگوبماند و زمانی که سگوان جا را ترک کرد، تلگراف دیگری ارسال کند و هیچ اقدام دیگری انجام ندهد.

اما پیامی که از لیسبون به قاهره رسید، یک کار کاملاً امنیتی بود. عکس‌های متعددی از سگودر بندر بونتادلگادا بود که در فرض درستی، به عکس‌هایی

که موریس از کانادا فرستاده بود، اطلاعات بسیار ارزشمندی اضافه می‌کرد. عکس‌ها روش حفاظت از سگو در بندرگاه و آب‌های اطراف آن را نشان می‌داد.

اطلاعات فقط در این خلاصه نمی‌شد، بزرگ‌نمایی برخی تصاویر کافی بود تا تصویری واضح از برخی از مأموران امنیتی به مصری‌ها بدهد تا جایی که برخی از نیروهای امنیتی شناخته شده اسرائیل در تصاویر به چشم می‌خوردند. موضوع در این جا تمام نمی‌شد، بلکه پیام دربارهٔ یک دختر آمریکایی به نام باربرا هوفمان سخن می‌گفت که به طور عجیبی به جزیرهٔ سان میشل آمده بود تا دربارهٔ نوع خاک آتشفشانی جزیره تحقیق کند و سپس به طور شگفت‌انگیزتری جزیره را ترک کرده بود. باربرا هوفمان کسی نبود جزممان سارا گلد اشتاین یا لیلی مسعود.

سؤال‌هایی که برای آنان پیش آمده بود، آتشفشانی از اضطراب را به همراه داشت. اولاً با همهٔ اطلاعاتی که این عکس‌ها در بردارد، چرا فرناندو با گرفتن این عکس‌ها بدون این که از او خواسته شده باشد، تمام مأموریت خود را به خطر انداخته است؟

آیا گرفتن این همه عکس به این آسانی و سهولت بوده است؟

آیا این آسانی با مراقبت شدیدی که در عکس‌ها به چشم می‌خورد، تناقض ندارد؟

اگر این یک برنامه باشد چه باید کرد؟ به صورت واضح اگر فرناندو به عنوان

یک جاسوس دوجانبه عمل کرده باشد، چه باید کرد؟

آیا این عکس از طرف دستگاه اطلاعاتی اسرائیل برای فریب مصری‌ها ارسال شده است؟

اگر همهٔ این موارد درست باشد، و حتی اگر بخشی از آن درست باشد، پس باید اسرائیلی‌ها دریافته باشند که مصری‌ها قصد انجام چه کاری را دارند.

آیا این استدلال با اخباری که از لیزو نورمان در جزایر قناری و در کشتی سوئدی و در داکار رسید، هم خوانی ندارد؟

طاهر و عزت غرق بحث بودند، که ندیم هاشم وارد شد. موضوع عکس‌ها را که فهمید، مانند یک گرسنه به سراغ آن‌ها رفت؛ آن‌ها را برداشت و به گوشه‌ای رفت و یکی یکی به آن‌ها نگاه و بررسی‌شان کرد. پس از چند لحظه گویی دیگر او در این دنیا نبود؛ او هر عکس را با دقت بسیار بررسی می‌کرد. او تنها کسی بود که حالا و بعداً در وسط معرکه می‌توانست اطلاعات این عکس‌ها را ارزیابی کند که آیا اطلاعات آن‌ها درست است یا نادرست؟ طاهر و عزت دوباره و بارها و بارها نامه فرناندو را خواندند. تمام اتفاقاتی که در آن ذکر شده بود، نشان می‌داد چگونه با باربرا هوفمان برخورد کرده است. او یکی به جزیره وارد شد و چگونه و چرا شک او را برانگیخت و چگونه از او عکس گرفت و...

هر کلمه از کلمات نامه، معیاری برای درستی و معیاری برای نادرستی داشت. هر جمله یا اطلاعات، نشانه‌هایی داشت که به راست یا ساختگی بودن آن اشاره می‌کرد و...

این موضوع وقت آنان را گرفته بود. آن دونمی دانستند مدت زمان کم یا زیادی گذشته است؛ همان‌گونه که بررسی عکس‌ها توسط ندیم زمان زیادی را گرفته بود و اگر صدای زنگ تلفن نبود، هم چنان به درازا می‌کشید. طاهرگوشی را برداشت.

- خیلی خُب!

چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت:

- زود برایم بیارش.

گوشی را گذاشت و گفت:

- پیامی از داکار رسیده.

پس از یک دقیقه و چند ثانیه، در اتاق زده شد:  
- بیا تو.

مردی وارد اتاق شد که نامه‌ای رمزدار در دست داشت. آن را به طاهر داد و بدون این که چیزی بگوید، از اتاق خارج شد. مرد که از اتاق بیرون رفت، طاهر تلگراف را باز کرد. او دیگر نیازی به رمزگشایی نامه نداشت و کلید همهٔ رمزها را حفظ شده بود. برای همین تا نگاهش به تلگراف افتاد، دو نفر دیگر احساس کردند که حتماً اتفاق مهمی افتاده است، عزت گفت:

- موضوع چیه؟

طاهر جواب داد:

- سگو وارد داکار شد.

شنیدم که یک قطره در آسمان اقیانوس  
به یک قطره‌ای دیگر می‌گفت در اعماق فرود نیا.  
می‌ترسم که غرق شوی...  
من گفتم:  
کسی که از تهدید بترسد، جوان مرگ شده است!  
شگفتا!

رباعی: صلاح چاهین

**[ فصل هفتم ]**

**[ اتفاق طلایی ]**

در عقل‌شان به روی گنجینه‌ای گشوده می‌شد که صاحبانش از آن چیزی نمی‌دانستند. سه مرد پیشتاز، به موجوداتی با حساسیت بالا در حرکت، اقدام و تفکر تبدیل شده بودند؛ گویا آن‌ها بخشی از یک مجموعه بزرگ بودند که به سوی هدف معینی گسیل شده بود. هیچ‌یک از آنان طعم خواب را در طول شب گذشته نخشیده بود. همه در آن لحظه، که دیگر سگو در دسترس‌شان قرار گرفته بود، احساس می‌کردند که سال‌های طولانی خوابیده‌اند تا آماده بیداری باشند؛ بیداری‌ای که با خواب و غفلت غریبه است.

عکس سارا گلد اشتاین یا لیلی مسعود یا باربرا هوفمان یا هر اسم دیگری که این دختر جوان و خطرناک داشته باشد، برای آنان تنها دوراه باقی می‌گذارد و انتخاب سومی در کار نیست:

اول، پاسخ دادن اقدام شدید و خشونت‌آمیز با اقدام متقابل و دوم، تلاش برای پیروزی با یک بازی تمیز و بدون استفاده از خشونت. اگر حضور سارا گلد اشتاین در صحنه اتفاقات در جزیره سان میشل هم‌زمان شده است با

حضور پرفسور ایزاک دیستان در جزایر قناری، که به عقیده آنان او همان افسر هلندی الاصل اطلاعات و امنیت اسرائیل، دیوید لیونگر و متخصص آدمربایی است، معنایش این است که اسرائیلی‌ها فقط حفاظت شدید و گسترده‌ای را درباره سگو اعمال نمی‌کنند، بلکه نیروهای پیرامون آن به کار گرفته‌اند که تمام مسائل مشکوک را در مسیر حرکت سگو به دقت بررسی می‌کنند.

اگر فرض شود آنان هنوز چیزی از تحرکات نیروهای مصری نمی‌دانند، اما قطعاً این احتمال را محاسبه کرده و به گونه‌ای اقدام خواهند کرد که گویا این چنین تحرکاتی اتفاق افتاده است، هر چند در واقع نیز این چنین نباشد. آنان هم چنین برای به کار بردن تمام اشکال خشونت و اقدامات وحشیانه نیز آماده خواهند بود.

عنف و خشونت، شکل‌های گوناگونی دارد که این مردان از آن آگاهی دارند و راه‌های آن را به خوبی می‌دانند. همان‌گونه که راه و روش نیروهای موساد را نیز می‌دانند و از ترفندهای آنان در عملیات‌هایشان در سرتاسر جهان، از شرق تا غرب آن آگاهی دارند. اگر لازم باشد تا این چنگال‌هایی که سگورا احاطه کرده کوتاه کنند و با این نوع از انسان‌ها روبه‌رو شوند، آیا بی‌رحمی را با بی‌رحمی متقابل و خشونت را با خشونت شدیدتر پاسخ می‌دهند؟

این سؤالی بود که این سه مرد باید برایش پاسخی بیابند، اما در این جا سؤال دیگری مطرح می‌شود:

آیا آن‌ها می‌توانند بدون توسل به خشونت و با بازی تمیز و بدون درگیری به هدف خود برسند؟

باید یک نکته را در محاسبات مدنظر قرار داد؛ این که زمین بازی در کشورهای دوست یا کشورهای بی‌دوست که ما تلاش می‌کنیم روابط خود را با آن تحکیم و تقویت کنیم، زیرا بالاخره این کشورها در سرزمین آفریقا هستند و مردم آفریقا از

ما و ما از آن‌ها ایم. هر چند بعضی از آن‌ها با ما اختلافاتی دارند، اما سرنوشت مشترک، هدف مشترک ما را به هم پیوند می‌دهد.

برای همین هم این مسئله وقت زیادی از این سه مرد نگرفت و هر سه به این نتیجه رسیدند که بازی تمیز در شرایط فعلی، بازی نتیجه بخش تر است. آن‌ها فکر کردند بهتر است اسرائیلی‌ها در صورتی که متوسل به هرگونه خشنوتی بشوند، هیچ‌گونه واکنشی را از طرف آنان احساس نکنند. آن‌ها به این نتیجه رسیدند تنها با این روش است که اسرائیلی‌ها مطمئن خواهند شد مصری‌ها در میدان حضور ندارند و با همین روش، مصری‌ها هم می‌توانند ضربه خود را با اطمینان به آن‌ها وارد سازند.

نتیجه نهایی شد. مردان به سرعت وارد عمل شدند و هریک از آنان مشغول به کاری شد؛ یکی با تلفن تماس می‌گرفت و دیگری چمدان و وسایل خودش را بررسی می‌کرد یا به دنبال اسم یا آدرسی، راهنمای تلفن را جست‌وجو می‌نمود و یا روی نقشه یا طرح مهندسی تمرکز کرده بود، که ناگهان طاهر پرسید:

- امروز چه روزیه؟

- اولین روز عید.

این جوابی بود که ندیم بدون درنگ و تعجب به طاهر داد. ندیم این موضوع را شب گذشته متوجه شده بود؛ وقتی که در مخفیگاه سری غواصان در قلعه کوه المقطم چند ساعت را با آنان گذرانده بود. او هریک از آنان را با نام جدیدش صدا می‌زد و با او از زندگی جدید و زادگاه جدیدش صحبت می‌کرد و قدرت تسلط بر اعصاب و میزان هوش و تمرکزشان را آزمایش می‌کرد. محرم و مراقب آنان بود که حتی در غیاب او و در جریان زندگی روزمره، هیچ‌کس همکارش را به اسم واقعی‌اش صدا نزنند. ساعت‌ها می‌گذشت و دیگر هریک از آنان تبدیل به شخص دیگری شده بود. مردان می‌دانستند شمارش معکوس آغاز شده است و هر لحظه از شب و روز آماده بودند تا کسی بیاید و به آن‌ها بگوید:

آماده باشید، باید برویم! و سپس آنان را تا مقصدی نامعلوم همراهی کند، تا دست به عملیاتی بزنند که هنوز چیزی از آن نمی دانند.

شب گذشته، وقتی نزدیک نیمه شب ندیم می خواست از آن ها جدا بشود، این سؤال کلیشه ای را از آنان پرسید:

- بچه ها چیزی نیاز ندارید؟

متدین و کوسه با هم گفتند:

- برای صبحانه کمی نون و گوشت می خواهیم.

- یعنی چه؟

ندیم با خنده این را پرسید، اما همه با هم گفتند: صد سال به این سال ها، عیدت مبارک.

سکوت حکم فرما شد و ندیم که غرق در انجام کارها شده بود، تازه متوجه شد عید قربان نزدیک شده است و او نمی دانسته فردا اولین روز از تعطیلی های عید قربان است. لبخندی از سر عذرخواهی زد، اما نه به خاطر آن ها، بلکه به خاطر دیگرانی که روزهای عید را به تنهایی و بدون او خواهند گذراند. دستش را دراز کرد تا با مردان روبوسی کند و در زیر لب هم می گفت:

- عید شما هم مبارک.

این لحظات در طول عمر انسان تکرار نشدنی است؛ لحظاتی که همه با هم برای رسیدن به هدف پیوند می خورند و یک هدف واحد بر همه چیز برتری می یابد؛ تا آن جا که انسان ها برای رسیدن به آن، همه چیز، حتی خودشان، هویت شان، همسران و فرزندان شان را فراموش می کنند.

شگفت این بود که ندیم بسیار سریع این موضوع را فراموش کرد و در حالی که با ماشین از جاده پرپیچ و خم المقطم پایین می آمد، دوباره غرق در نقشه و برنامه ها و احتمالات پیش رو و حوادث احتمالی و... شد. او در اولین ساعات صبح در اتاق شلوغ و پُر از فکر و کار ظاهر رسمی، دوباره نگرانی هایی را مطرح



کرد. سکوت همه جا را فرا گرفت و هریک از آن سه نفر به دو همکارش نگاه می‌کرد. در این لحظات در اتاق زده شد، گویا طاهر بهانه‌ای برای برهم زدن موقتی سکوت و فکرو نگرانی‌های درون سینه‌هایشان یافته بود:

- صبحانه!

طاهر به سمت در رفت و گفت:

- بیا تو.

در را باز کرد. مردی با سینی بزرگی وارد اتاق شد که بوی نان تازه و کباب از آن بلند بود. طاهر به عزت که حالا لبخند می‌زد، گفت:

- تو هیچ چیزی رو فراموش نمی‌کنی؟

جعبه اطلاعات یا همان عزت بلال یا کامپیوتر هم صدایش درآمد و در حالی که عینکش را از روی چشمش برمی‌داشت، گفت:

- عید همه مبارک!

\*\*\*

این جمله تأثیر عجیبی بر همه گذاشت. ندیم کمی سنگینی روی قلبش احساس کرد و پرده‌ی نازکی از اشک روی چشمان طاهر رسمی نشست. هریک از آن دو تلاش کرد احساسات خود را پنهان کند؛ برای همین هم به سمت سینی کباب رفتند، که صدای زنگ تلفن بلند شد. طاهر در حالی که گوشی را برمی‌داشت، گفت:

- رئیسه!

حدس طاهر درست بود. هنوز گوشی تلفن را کنار گوشش نگرفته بود که صدای گرفته‌ی امین هویدی از طرف دیگر به گوشش رسید. از گرفتگی صدایش پیدا بود گلویش دچار التهاب شدید شده است. آنفولانزای شدید کاملاً او را خانه‌نشین کرده بود:

- عید همگی تون مبارک، طاهر.

و دنیایی از عاطفه و صمیمیت آنان را دربرگرفت.

\*\*\*

دقیقاً دوشنبه ۱۶ فوریه ۱۹۷۰ بود.

سر سفره پرشور صبحانه، قرار شد عملیات فوراً و بدون درنگ آغاز شود. تصمیم بر آن شد که سپیده دم فردا - سه شنبه ۱۷ فوریه - ابتدا ندیم جگر شیر به داکار سفر کند و طبق برنامه طراحی شده، غواصان نیز صبح چهارشنبه ۱۸ فوریه، پرواز کنند و انهدام سگونیز هم زمان با اولین پرتوهای روز جمعه، ۱۹ فوریه صورت بگیرد.

دیگر هنگام فکر و برنامه ریزی نبود، بلکه اساساً نیازی به این گونه اقدامات نبود؛ چرا که همه چیز از هفته ها پیش آماده و مهیا شده بود.

وقتی ندیم مسافرت می کند، دقیقاً بیست و چهار ساعت فرصت خواهد داشت تا زمینه را برای حوادث پیش رو آماده کند. مأموریت او در این مدت آسان نبود. او باید تماس های بسیار پیچیده با طرف هایی در داکار برقرار می کرد که هیچ یک، دیگری را نمی شناخت. او باید درباره مکان دقیق سگو در بندر تحقیق می کرد و باید لنگرگاهی که سگو در آن پهلو گرفته، راه رسیدن به آن جا، محل نفوذ و برنامه ریزی برای آن، شناسایی ورودی ها و خروجی های آن، طبیعت آب بندر، عمق آن و احتمال وجود آبریان وحشی و کشنده، مراقبت از سگو و نقاط نگهبانی و چگونگی آن، اطلاعات دقیق به دست می آورد. او هم چنین باید فاصله میان نقطه شروع عملیات تا سگو و مدت زمان لازم برای انجام عملیات و بازگشت از آن جا و حضور و جابه جایی و پشتیبانی و لباس ها و وسایل لازم آنان را محاسبه می کرد. او جزئیات بسیار دیگری را نیز در سینه داشت که لحظه آغاز عملیات را انتظار می کشیدند.

ندیم جگر شیر به خوبی می دانست که اکنون تمام بار بردوش او گذاشته شده و مأموریتش را خطرهای بی شماری دربرگرفته است، اما به هر حال به حضور

پاشا در آن جا دلگرم بود. همه می دانستند که پاشا تنها به انتقال مواد منفجره به داکار اکتفا نخواهد کرد، بلکه اکنون اطلاعات بسیاری از سگو به دست آورده است.

- بعید بیست تا حالا رفته باشه توش.

عزت بلال این جمله را به شوخی گفت و طاهر و ندیم هم از خنده منفجر شدند.

صحبت از پاشا سرآغازی برای صحبت از اتفاقاتی بود که در آن جا روی می داد. چه حوادثی در حال روی دادن بود؟ نیروها چه اقداماتی انجام داده بودند؟ از لیزو نورمان چه خبر داشتند؟

با تجربه ای که داشتند، می دانستند که پورفسور ایزاک دیستان یا همان دیوید لیونگر با لیزو نورمان چه برخوردی خواهد داشت.

طبیعی بود که هیچ خطری این دو جوان اروپایی را که از اتفاقات جاری بر روی کره زمین احساس ننگ می کردند، تهدید نمی کرد. این دو جوان در حقیقت از اعضای ارتش جمهوری ایرلند بودند. نورمان در یکی از شهرهای اسکاتلند به دنیا آمده بود و لیز نیز از ایالت ویلز بود. طبیعی بود که این دو جوان با برخی از جوانان عرب تبار در لندن دیدار کرده باشند. جوانان را شوق ایجاد تغییر، گرد هم جمع می کند؛ سنتی الهی که تخلف ناپذیر است. این دو جوان مطالعه و بحث و تحقیق فراوانی کردند و سپس یک بار هم به اسرائیل سفر کردند و پس از آن از طرف داران پرشور جریانات عربی شدند و ایمان آنان به فرارسیدن زمان تغییر در دنیای کنونی استوارتر شد. باید اکنون عدالت به جای ستم و آزادی به جای استبداد بنشیند و سرزمین به صاحبان آن بازگردانده شود. برای همین هم یکی می توانست از آن دو بخواهد کار کوچکی برای جریان عربی انجام دهند. کار آنان سفر به داکار و زیر نظر گرفتن سگویی به نام کینتنگ و جمع آوری تمامی اطلاعات ممکن درباره آن بود.

اگر پورفسور ایزاک دیستان رفاقت خود را به گونه‌ای بر این دو جوان تحمیل می‌کرد که به بازداشت شبیه‌تر بود و این دو جوان انگلیسی از زمان رسیدن به داکار احساس می‌کردند که تحت نظر هستند، بنابراین احتمالات پیش‌رو چنین بود: یا دیوید لیونگر دانسته بود که آن دو عضو ارتش جمهوری ایرلند هستند و یا این‌که با شامه حساس خود دریافته بود که آنان برای اطلاعات مصرف‌فعالیت می‌کنند.

با حضور لیلی مسعود یا همان سارا گلد اشتاین قطعی به نظر می‌رسید که برای این دو جوان در ساعات آینده حادثه‌ای رخ خواهد داد و داکار نیز در لحظات پیش‌رو یک تحرک شدید را شاهد خواهد بود.

یک تلگراف فوری به داکار ارسال شد و از لیز و نورمان خواسته شد تا به بندر نزدیک نشوند و روزهای خود را در یک ماه عسل واقعی بگذرانند و از حضور در هر مکان شک برانگیز خودداری کنند؛ بالاتر آن‌که با هر پیشنهادی که پورفسور ایزاک دیستان به آنان می‌کند، موافقت کنند.

اما ندیم در ضمن گفت‌وگوها به نکته مهمی اشاره کرد. پس از پایان غذا خوردن و بلند شدن بخار از لیوان چای و دود از سیگارهای مشتعل، ندیم عکس‌هایی را که فرناندو بالدیرا فرستاده بود، به دست گرفت. عکس‌ها بسیار واضح بود و تمامی روش‌های مراقبتی اسرائیلی‌ها از سگورا برملا می‌ساخت. آیا این عکس‌ها واقعی بودند؟

حتی اگر پاسخ مثبت بود، چه اتفاقاتی در جزیره سان میشل روی داد؟ چرا و چگونه فرناندو این اقدام را بدون هماهنگی انجام داده بود؟ و دقیقاً سارا گلد اشتاین در بونتا دل‌گادا چه اقدام‌ها و رفت‌وآمدهایی داشته است؟ پاسخ به این پرسش‌ها جزئیات صحنه را جلوی چشمان مردی که خود را برای فرود آمدن بر سر شکار و انهدام آن آماده می‌ساخت، روشن می‌کرد.

در فاصله چند ده کیلومتری از لیسبون، شهری کوچک به نام اشتوریل قرار دارد که شاید برخی آن را یکی از مناطق دورافتاده پایتخت پرتغال به حساب آورند.

شهر اشتوریل در برخی از محافل خاص قماربازان و جویندگان هیجان و ریسک، شهرت جهانی دارد. این شهر یک رستوران بسیار بزرگ دارد که به سبک رستوران معروف مونت کارلو ساخته شده است. اشتوریل از مونت کارلو در ایالت موناکو و لاس وگاس در جنوب ایالت نوادای آمریکا شهرت کمتری دارد، اما به دلیل آرامش، قانونمندی بازی‌ها و سطح نجیب‌زادگی اصیل شرکت‌کنندگان در آن، در دنیای قمار شهرت خاصی دارد.

تقریباً دو یا سه روز قبل - تعیین تاریخ دقیق در این جا مشکل است - فرناندو با ماشین خود به سوی جاده منتهی به اشتوریل می‌رفت. پس از بازگشت از ازورس فوراً با مراد تماس گرفت و مراد هم از او خواست تا شب همان روز با او در همان مکان همیشگی دیدار کند. هر چند مراد اشتیاق زیادی برای دیدار فرناندو داشت، اما در واقع فرناندو برای دیدن مراد مشتاق‌تر بود.

درون جیبش فیلم کاملی از تصاویر متعددی از سگوی کینتنگ و اطلاعات به دست آمده از آن و هم‌چنین از میزان سوخت و آب و مواد غذایی که کشنده جاکوب وان هیمو کیراک بارگیری کرده است، قرار داشت. این اطلاعات با پای خودش به سوی او آمده بود. افسر پلیس خولیو فارگاس، برادر تریزا همه آن‌چه را که از سگو دانسته بود، برای او تعریف کرد. او از پرسنل و نگهبانی از سگو و هم‌چنین تعجب شخص خودش و دیگر مأموران بندر از نحوه ورود کشنده و سگو به بونتا دلگادا گفته بود. تا چند ساعت پیش از ورود به بندر، هیچ‌یک از مأموران از سگو و کشنده چیزی نمی‌دانسته‌اند. هم‌چنین از شکل عجیب ورود دانشجوی آمریکایی باربرا هوفمان به ازورس و خروج شگفت‌آورتر او از آن جا صحبت کرده بود.

شب هنگام بود و راه اشتوریل نور کمی داشت و تقریباً رفت و آمدی در آن به چشم نمی خورد. این به فرناندو کمک می کرد تا تسلیم افکارش شود و به خاطراتش با تریزا بیندیشد.

او اکنون دیگر هیچ شکی نداشت که تریزا را دوست دارد، اما از زمانی که با او آشنا شده بود، در برابر این احساس مقاومت می کرد و می ترسید که تسلیم نقطه ضعفش شود و مراد را از عواطف فزاینده خود آگاه کند، تا او هم چون عادت همیشگی اش او را سرزنش کند و همسرش را که در سختی و خوشی همراهش بوده است، به او یادآوری کند و به کشیشی تبدیل شود که برایش موعظه یکشنبه را می خواند. شاید هم از او بخواهد که دیگر به سان میشل باز نگردد.

در واقع فرناندو به راستی نمی دانست دقیقاً برای او در آن روزهای اندک چه اتفاقی افتاد که به انسان دیگری تبدیل شد. با وجود این که همیشه با سنجش اقدام می کرد و از روی برنامه صحبت می کرد و یا با دیگران طرح دوستی می ریخت، یک چیز عجیب بر خلاف همه این برنامه ها پیش می رفت؛ برنامه هایی که برای آن بسیار آموزش دیده و دیگر جزئی از وجودش شده بود. چیزی همه این برنامه ها را برهم زد و ویران کرد.

فرناندو خودش را تا فرق سرش، غرق در عشق می دید. ناگهان عشق در درونش شعله ور شد، گویا او آتشفشانی پنهان در زیر پوسته ای نازک است که فوران کرده بود.

با این احساس تازه به زندگی نیز نتوانست در برابرشکی که به آن دانشجوی دختر آمریکایی باربرا هوفمان داشت و سراسر وجودش را فرا گرفته بود، مقاومت کند. او با یادآوری سفارش های مراد و دستوره های او مبنی بر پرهیز از هرگونه اقدام خارج از مأموریت، حتی در شرایط حساس و وجود اطلاعات ارزشمند، در برابر این شک بسیار مقاومت کرد. اما در نهایت و با بالا گرفتن شک خود،

احساس کرد تحریک شده است. خودستایی و رفتار نفرت‌انگیز آن دختر با دیگران او را واداشت که خود را به دست شک‌هایش بسپارد و رفت‌وآمد او را زیر نظر بگیرد. فرناندو عادت داشت وقتی از بازدید مزرعهٔ آناناسش در بالای کوه به شهر بازمی‌گردد، در خیابان‌های شهر گشتی بزند و با ساکنان آن، که با او روابط دوستانه‌ای ایجاد کرده بود و آنان نیز علاقه‌مند به حفظ این روابط بودند، گفت‌وگویی بکند. اما چیز عجیبی دید که شکش را بیش‌تر برانگیخت؛ او دریافته بود به هر جا که رفته، خانم هوفمان نیز آن‌جا حضور داشته است. وقتی ترزا، فرناندو را همراه او دیده و واکنش نشان داده بود، دختر از فرناندو روی برگردانده بود و به سرعت سراغ افسر پلیس خولیو فارگاس رفته بود که بسیار ذوق‌زده و با پُرحرفی با او گفت‌وگو می‌کرد و بی‌هیچ درنگی به همهٔ سؤال‌هایش پاسخ می‌داد. یک شب فرناندو هنگام خوردن شامی که تریزا برای او و برادرش خولیو آماده کرده بود، از خولیو دربارهٔ آن دختر دانشجوی آمریکایی پرسید، که تریزا با سرو صدا او را تهدید کرد که دیگر با او صحبت نکند و یا در کنارش ننشیند. اما خولیو که با نوشیدنی‌های گران‌قیمت آناناس که فرناندو به او هدیه داده بود، سرشار شده بود، شروع به صحبت کرد و همهٔ آن‌چه که میان او و آن دختر مرموز گذشته و هم‌چنین سؤال‌های بی‌پایانی را که از او پرسیده بود، برایش تعریف کرد. با صدای بلند گفت:

- از همه چی سؤال می‌کرد، از همهٔ مردم، دربارهٔ آدم‌های غریبه خیلی پرس‌وجو می‌کرد.

افسر فارگاس این را گفت و درنگی کرد و بعد با شگفتی پرسید:

- چه غریبه‌هایی به بونتادلگادا می‌آیند؟

همان شب فرناندو مطمئن شد که پشت سر این دختر چیزهایی پنهان شده است و یک شب وقتی به اتاقش بازگشت، یقینش بیش‌تر شد. یک نفر وارد اتاقش شده بود و همهٔ وسایل آن را به هم ریخته و رمزکیفش را پیدا کرده بود

و آن را باز و تمام اوراق داخل آن را زیر و رو کرده بود. این شخص چه کسی می‌توانست باشد، جز باربرا هوفمان؟

مراد چیزهای مفید زیادی به او آموزش داده بود. آموخته بود که چگونه کیف مدارک و اوراق را این‌گونه کند و از کجا بفهمد که آیا کسی - هر چند بسیار ورزیده هم که باشد - وسایل او را بازرسی کرده است، یا نه؟ به او آموخته بود که دوربین کوچک و حساسی را که یک روز به او هدیه داده بود، هیچ‌گاه فراموش نکند و جز در موارد بسیار ضروری از آن استفاده نکند و هرگاه به خارج از لیسبون رفت، از آن همیشه در داخل جیبش مراقبت کند.

در ابتدا، آن چه از مراد آموخته بود، برایش بی‌فایده و بی‌ارزش می‌نمود. اما کم‌کم به روش زندگی او تبدیل شد و به هر جا که می‌رفت، حتی در خانه و دفترپشت رستوران‌ش که در ساحل رود التاج در لیسبون است، آن را به کار می‌بست.

یک شب که هوس او را بی‌تاب و باربرا هوفمان او را بیچاره کرده بود، تصمیم گرفت تا از او عکسی بگیرد، اما فرصتی به دست نیاورد، جز همان روزی که تصمیم گرفت با تریزا برای گردش به دریاچه هفت‌رنگ بروند. انتظار او برای دیدن سگوی کینتنگ طولانی شده بود و در بندر هیچ خبری از ورود کشتی یا سگویی نبود. آن روز صبح، قبل از این‌که تریزا با ماشین قدیمی‌اش به آن جا برسد، به لابی هتل رفت. هنوز به اتاق کوچک غذاخوری پا نگذاشته بود که لبخند بر لبانش نشست. باربرا آن جا بود و صبحانه‌اش را می‌خورد و سرش را درون کتابی فرو برده بود و با اشتیاق فراوان آن را می‌خواند.

روی دوشش یک کیف کوچک مسافرتی بود، پُراز ما می‌تاج یک سفر یک‌روزه به قلّه کوه. با صدای بلند سفارش صبحانه داد و درباره ماشین قدیمی سؤال کرد و پرسید که چرا سروقت نیامده است. یک تخم مرغ و یک نوع پنیر خاص سفارش داد. مانند کسی رفتار می‌کرد که می‌خواهد توجه دیگران را جلب کند.



باربر سرش را بلند کرده بود و او هم از فرصت استفاده کرد و سرش را به نشانه سلام تکان داد. اما باربر بدون این که پاسخی بدهد، به خوردن و خواندن ادامه داد. این دقیقاً همان چیزی بود که فرناندو بالدیرا می خواست. وسایل درون کیفش را بیرون می ریخت؛ گویا دنبال چیز خاصی می گردد. میز جلوی او پُر از وسایل توی کیف شده بود و یک مانع میان او با باربر ساخته بود. از پشت این مانع او دوربین کوچک و حساسش را از جیب داخلی کتش درآورد و شروع به گرفتن تعدادی قابل توجهی عکس کرد.

...

صبح روز بعد، وقتی بیدار شد، سگورا در بندر دید. از خوشحالی و شادمانی در پوستش نمی گنجید. پس از این که از بسته بودن در اتاقش مطمئن شد و احساس امنیت کرد، شروع به گرفتن عکس از سگو، از پنجره اتاقش کرد. پس از آن نیز برایش دشوار نبود تا مانند یکی از ساکنان در لنگرگاه بایستد و به تماشای سگو پردازد و مکان های مناسبی برای گرفتن چند عکس دیگر از سگو بیابد.

آن روز اتفاقی افتاد که همه ساکنین جزیره را در پی داشت. خدمه سگو و خدمه کشنده مانند دیگر دریانوردان که در تمام بندرهای دنیا، خصوصاً بندری مانند بونتادگادا از کشتی خارج می شوند، به ساحل نیامدند. این مردان نزدیک به ده روز در اقیانوس بوده اند و روزهای بسیار پیش رو را نیز باید با امواج اقیانوس مبارزه کنند؛ پس چرا از کشتی خارج نمی شوند؟ وقتی ساکنان جزیره تلاش کردند برای فروش کالاهای خود به سگو و کشنده نزدیک شوند، نگهبانانی که از سگو مراقبت می کردند، با خشونت بسیار آنان را دور کردند.

ساعت یک ظهر، طوفان شدید شد و خورشید پشت لایه سنگینی از ابرهای سیاه پنهان شد. رعد در آسمان می غرید و موج نیز می خروشید. بادهای

سرد شمالی می‌وزید و امواج، حفاظ بندر و سنگ‌های لنگرگاه را به شدت می‌کوبید. بیش‌تر ساکنان آن‌جا را ترک کردند و به خانه‌هایشان رفتند و مطمئن بودند که سگو و کشنده آن باید تا پایان طوفان در بندر بمانند؛ اما آن‌ها شب‌هنگام رفته بودند.

از پنجره دفتر افسر خولیو فارگاس، فرناندو مأموران بندر را می‌دید که ناخدا وان کیرک را از دریانوردی بازمی‌دارند. میزان ارتفاع موج در اقیانوس ترس‌آور بود و سرعت باد به حدی رسیده بود که هیچ کشنده یا سگویی نمی‌توانست در برابر آن مقاومت کند، ولی ناخدا ناچار و همراه با ترسی در چهره به نظر می‌رسید.

این‌گونه بود که سگو ناگهان پدیدار شد و سپس در میان طوفانی سهمگین ناپدید گردید و این‌گونه بود که باربرا هوفمان ناگهان و شگفت‌انگیز پدیدار شد و سپس با رفتن سگو، ناپدید شد؛ این چه سگویی عجیبی است! این سگو چه اهمیتی دارد؟ و چه اتفاق‌های عجیبی بر روی این کره خاکی می‌افتد؟

\*\*\*

حالا او در راه دیدار با مراد بود و گنج ارزشمندش را در جیب و ذهنش به همراه می‌برد؛ فیلم کاملی از سگو و عکس‌های متعددی از باربرا هوفمان و گزارش مفصلی از اتفاقاتی که در آن روز عجیب در جزیره روی داده بود.

کم‌کم روشنایی اشتوربل در افق نمایان شد. او می‌دانست که باید چه کار کند. باید به رستوران می‌رفت و روی یک میز خاص، مدت طولانی نماند؛ چراکه او به صورت منظم به رستوران نمی‌آید و این به معنای آن است که او حرفه‌ای نیست و باید شانس خود را روی بازی‌های متعدد امتحان کند. وقتی مراد را دید، نباید با او حرف بزند و باید منتظر بماند تا او اشاره کند و سپس به رستوران برود و یک نوشیدنی سفارش دهد و چند دقیقه‌ای در سالن بنشیند

و مطمئن شود که کسی او را زیر نظر ندارد و یا او را تعقیب نکرده‌اند. پس از اطمینان از تحت تعقیب و تحت نظر نبودن، به آرامی به باغ پشتی برود که در آن جا تعدادی کلبه برای مسافران ساکن در هتل ایجاد شده است و پس از آن وارد یک کلبه خاص بشود که هر بار رمزورود به آن بر اساس معادله‌ای که فرناندو آن را می‌دانست، تغییر می‌کرد.

فرناندو وقتی در کلبه را باز کرد و وارد آن شد، مراد را در انتظار خود دید. چند دقیقه گذشت و مراد فیلم و گزارش مکتوب را از او گرفت و هرگاه از او سؤالی می‌پرسید، به تفصیل پاسخ می‌داد. فرناندو در درون خود سرشار از این بود که کار بزرگی انجام داده است. هم‌چنان به صحبت کردن ادامه داد، تا حرف‌هایش تمام و سکوت حکم فرما شد. به چهره مراد که نقابی بدون احساس به خود گرفته بود، خیره شد. سکوت طولانی شد. فرناندو احساس کرد در تنگنا قرار گرفته است، برای همین خواست از مراد بپرسد آیا او اشتباهی انجام داده است، که صدای مراد مانند ضربه شمشیر به سمتش آمد:

- چرا این کارها رو کردی؟

فرناندو پریشان شد. منظور مراد را از این سؤال نمی‌دانست. صدای خشک و خشن مراد او را مضطرب کرده بود. چند ثانیه گذشت و سپس بالکنت گفت:

- مگر از من نخواستی که منتظر رسیدن سگوباشم؟

مراد با صدایی مانند صدای صفیر شلیک گلوله گفت:

- فقط همین!

- اگر سگوبرات مهمه، من فکر کردم که...

- مگر من از تو نخواستم که هیچ فکر نکنی تا با هم به توافق برسیم؟

- آره، ولی...

- و به محض رسیدن سگوتلگراف بفرستی؟

- نشد این کار رو بکنم.

- و این که هیچ کاری خارج از مأموریت خودت انجام ندی؟

- من مشکوک...

هنوز فرناندو حرفش را تمام نکرده بود که مراد آهسته جملاتی را گفت که برایش مانند صدای غرش رعد در دور دست‌ها بود:

- شکت بره به جهنم. چرا برخلاف توافق مون عمل کردی؟

دفاع فرناندو از کار خودش بی‌فایده بود؛ مراد خشمگین و جدی بود. فرناندو هنوز فکرمی‌کرد مستحق پاداش است و پاداش او سرزنش بیش‌تر بود.

برای یک لحظه فرناندو فکر کرد خودش را کاملاً از بازی بیرون بکشد، که مراد با صدای کم‌رمق و با آهنگ خاصی گفت:

- اگه تو نگران خودت نیستی، ما نگران توایم.

ابره‌ای خشم کم‌کم پراکنده می‌شد و مراد دوباره با مهربانی گفت:

- تو خودت می‌دونی که تو برای ما یک دوست عادی نیستی. باید

خوب بدونی که زندگی، امنیت و سلامت تو برای ما مهم‌تر از مستی

اطلاعاته؛ هر چند اون اطلاعات ارزشمند باشه. این‌طور اقدامات، تو

رو به ورطه‌ای می‌اندازه که جز خدا کسی نمی‌دونه چه جوری باید

نجات بدیم.

سخنان مراد مثل سحرروی فرناندو اثر کرد. فرناندو با خودش زیر لب می‌گفت

نیت خیر داشته است. مراد هم با لبخند روی دوش فرناندو زد و گفت:

- مگه این ضرب‌المثل رو فراموش کردی که می‌گه، فرش راه جهنم،

نیت‌های خیره؟

فرناندو لبخندی زد و خواست حرفی بزند، ولی مراد خندید و به شوخی گفت:

- شاید هوای ازورس خیلی سرد بوده و خواستی بری به جهنم تا گرم

بشی؟

فرناندو به اشتباه خودش اعتراف کرد، مراد هم به او سیگاری داد و گفت:

- الان داستان رو با تمام جزئیات برایم تعریف کن.  
فرناندو گفت:

- چند دقیقه پیش همه‌اش رو تعریف کردم!  
مراد بیش‌تر لبخند زد و فرناندو دوباره گفت:

- تازه من همه چیز رو توی گزارشی که بهت دادم، نوشتم.  
- برات سخته دوباره اون چه رو که اتفاق افتاده، برام تعریف کنی؟  
مراد بسیار مهربانانه این را از او خواست و فرناندو هم ناخواسته دوباره شروع  
به تعریف اتفاقات کرد.

\*\*\*

تماس با مراد در نیمه‌شب دوشنبه ۱۶ فوریه ۱۹۷۰ انجام شد. وسیله تماس  
عجیب و درعین حال خنده‌دار بود. این تماس بیش از ده دقیقه به طول  
انجامید و در این مدت مراد تأکید کرد که بدون شک حرف‌ها و گزارش‌های  
فرناندو واقعی است و قطعاً عکس‌های گرفته شده درست و دقیق است.  
این تمام آن چیزی بود که ندیم جگر شیر آرزویش را داشت. حالا دیگر سگو  
مانند یک تکه کیک تازه بود که فقط باید آن را با اشتها بی‌لعد.

\*\*\*

بالاخره تاجر ترک، عصمت کارجی، نفس راحتی کشید.  
با طوفان پیش‌آمده، سگو دو روز دیرتر از پیش‌بینی انجام شده وارد بندر  
شد؛ دو روزی که برای پاشا به اندازه یک عمر گذشت. یک بار نیز در این  
لحظات پُر از نگرانی در این اندیشه فرو رفت که شاید سگو جای دیگری  
را برای لنگر انداختن انتخاب کرده است. او از برگزاری نشست‌ها و بستن  
قرادادها باز نمی‌ایستاد. شبانه‌روز و با نیروی فراتر از کسانی که درس او بودند،  
کار می‌کرد. اما با این وجود، همه کسانی که در داکار با او دیدار یا برخورد  
کردند، دریافته بودند که فراتر از هوش سرشار و نشاط شگفت‌آور و لطافت و

سبکبالی اش، او در حد جنون عاشق زندگی است.

مادمازل «لیلین» منشی زیبا و همراهی دل‌ربا برای پاشا بود. بسیار مطیع، مؤدب و دل‌باخته بود و پیوسته هم‌چون گربه‌ای اهلی به دنبالش می‌آمد. اما با این حال پاشا همواره به دیگر زنان اشتیاق نشان می‌داد. کار به جایی رسید که کارکنان هتل درباره‌ی همراهی یک خانم دیگر با او سخن می‌گفتند، درحالی‌که مردم سنگال مسلمان‌اند و این‌گونه رفتارها را نمی‌پسندند، مخصوصاً اگر از سوی یک مسلمان دیگر صورت گیرد؛ حتی اگر ترک‌تبار باشد. اما کاملاً روشن بود که عصمت کارجی به این‌گونه شایعات اهمیتی نمی‌دهد، بلکه عجیب این است که برخی از افراد زیرک دریافته بودند که او از این شایعات خرسند می‌شود.

در همان روزهای نخستی که پاشا در داکار می‌گذراند، با تعدادی از مسؤلان بندر ملاقات کرد. او هم‌چنین با برخی از کشتی‌داران دیدار کرد. پیشنهادی که عصمت کارجی با خود آورده بود، واقعاً وسوسه‌انگیز و جذاب بود. او تصمیم گرفته بود تا یک خط کشتی‌رانی جدید میان ازمیر و داکار ایجاد کند. برای شروع این خط کشتی‌رانی، با دو کشتی از کشتی‌های فراوان او که در دریاهای جهان در حال سفر هستند، کار خود را آغاز می‌کند. او آماده بود تا در صورتی که با افزایش خدمات از سوی دستگاه‌ها و شرکت‌های کشتی‌رانی، بر تعداد کشتی‌های نیز بیافزاید. بازارهای فراوانی برای عرضه‌ی محصولات کشاورزی ویژه سنگال و فرآورده‌های آن وجود داشت.

عصمت کارجی موفق به عقد چندین قرارداد شد، که بعداً هم اجرایی شدند. هم‌چنین اعتماد تمام کسانی را که با او دیدار داشتند، به دست آورده بود. مردی عجیب و دارای جادوی لبخند بود. هیچ‌کس نمی‌توانست در برابر سحر لبخند و خنده‌های شوخ‌انگیز او مقاومت کند. هرگاه گفت‌وگوها به بن‌بست می‌رسید، این خنده‌ی شگفت‌انگیز از او سر می‌زد و تمام مشکلات را از پیش‌رو

برمی داشت. همه او را خوش بخت می پنداشتند، درحالی که پاشا با نگرانی ویران‌گری زندگی می کرد.

پاشا روزهای پی درپی جرعه جرعه غصه و نگرانی را در سکوت سرکشید و سرانجام برای این رنج و اضطراب پاداش گرفت؛ شانس‌ی که در تمام عمرتها یک بار به آدمی رو می کند.

او نخستین کسی بود که زمان دقیق رسیدن سگوبه داکار را می دانست. یک اتفاق بزشگفتی موضوع افزود و خاطره‌ای را در این روزها رقم زد که آنان همیشه با یادآوری آن شادمان خواهند شد؛ اتفاقی که بسیاری از چیزها را تغییر داد و اگر روی نمی داد، نیروها با چیزی روبه رو می شدند که قابل پیش بینی نبود.

عصمت کارچی در دفتریکی از مسئولان بندر بود. این مسئول زبان فرانسه را همانند پاشا به شیوایی صحبت می کرد. در یک تماس تلفنی به این مسئول خبر دادند که یک کشنده بلژیکی به نام «آلی» به مقصد آبیجان در ساحل عاج در حال حرکت است و می خواهد برای توقف در داکار وارد بندرگاه شود. کشتی‌ها باید دور از آب‌های ساحلی بندر مقداری منتظر بمانند تا روی یکی از اسکله‌ها جایی خالی شود و یا سوخت و آب برای آنان ارسال شود و آنان بدون پهلو گرفتن در بندر، آن جا را ترک کنند. کشنده آلی نیز همین را می خواست. هنگام برقراری این تماس، صحبت مسئول با عصمت کارچی به جای حساسی رسیده بود و او چنین فرصتی را برای این مسائل جزئی از دست نمی داد. برای همین هم فوری به کشنده اجازه ورود داد.

توجه پاشا به این موضوع جلب شد، ولی به گونه‌ای برخورد کرد که انگار این موضوع اصلاً برایش مهم نیست. او کلمه کشنده و نام آلی را در ذهن خودش ثبت کرد. پاشا با نکته سنجی خاص یک افسر اطلاعاتی و شامه تیز خودش دریافته بود که اکنون شکار با پای خودش به دام او افتاده است. برای همین،

کارمند هنوز گوشی تلفن را قطع نکرده بود که یک نخ سیگار گران قیمت را جلوی چشمانش دید که عصمت کارچی به او تعارف می‌کند. سپس با فندک طلاپی گران قیمتی آن را برایش روشن کرد.

نیازی نبود که آن کارمند شگفتی خود را از آن فندک طلاپی ابراز کند. او فقط درباره شرکت‌ها و کاپیتان‌هایی که اصول بین‌المللی را در تجارت دریایی رعایت نمی‌کنند، شروع به صحبت کرد. عصمت هم او را به ادامه گفت‌وگو در این موضوع تشویق کرد. مسئول نیز در ادامه گلایه خود از آنان را گفت، که مثلاً صبح همان روز یک تلگراف غیرمنتظره از پهنه اقیانوس دریافت کرده‌اند که خبر از ورود یک کشتنده هلندی به بندر می‌دهد. نام این کشتنده...

کارمند چند لحظه‌ای ساکت شد و برگه‌های روی میزش را زیر و رو می‌کرد و پاشا نفس‌هایش را در سینه حبس کرده بود. بالاخره آن مرد گفت:

- جاکوب وان هیمو کیراک!

قلب پاشا به شدت می‌تپید، ولی لب‌هایش را با بی‌توجهی فشرد. مرد هم دوباره نگاهی به آن ورقه کرد و گفت:

- یک سگوبه نام کینتنگ را یدک می‌کشد و همین حالا اجازه ورود به بندر را می‌خواهد.

مرد مسئول به صندلی‌اش تکیه داد و یک نفس عمیق از آن سیگار گران قیمت به درون سینه کشید و با گوشه چشم نگاهی به آن فندک طلاپی کرد که میان او و پاشا قرار گرفته بود و گفت:

- ما الآن باید در چند ساعت یک جا برای آن آماده کنیم. باید یک کشتی را خارج کنیم تا کشتی دیگری وارد شود و دوباره جای کشتی در اسکله‌ها را منظم کنیم؛ انگار کشتی‌ها اسباب بازی هستند.

عصمت کارچی به گونه‌ای وانمود می‌کرد که کاملاً شرایط آن مرد را که تمام مشکلات خود با کشتی‌ها را با یک تاجر ترک در میان می‌گذارد، درک می‌کند.



فقط یک نکته درون سینه آن مرد باقی مانده بود که سرش را به سمت پاشا کج کرد و گفت:

- عجیب‌ترین که مسئول شرکت کیوبیدو بارتینی که یک مرد ایتالیایی است و سال‌ها با ما زندگی می‌کند، از آمدن کشنده و سگوا اطلاع داشته، ولی به مسئولان بندر گزارشی نداده است.

- چرا بهش همچین اجازه‌ای می‌دهید؟

این سؤال را عصمت پرسید و سیگار دیگری با فنک طلایی روشن کرد. مرد هم گفت:

- از دلیل این کار ازش پرسیدم، او هم جواب داد که از طریق شرکت می‌دانست که این دو حتماً به بندر می‌آیند، ولی اصلاً از زمان ورود آن‌ها اطلاعی نداشته است.

بینی پاشا بوی خاصی را احساس کرد و آرام گفت:

- حتماً او باید یک کارگزار لایق باشه.

مرد مسئول گفت:

- بهترین کارگزار کشتی رانی توی بندره.

- اگر این جوریه ...

پاشا حرفش را تمام نکرده بود که مرد با شور و اشتیاق گفت:

- من پیشنهاد می‌کنم که کارگزاری کشتی‌های خودت را به او بسپاری.

عصمت کارگی دفتر مسئول بندر را درحالی ترک می‌کرد که شب با کارگزار ایتالیایی کیوبیدو بارتینی قرار ملاقات گذاشته بود. تاجر ترک وقتی سوار ماشین گران‌قیمتی که برای مدت حضورش در اکارا جاره کرده بود، می‌شد، به خاطر آورد فنک طلایی با ارزش خود را در دفتر مسئول سنگالی فراموش کرده است، اما فقط با کمی بی‌خیالی به لب‌هایش پیچ و تاب داد.

انگار تمام اطلاعات با تشریفات روی یک سینی نقره‌ای به پاشا تقدیم شده بود. او مردی بود که می‌دانست چگونه با مردم رفتار کند. او توانسته بود هر آن‌چه را که دربارهٔ ورود سگو به بندر می‌خواهد، به دست آورد. بلکه بیش‌تر از این هم به دست آورد. وقتی سینیور کیوبیدو بارتینی او را برای شام دعوت کرد، سرمیز شام توانست از شگفتی کارگزار شرکت بهره‌بردار و هیجان و شور او را برانگیزاند و وادارش کند تا در آن وقت شب او را برای بازدید از بندر دعوت کند تا با چشمان خودش ببیند چگونه کارمندان و کارگران او شبانه‌روز به انجام امور کشتی‌ها می‌پردازند و چگونه تمامی خدمات مورد نیاز آن‌ها را در کوتاه‌ترین زمان ممکن ارائه می‌دهند.

وقتی عصمت کارجی خود را روبه‌روی سگو دید، فرصت طلایی‌اش به اوج خود رسید. بارتینی او را تا کنار کشنده و سگو همراهی کرد. زیرروشنایی ده‌ها لامپ، گوشت، سبزیجات، میوه، آب، نوشیدنی‌ها و سوخت مورد نیاز آن‌دو را بارگیری می‌کردند. کشنده در گذر از پهلهٔ اقیانوس و رویارویی با آن طوفان سهمگین، خساراتی را متحمل شده بود و مهندسان و کارگران، تعمیرات مورد نیاز را به انجام می‌رساندند.

پاشا نپذیرفت از ماشین پیاده شود. ظاهراً در خوردن و نوشیدن زیاده‌روی کرده و نیمه‌خواب به نظر می‌رسید. او در صندلی پشتی ماشین نشسته و در کنارش لیلیان به خواب عمیق فرو رفته و به او تکیه داده بود. پاشا از روزنهٔ چشم‌های نیمه‌بسته و باذهنی در بالاترین درجه از آمادگی، سگو و کشندهٔ آن را زیر نظر گرفت. معنای آن‌چه جلوی چشمش اتفاق می‌افتاد، این بود که سگو در داکار توقف طولانی نخواهد داشت. سینیور بارتینی هم در میان کارمندان و کارگران رفته بود و با شور و نشاط به هر کدام دستورات خاصی می‌داد و کارآمدی کارمندان و شرکت خود را به پاشا نشان می‌داد. اما پاشا کاملاً از او غافل بود و در حال ثبت جزئیات اطلاعات عرشه و پیرامون سگو

بود. پس این آقای کینتنگ است که همه به دنبالش می‌گردند؟ نیروهای حفاظتی حلقه آهنینی ایجاد کرده بودند که مانع رسیدن افراد ناشناس به سگومی شدند. یکی از نگهبانان به ماشین گران قیمت نزدیک شد و نگاهی به داخل آن انداخت. به نظرش ظاهر همه چیز کاملاً طبیعی بود، برای همین هم سریع از سرنشینی که در صندلی عقب نشسته بود، روی برگرداند و به جای خودش بازگشت.

دوی صبح، تقریباً دو ساعت پس از این که پاشا به هتلش بازگشت، پیامی به دفتر ظاهر رسمی رسید که مبداء آن ترکیه و از فردی به نام کمال بنانی بود. مضمون طولانی این پیام درباره اجاره کردن کشتی و بارگیری کالاها و قیمت‌ها و کارگران و... بود. ولی در عین حال، خط به خط این پیام برای ندیم جگر شیر مانند چراغی راه‌گشا بود که پس از رمزگشایی، آن را به طور کامل حفظ کرد.

\*\*\*

زمان پرواز هواپیمای خطوط هوایی ایرفرانس از قاهره به مقصد پاریس، شش صبح بود. برای همین ندیم هاشم ساعت چهار صبح آماده می‌شد تا سازمان اطلاعات مصر را ترک کند. او گذرنامه خود را که به نام «سلیمان عبدالبر محمود» صادر شده بود، ورق زد. در مقابل کلمه شغل نیز نوشته شده بود مهندس. آن را در جیبش قرار داد. با امضا و تأیید تاجر سوری الاصل سلیم ابوفوده بود که نزدیک به سی سال در سنگال اقامت داشت. این تاجر میلیونر سوری، مالک کارخانه پالایش روغن بود و قرارداد او با مهندس سلیمان عبدالبر محمود مصری برای کار در کارخانه با عنوان مهندس ارشد به مدت یک سال تنظیم شده و این مدت نیز قابل تمدید بود.

این جزئیات برای ندیم جگر شیر مهم نبود. نفوذ و گذر از لایه‌های امنیتی در هر جای دنیا با روش‌های مبتکرانه از شگردهای او بود و همه دوستان و رؤسای

او بر آن گواهی می دادند. مشکل دو چمدان بزرگ بود که تا حدی توجه را به خود جلب می کردند. درون این دو چمدان به جز مقداری لوازم غیر ضروری، تمام لباس ها و وسایل غواصان بود. اگر هر بازرس گمرکی در یک فرودگاه به یکی از این دو چمدان نگاهی بیاندازد، کافی است تا شکس به طور کامل برانگیخته شود. تمام اقدامات لازم برای ضمانت عملیات انجام شده بود، اما هر قاعده ای یک استثنا دارد. اگر اتفاق ساده و استثنائی روی می داد و همه چیز را زیرورو می ساخت، چه می شد؟

چمدان ها را کنار تاکسی گذاشت. ماشین در حیاط پشتی ساختمان سازمان اطلاعات منتظرش بود. ندیم روبه روی طاهر و عزت ایستاد و لبخند زد. چند ساعت پیش، رئیس امین هویدی از بستری بیماری با او تماس گرفت و گفت که می خواهد برای دیدنش بیاید، اما پزشکان او را از این کار منع کرده اند. به او گفته بود که درباره حاجی سفارش نمی کند. این حرفش معماگونه بود، ولی معما کلمه به کلمه در ذهنش نقش بست. وقتی امین هویدی به او گفت: الآن آبروی کشور در دستان اوست، قلبش فشرده شد.

دستش را دراز کرد، در سکوت به دو همکارش دست داد و بی درنگ گفت:

- می بینمتون!

آن دو پاسخی ندادند و سکوت هم چنان حکم فرما بود. تنها صدای گام هایش بر کف اتاق به گوش می رسید. دستش را دراز کرد و قبل از این که در را باز کند، طاهر صدا زد:

- ندیم...

ندیم برگشت و طاهر با لبخند گفت:

- خدا به همراهات...

\*\*\*

چه لحظه های وصف ناشدنی هستند آن زمانی که انسان احساس می کند از

همه آن چه که به او تعلق دارند، جدا می شود تا در آسمان به سوی نامعلومی پرواز کند؛ حوادثی که نمی داند چگونه خواهد بود. وقتی می یابی سرنوشت تو این بوده که یکی از نسلِ مأموریت های سخت باشی و باید در این زندگی بین سخت و سخت تر، یکی را انتخاب کنی و هیچ راه فراری نیز نیابی، پس سرنوشت تو، خود تو است؛ همان چیزی که بی هیچ چشم داشتی واقعاً می خواهی، همان چیزی که برایش آفریده شدی. وقتی خودت شدی و خود را در صف اول رویارویی با سختی ها یافتی، باید با رضایت با آن روبه روشوی. وای... وای اگر برای لحظه ای پا پس بکشی.

مسیر فرودگاه خلوت بود و روشنایی سپیده از پشت ابرهای متراکمی که خبر از نزدیکی باران می دادند، افق دوردست را می شکافت. ماشین جاده را می بلعید و راننده ساکت بود. اما ندیم، در حقیقت ساکت نبود، بلکه فریاد می کشید و فریادش درون سینه اش بود.

وقتی نخستین گام را در سالن انتظار فرودگاه بین المللی قاهره گذاشت، احساس می کرد در میدانی پُر از مین قدم برمی دارد.

\*\*\*

ندیم جگر شیرهنوز پایش را به خاک فرانسه در فرودگاه شارل دوگل و بخش ویژه هواپیماهای شرکت ایرفرانس نگذاشته بود که احساس کرد جو متشنجی در فرودگاه حاکم است و نگاه های همراه با شک، هر عرب تباری را از هر ملیتی که باشد، هدف قرار می دهد. یقین کرد اتفاق افتاده است. او باید از فرودگاه شارل دوگل به فرودگاه «اورلی» می رفت تا سوار یکی از هواپیماهای شرکت «ایرافریک» به مقصد داکار شود. وقتی به فرودگاه اورلی رسید، مسائل مشکوک تر به نظر می رسید. در این فرودگاه هواپیماهای خارجی به زمین می نشستند و از آن برمی خواستند. هواپیماهای شرکت «العال» اسرائیلی نیز از همین هواپیماها است که امروز صبح در یکی از آنها محموله انفجاری

کشف شده بود. پس از بازرسی نیز صاحب کیف را نیافته بودند و برای همین هم نگرانی آنان بیش‌تر و بر عصبانیت‌شان افزوده شده بود. افسران گذرنامه به صورت عرب‌تبارها خیره می‌شدند و از آنان می‌پرسیدند که کجا، چرا، کی، چگونه و... و آنان را تحت فشار قرار می‌دادند؛ مثل این‌که آنان را از کشور خود اخراج می‌کنند.

ندیم هنوز نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است و در اطراف او چه می‌گذرد، اما یقین داشت فرودگاه آکنده از خطر است، همان‌گونه که از همکاری سری میان اطلاعات فرانسه و اطلاعات اسرائیل نیز مطمئن بود. باید هر دوی آن‌ها این‌جا باشند. همه‌جا هستند؛ در بین مسافری‌ن رفت‌وآمد می‌کنند و به دقت به چهره‌ها می‌نگرند و نشانه‌های سیما را می‌یابند و هر حرکتی را با ذهنی تحلیل می‌کنند که برای کشف امور پنهان آموزش دیده است. آیا او موفق می‌شود؟ ظاهر کیف او مشکلی ندارد، اما اگر به‌طور تصادفی کشف شود، تمام برنامه‌ها به هم می‌ریزد و تمام زحمات و تلاش‌های چند هفته گذشته با یک خبر از بین می‌رود. انتشار خبر کشف لباس و وسایل غواصی کافی است تا ظرف چندی به اسرائیلی‌ها برسد و همین کافی بود آنان را هوشیار سازد و به جای یک مانع، صدها مانع ایجاد کنند.

مردم به افسر اطلاعاتی مثل سوپرمن نگاه می‌کنند، ولی در حقیقت او هم یک انسان است.

ندیم هاشم در کنار جرأت و جسارت بی‌نهایتش، به خون‌سردی و تسلط کامل بر اعصابش مشهور بود. خطرناک‌ترین عملیات‌ها را با آرامش کسی که یک سیگار مصری را دور از مصر روشن می‌کند، انجام می‌داد. اما حالا پیش خودش اعتراف کرده بود این آرامش، وضعیت مناسبی ندارد.

به سمت کافه تریا رفت. یک فنجان قهوه غلیظ سفارش داد و پالتوی سنگینش را روی صندلی انداخت و به سمت قفسه روزنامه رفت. یک روزنامه

انگلیسی زبان برداشت؛ حتی به روزنامه‌های عرب‌زبان نگاه هم نکرد. به سر میزش برگشت. فنجان قهوه به همراه فاکتور آن روی میز گذاشته شده بود. به آن توجهی نکرد. سیگاری روشن کرد و به مطالعه روزنامه پرداخت.

عناوین اصلی روزنامه تأیید درباره حوادث هواپیماری از سوی جوانان عرب بود. همراه اخبار، مقالات، تحلیل‌ها و گزارش‌هایی نیز به چشم می‌خورد. به نظر می‌رسید این موضوعات برای ندیم مهم نیست. روزنامه را به کناری انداخت، فنجان قهوه را برداشت و جرعه‌ای از آن نوشید؛ به یاد عزت بلال و قهوه فرانسوی اش افتاد. هنوز چند ساعتی نبود که از مصر خارج شده بود، اما دلش برای او بسیار تنگ شده بود. نگاهی گذرا به محیط پیرامون انداخت و همین کافی بود تا با تجربه‌ای که دارد، تمام جزئیات را مانند عکس ثبت کند. چهره‌ای را دید که از رویه‌رو به او خیره شده است. لبخندی زد و رویش را برگرداند. اگر صاحب آن چهره به چشمان او خیره شود، همه چیز را در چند ثانیه درمی‌یابد. فنجان قهوه را تمام کرد و فاکتور آن را نگاه کرد تا مبلغ آن را بخواند. اما عجیب بود که طرف چاپ شده را نخواند، بلکه کلمه دیگری را خواند که در سمت دیگر فاکتور نوشته شده بود؛ کلمه‌ای که آن را با شوق خواند و پس از آن نفس راحتی کشید.

در پشت فاکتور به فرانسه نوشته شده بود: خوش آمدید.

صدای اولین اعلام پرواز ایرافرینک به مقصد داکار را شنید. به ساعتش نگاه کرد، بلند شد و یک فرانک فرانسوی روی میز گذاشت، ولی برگه فاکتور در دستان او گم شد. کافه‌تیریا را با گام‌های استوار ترک کرد. هنوز به گیت خروجی نرسیده بود که مأموری را دید که از مسافران درخواست می‌کند چمدان‌هایشان را از سالن کناری برداشته و هر مسافری با چمدان‌هایش به قسمت بازرسی برود.

بازرسی وحشتناک بود.

آیا در فرهنگ واژگان، کلمه‌ای در حد ترس آدمی وجود دارد، وقتی که مانند جریان ناپیدای الکتریسیته روح انسان را به لرزه می‌اندازد؟! وقتی که انسان از یک انسان به یک ترسو تبدیل می‌شود. ندیم در آن لحظات وحشت‌آفرین ترسیده بود، اما ترسش برای لورفتن خودش نبود؛ که اگر این اتفاق می‌افتاد، مسئله مهمی نبود؛ ترسش برای این بود که به سگو در داکار نرسد.

- موسیو محمود.

دو چشم آبی رنگ جلوییش ظاهر شد که مانند دو تیرسرش را نشانه گرفته بود و این صدای افسر فرانسوی مانند ضربه مشت بر جانش نشست.

- بله!

افسربه دو چمدانی که در کنارش گذاشته بود، اشاره کرد و گفت:

- این دو تا مال شما است؟

- بله

- توش چیه

ندیم شانه‌اش را تکان داد و گفت:

- مقداری لباس که برای یک سال کافی باشه و بعضی کتاب‌های مهندسی مکانیک.

افسربا چشمانش نگاهی به ندیم انداخت. ندیم احساس کرد نگاه افسر چشمانش را شکافت و به نخاعش رسید. خوش‌آمدی که پشت برگه فاکتور در کافه تریا دیده بود، به او اعتماد به نفس داده بود، ولی...

- آیا مواد ممنوعه به همراه دارید؟

- نه، اصلاً.

خوب می‌دانست چگونه با آهنگ صدایش اطمینان را به کسانی که با او سخن می‌گویند، منتقل کند.

- لطفاً چمدان‌ها را باز کنید!



اسکو | ۲۰۱

این همان لحظه‌ای است که فرار کنید، پس باید خودش را به دریا بسپارد.



ستوان با صدایی آرام، همانند زمزمه گفت:

زنده باد مصر.

گویا این فراتر از طاقت ندیم بود، برای همین هم از نیروها روی برگرداند و

دوردست را مخاطب ساخت و همراه آنان این جمله را تکرار کرد:

زنده باد مصر!

**[ فصل هشتم ]**

**[ نقشه‌ی اول ]**

شکی نبود اوضاع به سرعت به نقطه بحرانی نزدیک می‌شد و ضرب‌آهنگ حادثه‌ها هر لحظه تندتر. هر اقدامی - هر چند هم کوچک - اثر و معنای خاص خود را خواهد گذاشت. ندیم هاشم هم به خوبی می‌دانست اکنون در چه شرایطی به سر می‌برد. در آن لحظه‌های بسیار شگفت، آن وقتی که کلمات معانی خود را از دست می‌دهند و قهرمانی و شجاعت و پایداری و دلیری، حالتی می‌شود که انسان در آن از خودش جدا می‌شود تا با واقعیت جدیدی پیوند بخورد که حوادث بر او تحمیل کرده است، در آن لحظه‌ها یک راه بیش‌تر فراروی انسان نمی‌ماند و آن این‌که با ثبات و استوار با حادثه روبه‌رو شود.

سخنان افسرانیت در فرودگاه اورلی بسیار محترمانه بود، اما همانند گلوله سرکش از میان لبانش خارج شد. وقتی او از ندیم خواست چمدان‌ها را باز کند، مطمئن شد که حصار امنیتی ایجاد شده برای او در فرودگاه دچار اشتباه شده و او اکنون شناسایی شده است. برای همین هم فوراً لبخندی یک‌نواخت بر چهره‌اش نشست و دو چمدان را از زمین برداشت و مقابل افسر

گذاشت که او را با چشمان شیشه‌ای و نگاه سرد و سنگین نظاره می‌کرد. ندیم شروع به باز کردن بندها و قفل‌های چمدان کرد و افسر فرانسوی نیز با دقت او را زیر نظر داشت. در یکی از چمدان‌ها را باز کرد و کلماتی هم چون تکه‌های یخ قطبی پرسید:

- همه این لباس برای شما است؟!!

ندیم با شوخی خندید و خیلی بی‌تفاوت گفت:

- یک سال کامل را در داکار می‌گذرانم.

بالای همه چیز کتاب‌هایی با نظم و ترتیب چیده شده بود. افسر فرانسوی یکی از کتاب را برداشت و ورق می‌زد و درون آن را جست‌وجو می‌کرد. آن را گذاشت و کتاب دیگری برداشت و همین‌طور کتاب سوم، چهارم و... روشن بود که مشکوک شده. شاید این کتاب‌ها جعبه‌هایی باشند که حاوی مواد منفجره است. اما وقتی او دستش را به زیر چمدان برد و وسایل درون آن را به هم می‌ریخت، ندیم احساس کرد که زمان حساس فرا رسیده و برای همین هم خود را برای آن آماده کرد. اگر لایه زیرین چمدان باز می‌شد، فاجعه بود؛ لباس غواصان و وسایل آنان و مواد منفجره برای زیر آب و جست‌وجوگرها و یابنده‌های خاص و... در آن جاسازی شده بود. افسر یک کیف چرمی کوچک را بیرون آورد. ندیم می‌دانست که درون آن وسایل اصلاح و خمیر دندان است، افسر کیف را باز کرد و نگاهی به وسایل آن انداخت و در آن را بست و کیف و گذرنامه ندیم را به او برگرداند و گفت:

- الآن می‌توانید سوار هواپیما شوید.

ندیم هنوز نفس راحتی نکشیده بود، چرا که می‌دانست خطر هم‌چنان باقی است و شاید به او اجازه سوار شدن به هواپیما را داده‌اند تا اطلاعات بیش‌تری که به آن نیاز دارند، به دست آورند. حتی وقتی در چمدان‌ها را بست و آن‌ها را در میان مسافران پرواز ایرافریک به مقصد داکار گذاشت، به خوبی

می دانست هرگونه نکته یا اشتباه ساده یا شک در هر موضوعی هر چند کوچک و یا ناچیز کافی است تا دنیا را بر سرش خراب کنند. او در مسیر سوار شدن به هواپیما، به خوبی دریافت اسرائیلی ها با چه سرسختی ای از سگوی خود دفاع خواهند کرد و دریافت مأموریتش سخت خواهد شد. لیزو نورمان را به خاطر آورد و اتفاقی که از سوی دیوید لیونگر برایشان رقم خواهد خورد. حتماً تا حالا دیوید لیونگر با سارا گولد اشتاین که قطعاً همراه سگو به داکار آمده، دیدار کرده است. او بسیار خوب می دانست این دو خون ریز در صورت کوچک ترین شک به موجودی، چه اقدام هایی را انجام خواهند داد. او هر چند به نیروهائی که پیش از او وارد عمل شده بودند اطمینان داشت، اما به هر حال اطمینان یک مسئله است و اتفاق غیرمنتظره ای که ممکن بود برای این دو جوان انگلیسی روی دهد، مسئله ای دیگر. اتفاقاتی که ممکن بود برای آن دو روی بدهد، یقیناً برنامه های او در مرحله نخست را مشخص می کرد.

همین که پای ندیم به هواپیما رسید، با چشم هایش در میان سرنشینان هواپیما چهره ای خاص را جست و جو می کرد. کسی که در هنگام حضور در فرودگاه تلاش بسیاری کرد تا به دنبالش نگردد و به او نزدیک نشود و حتی چشم هایش نیز به او نیفتد. سرنشینان هواپیما کم بودند. برای همین هم زود صاحب آن چهره را یافت. روی صندلی نشسته بود، کمربندش را بسته و به صفحات کتابی چشم دوخته بود و به نظر می رسید که کاملاً غرق در خواندن آن است.

صاحب این چهره بسیار به ندیم هاشم شبیه بود. اندازه قدش نزدیک به اندازه قامت او بود. رنگ مصری پوست او به ندیم انرژی می داد. ندیم وقتی از کنار او گذشت، لبخندی زد و به دنبال صندلی ای می گشت که دور از او بنشیند. یقیناً هیچ کس دقت نکرده بود آن مرد، کت و شلواری هم رنگ لباس

ندیم پوشیده است. حتی نوع پارچه و طرح آن، پیراهن و کراوات و کفش و جوراب‌شان هم مثل هم بود. قرار بود این مرد حداقل بیست و چهار ساعت پیش از ندیم، به داکار پرواز کند، اما اتفاقات پیاپی آن‌ها را مجبور کرده بود خطر را بپذیرند و هر دو را با یک پرواز بفرستند. وجود دو نفر در یک پرواز و با این میزان تشابه، قطعاً هدف‌مند و در نتیجه شک برانگیز خواهد بود و کل عملیات را با خطر حتمی روبه‌رو می‌کرد.

ندیم خود را روی صندلی بسیار دور از آن مرد انداخت، کمر بندش را بست و سرش را روی پشتی صندلی گذاشت و به خوابی عمیق رفت.

او نیاز بسیاری به خواب داشت؛ برای همین یک ساعت و چند دقیقه خوابید. وقتی چشمانش را باز کرد و از پنجره هواپیما به بیرون نگاه کرد، هواپیما از حریم هوایی فرانسه گذشته بود و از دریای مدیترانه به سمت سواحل غربی آفریقا می‌گذشت. این جا بود که دیگر ندیم نفس راحتی کشید.

مهمان‌دار آفریقایی با چهره‌ای سرشار از لبخند و استقبال به سمت او خم شد و از او پرسید که آیا به چیز خاصی نیاز دارد؟ وقتی او خوابیده بود، وعده غذایی متداول میان سرنشینان توزیع شده بود و مهمان‌دار نخواست بود او را بیدار کند. مهمان‌دار خواست برایش یک وعده مختصر آماده کند، اما او تشکر کرد و به جای آن یک لیوان بزرگ قهوه شیرین سفارش داد.

مهمان‌دار رفت و او بی‌درنگ عقلش را درباره آن چه که باید انجام دهد، به فکر واداشت. تمام سرنخ‌هایی را که باید با دقت و ذهنی بیدار و عقلی روشن دنبال می‌کرد، گردآوری کرد.

سگودر کجای بندر پهلو گرفته بود؟ آیا راهی برای رفتن به آن جا هست، یا آنان تمام راه‌ها را بسته‌اند؟! راه‌های آن جا چگونه است؟! چه خبر از safe house یا خانه امنی که به همراه نیروها به آن جا خواهند رفت؟ و چه خبر از لیزو نورمان. این دو کلید گام نخست او در داکار هستند. او دیگر یقین کرده بود که

با وجود تلگراف دیروز طاهر رسمی، برای آنان اتفاقی افتاده است. سپس به یاد سلیم ابوفوده افتاد و لبخندی زد. او سوری الاصل بود و نزدیک به چهل سال است که در سنگال زندگی می‌کند. او درباره خدمات سلیم به اعراب و مسائل عربی بسیار شنیده و دورادور به او علاقه مند شده بود. چه قدر دوست داشت که او را ببیند... و اکنون در راه دیدار با سلیم است.

وقتی به یاد محمود شوکت یا پاشا یا همان تاجر ترک عصمت کارچی افتاد، نسیمی روح‌انگیز درون سینه‌اش وزید. کافی بود که پاشا آن‌جا باشد، تا همه چیز روبه‌راه بشود.

\*\*\*

پاشا با این‌که می‌دانست ندیم در راه داکار است، اما اصرار داشت صبح زود تلگرافی برای طاهر رسمی بفرستد. باید طاهر رسمی هر لحظه در جریان همه چیز قرار بگیرد. برای همین وقتی طاهر پیام را رمزگشایی کرد، نامه را برای عزت بلال خواند:

«محل سگورا با چشمان خودم دیدم، من فرصت داشتم تا ده دقیقه با او صحبت کنم. کشنده‌ای بلژیکی را جست‌وجو کنید که ده روز پیش تقریباً بندر انتویرب را ترک کرده است. نام آن آلی است. کشنده آلی به آب‌های عمیق بندر داکار وارد شده است، ولی در بندر پهلو نگرفته. هفت ساعت و سی‌وشش دقیقه در بندر توقف کرد و پس از بارگیری سوخت، آب و غذا و مایحتاج خود، به سمت آبیجان حرکت کرد. من اطلاعات بیشتری از آن ندارم، ولی بسیار به آن مشکوکم.»

وقتی طاهر خواندن تلگراف را به پایان رساند، سرش را به سوی عزت بلال بلند کرد و آرام گفت:

- خبری از لیزو نورمان توش نیست؟! -

مأموریت به سرعت به پایان خودش نزدیک می‌شد، اما این مانع از آنان

نمی شد تا به کسانی که اکنون در خطر هستند، نیاندیشند؛ باید در این شرایط از آن‌ها حمایت کنند و نجات‌شان دهند.

موضوع به زیرکی زیادی نیاز نداشت. طاهر و عزت دریافته بودند ایستگاه بعدی سگو، آبیجان در ساحل عاج است. کارشناسان دریایی اعلام کرده بودند بسیار سخت است یک کشتنده بتواند سگویی را از دریاچه ایری در جنوب کانادا، تا دریای سرخ بکشد و باید آن را جایگزین کرد. محاسبه‌های آنان اکنون در حال تحقق بود.

کم‌تر از ده دقیقه بعد، تمامی اطلاعات مورد نیاز از کشتنده آلی را از راهنمای کشتی‌ها که روی میز طاهر بود، پیدا کردند. بعد از پنج ساعت - مدت زمانی که رکورد به حساب می‌آمد - تلگرافی در پاسخ به تلگراف فوری خود، از بندر انتویرب دریافت کردند که تأیید می‌کرد آلی، اکنون به سمت آبیجان در حال حرکت است، ولی هیچ‌کس نمی‌داند چه مأموریتی را در آن جا بر عهده خواهد گرفت. به هر حال این کشتنده از سوی شرکت انگلیسی به نام میدبار اجاره شده است و... و در کلمات پایانی پیام آمده بود: از اتحادیه دریانوردان در این جا شنیدم که پرسنل آلی با دقت بالا و روش خاصی انتخاب شده‌اند و شایعاتی در این جا منتشر شده است که یکی از میلیونرهای عرب آن را اجاره کرده است.

عزت و طاهر به هم نگاه کردند و بر لبان هریک از آن دو لبخندی نشست. پاشا کار خود را در داکار خوب انجام داده و رازی ترسناک را کشف کرد. اطلاعات به دست آمده تأکید می‌کرد سگویی کینتنگ از آبیجان به بعد از مراقبت ویژه‌ای بهره خواهد برد. اسرائیلی‌ها شایعه اجاره کشتنده آلی از سوی ثروت‌مند عرب را مطرح کرده بودند تا چشم‌ها و ذهن‌ها از آنان دور بماند. باید اعتراف کرد که این روباه‌ها با زیرکی از هر چیزی استفاده می‌کنند. اگر واقعاً زیرک باشی و دشمنت هم زیرک بود، باید به زیرکی‌اش اعتراف کنی. طاهر فوراً



تصمیم خودش را گرفت؛ باید سگورا در داکار و پیش از رسیدن به آبیجان به هر قیمتی که شده، نابود کرد.

\*\*\*

روز بعد، دومین روز تعطیلات عید قربان آن سال بود و تمامی اداره‌های دولتی در سنگال تعطیل بودند. تنها در برخی شرکت‌های بزرگ برای انجام کارهای ضروری در ایام عید تعدادی از کارمندان حضور داشتند. ساعت دوازده و بیست دقیقه ظهر، تاجر سوری‌الاصل سلیم ابوفوده آماده خروج از دفتر کار خود در داکار بود. تعدادی از کارمندانش نیز حضور داشتند. او درحالی که برای رفتن آمده می‌شد، با آنان درباره برخی کارها گفت‌وگو می‌کرد. او برای استقبال از مهندس سلیمان عبدالبر محمود به فرودگاه می‌رفت. قرار بود مهندس بر کارخانه‌های آسیاب و تصفیه او نظارت کند و کارخانه بزرگ پالایش را پس از هفته‌ها تعطیلی، دوباره راه‌اندازی کند. صحبتش که با کارمندانش تمام شد، به سمت آسانسور رفت. راننده سنگالی در آسانسور را برایش باز کرد. او داخل آسانسور شد و راننده پشت سرش رفت. در آسانسور بسته شد و به سمت پایین حرکت کرد که سلیم دستش را به طرف راننده دراز کرد و با زبان سنگالی گفت:

- کلیدها رو به من بده. تو برو خونه و امروز رو با بچه‌ها ت بگذرون.

سلیم در راه فرودگاه غرق در تفکر بود. او به مصری‌هایی نهایت اطمینان داشت؛ اطمینانی که ناشی از تجربه حوادث همراه با آنان و آزمودن جنس و جوهر آنان به دست آمده بود. اما با وجود این اطمینان، امروز نگران بود.

این مصری‌ها در داکار چه کار دارند؟

\*\*\*

پایتخت سنگال شهر آن‌چنان بزرگی نیست که بتوان اتفاقی را که در آن روی می‌دهد، پنهان کنی. دقیقاً از دو هفته پیش تحرکات عجیب و نامحسوسی در

سطح شهر در جریان است. این حرکات به گونه‌ای است که هرکس آن را مشاهده و درک نمی‌کند، مگر کسی که تمام عمرش را در سنگال زندگی کرده؛ ابتدا به عنوان مهاجر و پس از به دست آوردن تابعیت، به عنوان شهروند.

سلیم ابوفوده در ده سالگی به داکار آمد. پدرش شکی افندی ابوفوده از حلب در شمال سوریه - که آن وقت در اشغال فرانسه بود - به سنگال آمد تا به عنوان کارمند در دولت استخدام شود. از آن جا که او مسلمان و متدین بود و هشتاد درصد مردم سنگال مسلمان هستند، دینداری او به جایگاه دولتی او ارزش بیش‌تری داد. او اسلام را پیش از هر چیز، روش و شیوه زندگی می‌دانست. در همه صحبت‌ها و سخنرانی‌های دینی‌اش که پس از فراگیری زبان رایج در سنگال به ارائه آن می‌پرداخت، به سخنی از رسول خدا ﷺ اشاره می‌کرد که «دین برای تجارت است» و آن را رکن اصلی زندگی انسان مسلمان می‌دانست. شکری افندی ابوفوده بر این عقیده بود که مسلمان نیرنگ نمی‌زند، فریب نمی‌دهد، دزدی نمی‌کند، وحشت نمی‌آفریند و مال دارا، ندار یا یتیم را نمی‌خورد؛ مسلمان واقعی کسی است که ارزش زکات در میان توده‌ای از فقیران مسلمان را می‌شناسد.

سلیم در حالی پا به جوانی گذاشت که به همه این‌ها ایمان داشت و پذیرفته بود و هم‌چون نفس کشیدن به کار می‌بست. اما روزگار نیز به او چیزهای بسیار آموخت؛ به ویژه پس از آن‌که در شانزده سالگی پدرش را از دست داد. نخستین درسی که او آموخت، این بود که مهاجر هر جا که برود، غریب است. اشتیاق به زادگاه برایش دردی جانکاه و لاعلاج شده بود. او دریافته بود که وطن نیز هم‌چون پدر و مادر، سرنوشت تغییرناپذیر انسان است. او با این‌که در سنگال رشد کرده بود و در آن جا بود که دنیا را شناخت، اما احساس می‌کرد که شهروند درجه دوم است. پس از درگذشت پدرش، برای گذران زندگی به کارهای بسیاری مشغول شد و در این راه تمام مناطق اقتصادی کشوری را

که در آن بزرگ شده بود، آزمود. اما هنگامی که مقداری پول به دست آورد، به حلب مسافرت کرد. در آن جا نیز خود را غریب‌تراز گذشته یافت. وحشت او را فرا گرفته بود. مانند کسی بود که در سرزمینی سیر می‌کند که به آن عشق می‌ورزد، اما آن را نمی‌شناسد. همه چیز برایش ناشناس بود و او در کشور خودش غریب. پس تصمیم خود را گرفت و به سنگال بازگشت.

سلیم ابوفوده تصمیم گرفت تا دوباره مهاجرت کند؛ اما نه به کشور دیگری، بلکه به سوی ثروت.

هجرت او به سوی ثروت در حالی آغاز شد که هنوز هجده سالگی را نگذرانده بود و بسیار زود نیز با این هجرت خو گرفت. دریافته بود ثروت نیز مانند مهاجرت است، بدون ملیت. وطنش همه کره زمین است، پس اگر ثروت با تو نسبت پیدا کند، تو یک شهروند جهانی خواهی شد و همه درها به روی تو باز خواهند شد و تمام کشورها به تو خوش آمد خواهند گفت.

در مدت چند سال، سلیم ابوفوده ثروت مند شد و از دامنه به قله صعود کرد؛ در حالی که هنوز به بیست و پنج سالگی نرسیده بود. سلاح او تابلویی بود که بالای میزش آویخته بود؛ از همان زمانی که یک میز کوچک در یک مغازه ساده در یکی از محله‌های مردمی داکار بود تا این زمان که تبدیل به یک میز اداری بزرگ در یکی از باشکوه‌ترین ساختمان‌های جدید داکار شد. تابلویی که بر آن نوشته شده بود: «دین تجارت است»

\*\*\*

در نیمه‌های دهه شصت، کنسول‌گری مصر در داکار مهمانی شامی را در ساختمان کنسول‌گری برگزار کرد و تعدادی از نمایندگان کشورها را به آن دعوت کرده بود. این مهمانی به مناسبت بزرگداشت انقلاب ۲۳ ژوئیه برگزار شد و تعداد زیادی از مسئولان سنگالی و تعدادی از تجار سرشناس نیز حضور داشتند و سلیم ابوفوده نیز از آنان بود.

از آن جا که در سنگال زبان‌های متعددی رایج است، که هر یک به تعدادی از قبایل اختصاص دارد، زبان اصلی رایج در سنگال فرانسوی است. در آن شب در سالن پذیرایی، کنسول مصر و تعدادی از مهمانان از جمله سلیم ابوفوده دربارهٔ انقلاب ۲۳ ژوئیه و جمال عبدالناصر با یک دیگر سخن گفتند. صحبت‌ها سرشار از دوستی بود، ولی ناگهان سلیم با صدایی که همهٔ حاضران شنیدند، گفت:

- جناب کنسول! آیا می‌دانید که ناپسندترین کاری که رئیس‌جمهور عبدالناصر کرد، چه بود؟

ناگهان سکوت همه را در بر گرفت. کنسول مصر لبخندی محافظه‌کارانه زد و احساس کرد نشانهٔ بحران در راه است. هنوز خاطرهٔ جدا شدن سوریه از مصر از ذهن‌ها نرفته بود. کنسول به سمت سلیم برگشت و گفت:

- نمی‌دانستم جناب رئیس‌جمهور کارهای ناپسند هم دارند!

سلیم با همان صدای واضح و رسا گفت:

- عبدالناصر در اعماق من احساس تلخ وابسته بودن را زنده کرد.

کنسول فوراً مقصود این مرد بسیار زیرک را دریافت و با لهجهٔ مصری به او پاسخ داد:

- این مسئلهٔ مهمی نیست جناب سلیم.

آن شب صحبت‌ها در همین جا پایان گرفت و دیگر کنسول پس از آن با سلیم ابوفوده تماس نگرفت. اما صحبت‌ها پس از حدود سه ماه دوباره آغاز شد و آن هم زمانی که جوانی پُرشور و پُر حماسه به داکار مسافرت کرد و نامه‌ای ویژه را از طرف رئیس‌جمهور جمال عبدالناصر برای آقای سلیم ابوفوده به همراه آورده بود. در نامه آمده بود: اگر جمال عبدالناصر احساس تلخ وابسته بودن را در درونش زنده کرده است، پس این احساس تلخ‌تر هم خواهد شد، اگر تلاش نکنیم تا این وابسته بودن را تغذیه و حمایت نکنیم.

جوان برای گفت وگو آمده بود، اما این مسئله سلیم را کاملاً برآشفته بود. در برابر جوان به خروش آمد و با لهجه شامی خود گفت که آماده است تا با تمام توان و با تمام دارایی برای رفع این وابستگی هزینه کند، اما فقط به یک شرط. جوان خندید و گفت:

- رئیس جمهور هم یک شرط دارد.

سلیم با زبان فرانسه پرسید:

- رئیس جمهور چه شرطی دارد؟

جوان پاسخ داد:

- این که هیچ اقدامی - هر چند ناچیز - علیه سنگال انجام ندهی.

سلیم با صدای بلند و پرشور خندید؛ تنها شرط او نیز فقط همین بود.

\*\*\*

وقتی ندیم هاشم در فرودگاه داکار از هواپیما پیاده شد، عینک آفتابی تیره‌ای به چشم داشت و بیش‌تر از بیست دقیقه در فرودگاه نماند. حضور شخص سلیم ابوفوده برای استقبال از او کافی بود تا همه درها برای او باز شود. تمام تشریفات ظرف چند دقیقه انجام شد و دو چمدان بدون هیچ‌گونه بازدیدی به ماشین لوکس سلیم که شخصاً پشت فرمانش نشسته بود، منتقل شد. ندیم هاشم در راه فرودگاه تا هتل از او پرسید:

- چه خبر برادر سلیم؟

اما سلیم فوراً در پاسخ گفت:

- بی خبری. من هم می‌خواهم بدانم که ظرف این دو هفته چه اتفاقی توی

داکار افتاده است؟

\*\*\*

ماشین سلیم ابوفوده جلوی در هتل ایستاد، خدمت‌کاران هتل به سرعت به سمت آنان آمدند و دو چمدان را با خود بردند. مرد، مهمان خود را تا داخل هتل

همراهی کرد و در آن جا نیز کارکنان هتل به گرمی از او استقبال کردند. مهندس سلیمان عبدالبر محمود، هم‌چنان عینک آفتابی تیره‌ای را که از فرودگاه روی چشمش بود، به چشم داشت. سلیم در هتل ماند تا تمام اقدامات لازم انجام شود و سپس با مهندس ارشد خود به گرمی خداحافظی کرد و او را تنها گذاشت تا دوباره شب به هنگام شام در رستوران هتل یک‌دیگر را ببینند.

همه چیز طبیعی به نظر می‌رسید؛ حتی به نظر دو مرد همراه هم که اطراف ورودی هتل پرسه می‌زدند. یکی از آن دو مهمان هتل بود، ولی دیگری را هیچ‌کس نمی‌دانست که برای چه به آن جا آمده است.

همه چیز کاملاً طبیعی بود، جز این‌که مهندس سلیمان عبدالبر محمود که به اتاق خودش در هتل رفت، ندیم هاشم نبود و آن دو چمدانی که خدمت‌کاران هتل با خود بالا بردند، چمدان‌های هاشم نبود.

مهندس سلیمان عبدالبر محمود که به همراه سلیم ابوفوده به هتل آمد، صاحب همان چهره‌ای بود که ندیم در هواپیما به دنبالش می‌گشت و کاملاً شبیه او بود و یک دست دیگر از لباس‌های او را پوشیده بود. دو چمدان نیز دو چمدان دیگر، شبیه چمدان‌های ندیم بود که پُر از لباس و کتاب‌های مهندسی بود و چهل و هشت ساعت پیش به داکار رسیده بودند.

\*\*\*

اما ندیم هاشم در آن زمان داخل ماشینی نشسته بود که جاده را به سرعت به سمت یکی از مناطق داکار در می‌نوردید. این سومین ماشینی بود که پس از پیاده شدن از ماشین سلیم، سوار آن می‌شد. در کنار او جوانی بود که در نهایت سکوت رانندگی می‌کرد. هوا گرم و درجه رطوبت بالا بود. ندیم کت و کراواتش را درآورد، آستین‌هایش را بالا زد و یقه پیراهنش را باز کرد. ماشین هنوز به منطقه مورد نظر نرسیده بود که وارد یک خیابان فرعی و سپس متوقف شد. جوان از ماشین پیاده شد و در کاپوت ماشین را بالا زد و آن را بررسی کرد. او در

واقع موتور را بررسی نمی‌کرد، بلکه با چشمانی مانند چشم عقاب که هیچ چیز از آن پنهان نمی‌ماند، جاده پشت سر و کسانی را که پیرامونش بودند، بررسی کرد. جاده خالی و آرامش مطلق حکم فرما بود. در خیابان‌های این منطقه فرانسوی‌ها و لبنانی‌ها - بزرگ‌ترین اقلیت‌های خارجی سنگال - ساکن بودند و بسیاری از ساختمان‌های آن را سفارت‌خانه‌ها و کنسول‌گری‌های کشورهای دیگر و برخی شهروندان ثروت‌مند اشغال کرده بودند. خیابان‌ها کاملاً خالی از عابر بودند. جوان یک دقیقه و چند ثانیه آرام در جای خود ماند. ندیم هاشم هم دیگر تسلیم این آرامش شده بود که یک مگس بزرگ از پنجره ماشین وارد شد و به دور سرش وزوز کنان چرخید و پس از چند بار دور زدن از پنجره دیگر خارج شد. جوان دیگر مطمئن شده بود. برای همین در کاپوت را بست، درون ماشین نشست و آرام حرکت کرد.

ماشین جلوی یک ویلای کوچک ایستاد.

جوان و ندیم پس از آن که به دقت به اطراف نگاه کردند، از ماشین پیاده شدند. جوان به سمت ویلا رفت و دوبار در ویلا را کوبید و سپس یک بار زنگ زد. در را باز کرد و کنار رفت تا او داخل شود. اولین کسی که از او استقبال کرد، شخص پاشا بود.

\*\*\*

وقتی برای خوش آمد گویی نبود و هر دو فوراً کار را شروع کردند. پاشا با دقت کامل همه چیز را برای ندیم توضیح می‌داد؛ همه آن چه را که دیده و تمام اطلاعاتی را که جمع‌آوری کرده بود. در کنار پاشا شهروند مصری ابراهیم فرج‌الله بود که یک روز صبح به عنوان استاد زبان عربی و برای یافتن کار، قاهره را با هواپیمای سوئیس ایر به مقصد ژنو و سپس داکار ترک کرده بود. او نیز آماده صحبت بود و هنوز صحبت‌های پاشا تمام نشده بود که ابراهیم جزئیات بسیار دقیقی را ارائه کرد؛ جزئیاتی که توانسته بود از اسکله‌ها و دفاتر بندر و شرکت‌ها

و اتاق‌های دریانوردان و خدمه کشتی به دست آورد. سخنانش که تمام شد، ندیم پرسید:

- چه خبر از لیزو نورمان؟

پاشا خندید و گفت:

- پرفسور آن‌ها را ربوده.

ابراهیم هم گفت:

- همراهش زنی بود که شکلش...

ندیم حرفش را قطع کرد و درحالی که نقشه راه برایش روشن می‌شد، گفت:

- اون سارا گلد اشتاینه!

این جملات مانند بمب در فضای اتاق فرود آمد و گردبادی سرکش سه مرد را در سکوتی پیچید که چند ثانیه به درازا کشید. ولی همه دوباره سریع مشغول کار شدند.

\*\*\*

تصویرپیش روی ندیم هاشم اصلاً راضی‌کننده نبود. نه تنها رسیدن تا سگو خطرات زیادی به همراه داشت، بلکه خود حمله به سگو - حتی اگر نیروها به آن برسند - خطرات بی‌شماری را در برداشت. درحالی که همه دور میز ساده ناهار نشسته بودند، محمود شوکت گفت:

- قایق‌های گردشگری فرانسوی‌ها به سگو نزدیک است.

ندیم آرام گفت:

- فرانسوی‌ها با آن‌ها هستند.

ابراهیم سید فرج‌الله اضافه کرد:

- فاصله نقطه شروع عملیات تا سگو بسیار زیاد است.

عقیده پاشا و ابراهیم این بود که اجرای عملیات واقعاً ممکن است، ولی آسان نیست.



نظر ندیم هنوز قطعی نبود. او به دو همکارش کاملاً اطمینان داشت، اما گفت:

- کی می توانم وارد بندر بشوم، ابراهیم؟

- اگر دوست داشته باشی، همین حالا.

- یا لا... بریم!

هر سه خواستند از جایشان بلند شوند، که زنگ تلفن به صدا درآمد. جوانی از داخل گوشی را برداشت. او فرانسوی صحبت می کرد. سپس جوان قلمی برداشت و در سکوت چیزهایی نوشت و پس از پایان تماس، برگه را که به رمز نوشته شده بود، به ندیم داد. ندیم نگاهی به برگه انداخت و از پاشا پرسید:

- ماجرای این کشنده آلی چیه؟

پاشا هم یک بار دیگر همه آن چه را که درباره این کشنده می دانست، برایش تعریف کرد. ندیم آرام گفت:

- طاهر از ما خواسته به هر قیمتی که شده، همین جا بزنیمش.

\*\*\*

ورود به بندر سخت نبود؛ ماشین به آسانی وارد بندر شد و فوراً به اسکله ای دور دست و تقریباً متروکه ای رفت که کشتی ها و قایق های قدیمی، فرسوده و خراب در آن لنگر انداخته بودند. ندیم از ماشینی که یکی از کارکنان شرکت سلیم ابوفوده راننده آن بود، پیاده شد. دلیل اعلام شده برای دیدار از بندر، دیدن یک کشتی صیادی است که چند ماه پیش از کار افتاده است و نیاز به تعمیر دارد و جناب سلیم ابوفوده قصد خرید آن را دارد.

ندیم بالای عرشه شیب دار این کشتی کوچک ایستاد و با چشمانش به دور دست نگریست. اسکلت سگو با چهار برج برافراشته در قاب چشمانش نشست. فاصله کشتی - که طبق قرار نقطه آغاز عملیات غواصان بود - تا سگو، بیش از هشتصد یارد بود. این در مسافت مستقیم بود، اما در مسیر سگو، اسکله ها، کشتی ها، لنج ها، تأسیسات و قایق ها نیز بودند. ندیم

نمی توانست تصمیم نهایی خود را پیش از اظهار نظر غواصان بگوید. به یادش آمد که خلیفه جودت - فرمانده غواصان - فردا صبح ساعت شش به آن جا می رسد. به سمت کارمند شرکت برگشت و گفت:

- من باید دوباره این رو ببینم.

- در خدمتم.

- فاصله فرودگاه تا این جا چه قدره؟

- نیم ساعت.

- طوری برنامه بریز که ما فردا صبح ساعت هفت برای دیدن این جا بیاییم!

ندیم کشتی صیادی را با اندوه ترک کرد و نگاهی به اطراف انداخت. موقعیت انتخاب شده، نسبت به بندر، ورود به آن و مسائل امنیتی و شروع عملیات عالی بود، اما شاید نسبت به غواصان این گونه نباشد. واقعاً ظاهر رسمی درباره کشنده آلبی چه اطلاعاتی به دست آورده بود که او را واداشته چنان تلگرافی بفرستد. پاشا، سگورا از نزدیک دیده بود و توانسته بود تا اماکن نگهبانی در عرشه و پیرامون آن را به دقت شناسایی کند. سخنان پاشا با سخنان فرناندو بالدیرا مطابقت داشت؛ بنابراین اسراییلی ها تغییراتی در وضعیت حفاظت از سگو ایجاد نکرده اند و اگر نیروها بتوانند از این راه طولانی در تاریکی و در عمق آب بگذرند، به سگو دست خواهند یافت و انفجارها نیز به قایق های فرانسوی آسیبی نخواهد رساند؛ زیرا انفجار در زیر آب انجام خواهد شد و به جز سگوبه چیزی آسیب نمی رسد. هم چنین اسکله ای به عرض بیش از پنجاه متر میان سگو و قایق ها فاصله می اندازد. حمله موفقیت آمیز خواهد بود، ولی پیش از رسیدن خلیفه جودت، هیچ تصمیمی گرفته نخواهد شد.

\*\*\*

همه می دانستند تاجر سوری الاصل سلیم ابوفوده ساعت شش شام می خورد.

برای این که دوست دارد زودتر به رخت خواب برود تا پیش از طلوع فجر از خواب برخیزد و قبل از هجوم گرمای سوزان، از ساعات اولیه صبح برای انجام کارهایش بهره ببرد. برای همین هم کمی قبل از ساعت هفت، شامی که به افتخار مهندس ارشد جدیدش، سلیمان عبدالبر محمود، در رستوران هتل محل اقامت او برپا کرده بود، به پایان رسید. در این مهمانی تعداد کمی از کارمندان ارشد شرکت و دو مهندس که یکی ایتالیایی و دیگری فرانسوی بود، دعوت شده بودند.

مهمانی تمام شد، مهمان‌ها سالن را ترک کردند و مهندس سلیمان هم به اتاق خودش رفت. مهندس به تلاش زیادی نیاز نداشت تا دریابد که اتاق او را به دقت و با مهارت خاص جست‌وجو کرده‌اند. لبخندی زد و گوشی تلفن را برداشت و از خدمت‌کار اتاقش خواست او را ساعت چهار صبح بیدار کند. و این - بدون هیچ توضیح دیگری - به معنای این بود که اتاق بازرسی شده است و کسانی که اقدام به این کار کرده‌اند، کاملاً حرفه‌ای بوده‌اند. گوشی را گذاشت و لباس‌هایش را عوض کرد و خودش را روی تخت انداخت و به خوابی عمیق فرو رفت.

اما سلیم ابوفوده از هتل به قصر کوچک خودش که از روی یک تپه بلند به اقیانوس کاملاً اشراف داشت، بازگشت. وقتی به قصر رسید، ساعت کمی از هفت گذشته بود. در همین زمان یک ماشین فرانسوی کوچک به یک منطقه معین از ساحل رسید که فاصله زیادی با قصر سلیم ابوفوده نداشت. خورشید به مغرب رسیده بود و قرص آن آب‌های افق دوردست را نوازش می‌کرد و رنگ سرخ خورشید آب‌های اقیانوس را رنگین کرده و آن را به گوی بلورین سحرانگیزی بدل ساخته بود. ماشین ایستاد، همه جا آرام شد و سکوت حکم فرما گشت و تنها زمزمه آب بود که روی سینه شنی ساحل با ناز می‌غلطید و به فضا شگفتی اسطوره‌ای می‌داد. این جا آفریقا است؛ آن گونه که می‌گویند،

سیاه نیست؛ اسطوره‌ای، شگفت‌انگیز، ثروت‌مند و زیبا. درون ماشین، ندیم کنار جوانی نشسته بود که چند لحظه ساکت ماند و سپس در طرف خود را باز کرد و به ندیم گفت:  
- بفرما برادر.

جوان در میان شاخه‌های بوته‌های انبوهی که در موسم باران در سواحل می‌روید، راهی می‌گشود و ندیم به دنبال او رفت و پس از شیب تند و پُر زحمتی به ساحل شنی رسیدند. آن دو در دامنه تپه حدود دویست یارد رفتند. پس از آن جوان خم شد و دری را که از ساقه‌های درختان ساخته شده تا از دید دیگران پنهان بماند، هُل داد. ندیم به دنبال او در راهرویی در میان درختچه‌های کوچک بی‌ثمر رفت. راهرو کمی تنگ شد و سپس به یک در چوبی در دیوار غربی رسید. جوان در را با کلید مخصوصی باز کرد و وارد شد و ندیم به دنبالش رفت. در فاصله صد یاردی، بلندی کوچکی بود که روی آن میزی بود و ظرف‌های غذا رویش چیده شده بودند و جز سلیم ابوفوده کسی کنار میز نبود. وقتی ندیم به آن جا رسید و آن دو با گرمی به یک‌دیگر دست دادند، دیگر خورشید کاملاً غروب کرده بود و به جایش این رنگ سرخ سحرانگیز باقی مانده بود.

جوان برگشت؛ این یک جلسه دو نفره بود. سلیم به مهمانش با لهجه مصری تعارف کرد و گفت:

- گفتم به لقمه برات حاضر کنن... حتماً تمام روز هیچی نخوردی.

ندیم خندید و به غذا هجوم برد؛ واقعاً گرسنه بود. آن دو درباره همه چیز با هم صحبت می‌کردند - سلیم می‌خواست بداند، البته این عادت او نبود - که مصری‌ها در داکار چه کاری انجام می‌دهند. گمان‌هایی به ذهنش می‌آمد و می‌گذشت، ولی...

- فکر می‌کنی، برای انجام چه کاری این جا آمدیم، سلیم بیک؟

- سگو؟!

- دقیقاً.

سکوت بر هر دو حکم فرما شد. سلیم غرق در فکر شد و ندیم غرق در خوردن؛ و هر چند لحظه نیم‌نگاهی هم به مردی می‌انداخت که دیگر با هزاران حرف نگفته به دریا می‌نگرد. ناگهان سلیم گفت:

- امروز عصر با سفیر سوریه قهوه خوردم!

ندیم سرش را به طرف او بلند کرد؛ مطمئن بود که از صحبت‌های سفیر خبری به دست آمده است. دست از غذا کشید و منتظر ماند. سلیم هم با جملاتی واضح و صدایی رسا ادامه داد:

- خود سفیر امروز صبح با وزیر کشور ملاقات داشت.

دست‌های ندیم از حرکت ایستاد و سر جایش خشکش زد و به صورت سلیم خیره شد:

- وزیر از تعداد مصری‌هایی که تو هفته گذشته به داکار آمده بودند، شگفت‌زده بود.

پیام کاملاً روشن بود. ندیم دیگر غذا نخورد.

\*\*\*

در همان زمان ساعت دانشگاه قاهره رأس ساعت ده و نیم را نشان می‌داد. جلوی منزل امین هویدی رئیس اطلاعات مصر در مصر الجدیده، ماشین مرسدس سیاه رنگی ایستاد که تعداد اندکی از آن در مصر وجود دارد و بیش‌ترشان نیز در ریاست جمهوری هستند. وزیر مریض بود و طبیعی بود گروهی از مسئولان و وزرا به ملاقات او بیایند. از ماشین پنج جوان پیاده شدند که چهره‌شان در روشنائی کم خیابان به خوبی دیده نمی‌شد. کنار نگهبانی که معمولاً از خانه وزرا محافظت می‌کند، مأموری با لباس شخصی ایستاده بود. او به جوانان نزدیک شد، با آن‌ها دست داد و تا در خانه راهنماییشان کرد و در را باز

کرد. خدمت‌کار روستایی خوش‌رویی از آن پنج جوان استقبال کرد. به آنان خوش‌آمد گفت و تا سالن ساده‌ای که روبه‌روی در ورودی بود، راهنمایی‌شان کرد. دو دقیقه آن‌ها را تنها گذاشت و پس از آن، رئیس اطلاعات مصر با لباس راحتی وارد شد. در یک دستش یک دستمال سفید بود و در دست دیگرش یک جعبه دستمال کاغذی. جوانان برای احوال‌پرسی ایستادند که سرفه سختی به رئیس امان نداد. رئیس جلوی در اتاق ایستاده و داخل نیامده بود. وقتی توانست نفس بکشد، گفت:

- فقط از دور سلام می‌دم تا شما مبتلا نشید.

پنج جوان، سرگرد جودت، فرمانده گروه انتخاب شده برای عملیات و ستوان و گروه‌بان و متدین و کوسه بودند. چند ثانیه سکوت حکم‌فرما شد. رئیس به دنبال صندلی‌ای بود که دور از آنان بنشیند، ولی بلافاصله با صدای مریض و پُراز ناله صدا زد:

- عمو مصطفی ...

- بله پسر ...

خدمت‌کار فوری کنار او ظاهر شد. هویدی با شوخی گفت:

- کمی بی‌خیال من شو... من این جا ایستاده‌ام!

- شما دستور بدید!

- یک صندلی برام بیار، دور از اون‌ها بذار تا مریضی بهشون سرایت نکنه.

خادم یک صندلی داخل اتاق گذاشت و مدیر هم برای شوخی با او به لهجه روستایی گفت: «چای!»

عمو مصطفی به سرعت رفت تا چای را حاضر کند. هویدی در نیمه‌باز را به سمت خودش کشید و در اتاق را بست.

چند لحظه سکوت کرد. واقعاً مریض به نظر می‌رسید، اما ناگهان گفت:

- من می دانم که شما چه قدر خسته اید و می دانم کار شما چه ارزشی دارد. شما تا حالا نمی دانید که به کجا می روید و باز می گردید و یا چه کاری انجام می دهید.

به نظر می رسید امین هویدی حرفی برای گفتن ندارد. ناگهان به ساعتش نگاه کرد، به سمت خلیفه برگشت و گفت:  
- آقای ...

حرفش را کامل نکرد، دوباره به خلیفه نگاه کرد و گفت:

- اسم شریف شما چیه؟

خلیفه با لهجه اردنی واضح جواب داد:

- محمد عویدات، قربان.

- برادر محمد عویدات الان زودتر از شما به فرودگاه می رود و بعد از نیم ساعت به آن جا می رسد. هر چیزی که لازم باشد، تا رسیدن شما آماده می کند؛ یعنی تا وقتی شما برسید، همه چیز آن جا آماده است و مهم تر از هر چیزی، بحث حمایت از شما است.

هویدی احساس کرد که بیماری بیش تر از این به او اجازه صحبت کردن نمی دهد، اما ادامه داد:

- تمام آن چیزی که می توانم بگویم، این است که کشور با تمام امکاناتش پشت سر شما ایستاده است. برای سفر شما از هفته ها قبل برنامه ریزی شده. هر اقدامی در آن حساب شده و بی نهایت مهم است. من از شما نمی خواهم که عملیات را با موفقیت انجام دهید، من از شما می خواهم که سالم برگردید. شما ثروت ملی برای کشورتان و مایه افتخار آن هستید. شما روی چشم ما جا دارید؛ باید مصرهم روی چشمان شما جا داشته باشد.

رئیس ساکت شد. جوانان به هیجان آمده بودند. کوسه از خودش پرسید

اگر رئیس آنان را نمی شناسد و اسم آنها را نمی داند، چگونه پی برد که سرگرد فرمانده است و بعد از نیم ساعت مسافرت خواهد کرد؟  
- لازم بود که بینم‌تان... لازم بود.  
هویدی این را گفت و انگار از این که نمی تواند چیز دیگری بگوید، عذرخواهی کرد:

- من درخواستی ندارم جز این که بگویم خداوند نگه دار شما باشد.  
در حقیقت نیازی نبود تا رئیس سخنی بگوید. آنان او را با مسئولیت و بیماری‌ای که داشت، درک می کردند. این دیدار، فقط خود همین دیدار و این جلسه و احساسی که همه را یکی کرده بود، کافی بود تا احساسات همه را شعله ور سازد.

امین هویدی از جایش بلند شد، تلاش کرد که بیماری را از خود دور کند و با صدایی پُر از جراحت به نیروها گفت:

- إن شاء الله سلامت بینم‌تان... خدا حافظ آقایون!

بعد دستش را دراز کرد و در را باز کرد. عمو مصطفی با سینی چای در دستش، پشت در ایستاده بود.

\*\*\*

سرگرد خلیفه جودت یا شهروند اردنی محمد عویدات، سوار هواپیمایی به مقصد مغرب شد. ساعت به سرعت به نیمه شب نزدیک می شد. در دستش کیفی بود که بعضی لباس های خاص در آن بود. مطمئن بود سفرش جز در داکار تمام نمی شود. خودش چیزی نمی دانست، تا این که از یکی از درهای فرعی وارد فرودگاه بین المللی قاهره شد. او را به یکی از اتاق های ویژه دولت بردند. یکی از مأموران به او گذرنامه جدیدی داد. عجیب این که گذرنامه قبلاً استفاده شده بود... مأمور به او گفت که او هواپیمایی را به مقصد رباط سوار می شود و حدود ساعت سه و نیم به آن جا می رسد. در فرودگاه، افسر امنیتی مغربی به



نام «بوصابر» او را تا هواپیمای دیگری به مقصد داکار همراهی خواهد کرد تا رأس ساعت شش صبح به وقت سنگال، آن جا باشد. او در تمام مراحل سفرو تحت هر شرایطی، نباید دست به هیچ اقدامی بزند و تنها باید منتظر باشد؛ زیرا همه چیز به بهترین شکل برای استقبال از او آماده شده است.

سرگرد خلیفه جودت یکی از نادرترین غواصانی بود که مصر می‌شناخت. این اولین باری نبود که دست به چنین اقدامی می‌زد. برای همین هم وقتی سوار هواپیما شد، به هیچ چیزی جز وعده غذایی که در پرواز می‌دهند، فکر نمی‌کرد؛ آیا آن وعده برایش کافی بود؟ آیا می‌توانست یک وعده اضافی درخواست کند؟ وقتی وعده غذا را جلویش گذاشتند، در چند ثانیه آن را بلعید. غیرمنتظره این بود که مهمان‌دار سینی کوچک خالی را از جلویش برداشت و سینی دیگری به جایش گذاشت و آهسته گفت:

- اگر باز هم خواستید، بگید؛ هیچ مشکلی نیست.

وعده دوم را هم بلعید؛ سرش را روی پشتی صندلی گذاشت و خوابید.

\*\*\*

وضعیت این دو نفر بسیار پیچیده بود.

ندیم جگر شیر اکنون که خلیفه جودت در ارتفاع ده‌ها هزار پایی از سطح زمین در حال پرواز بود، در اتاق خواب ویلایی که در آن منطقه شیک داکار انتخاب کرده بودند، به سرمی‌برد. پاشا کنار او ایستاده بود و هر دو به این جا و آن جا می‌نگریستند. آن اتاق خواب از امروز برای استقبال از نیروها آماده شده بود. وسایل از جاسازی خارج شده بود و هر دست لباس به همراه باله‌ها، ابزار، موقعیت‌یاب و خنجر، روی تخت صاحبش گذاشته شده بود.

- من فکر می‌کنم که خنجر چیز ضروری نیست.

پاشا این جمله را گفت و ندیم هم پاسخ داد:

- من هیچ کاری از دستم بر نمی‌آد و آن‌ها را بدون هیچ سلاحی به این

چنین مأموریتی می فرستم. اگر در هنگام انجام عملیات یا بعد از آن با مشکلی برخورد کنند، باید سریعاً واکنش نشان دهند.

جگر شیرالآن روی سقف بود، تا تمام مساحت آن جا را به طور کامل در اختیار داشته باشد. همه چیز آماده بود، اما بحث و جدال میان آن دو نفر تمامی نداشت. پاشا می دانست که تصمیم آخر در این جا با ندیم است، برای همین هم در ارائه تصویری که ندیم به آن معتقد بود و یا آن را می خواست، هیچ گونه کوتاهی نمی کرد. از ساعتی که پاشا آن جا بود، هر طور شده سگورا برای بار سوم از نزدیک بررسی کرد. این بار مطمئن شد اسرائیلی ها کاملاً خاطر جمع و راحت هستند. به نظر پاشا نقشه موفقیت آمیز بود و واکنش نشان ندادن به ربایش لیزو نورمان، نتیجه بسیار خوبی به بار آورده بود. خیال اسرائیل بیش از پیش آرام و راحت شده بود و نگهبانان عصر امروز به برخی از فروشندگان محلی اجازه داده بودند تا به کشنده نزدیک شوند و بعضی از کالاهای همراه خود را بفروشند.

از یک ساعت پیش یا کمی پیش تر، خبرهایی به آنان رسیده بود که لیزو نورمان - با وجود این که پیام طاهر برای تسلیم شدن و ادامه ندادن فعالیت، به آنان نرسیده بود - به گونه ای اقدام کردند که گویا پیام را دریافت کرده اند و در هنگام عملیات ربایش هیچ مقاوتی از خود نشان ندادند، بلکه دچار نوعی ترس و وحشت شدند که شاید واقعی بود. آن ها مانند دو انسان که از همه جا بی خبرند و در عین حال هیچ چاره ای پیش روی خود ندارند، خود را تسلیم سارا گلد اشتاین و دیوید لیونگر کردند. حتماً اسرائیلی ها تلاش کرده اند که از آنان بازجویی کنند، ولی دست خالی برگشته اند. در میان بحث و گفت و گو، اخباری به ابراهیم سید فرج الله رسید که نظر پاشا را تأیید می کرد. سارا گلد اشتاین در رستوران یک هتل بزرگ دیده شده است که به تنهایی شام می خورده و - برخلاف عادتش - بسیار آرام به نظر می رسیده. چهار

لیوان نوشیدنی فرانسوی که با لذت تمام همراه شام نوشیده بود، این موضوع را تأیید می‌کرد.

ندیم همه این حرف‌ها را گوش کرد و گفت:

- یالا بریم.

پاشا پرسید:

- کجا؟

- شوکت! می‌خوام دوباره سگورو ببینم.

- دوباره؟

پاشا این را با خنده گفت و آماده شد تا همراه ندیم بیاید.

\*\*\*

پاشا با شوخی در گوش ندیم گفت:

- ندیم، می‌آی با هم یک کار سینمایی کنیم؟

- منظورت چیه؟

- این کاری که می‌خواهیم انجام بدیم، فقط تو سینما انجامش می‌دن.

واقعاً یک فکر رؤیایی بود، اما به هر حال آنان را به اندازه غیرقابل باوری به سگور نزدیک کرد و آنان را در معرض خطر واقعی قرار داد. آنان حالا روی یک قایق صیادی نشسته بودند که با مبلغ قابل توجهی فرانک فرانسوی، برای مدت یک ساعت اجاره کرده بودند. بدن خود را با رنگ سیاه چرب کرده بودند تا با آن لباس‌های بومی خاص که کارگران بندر می‌پوشند، مانند دو سنگالی به نظر برسند که برای لقمه‌ای نان تا آن وقت که بیش از یک ساعت هم از نیمه شب گذشته، کار و تلاش می‌کنند. شوکت قبلاً از سگور عکس برداری کرده بود، ولی دوباره الآن شروع به عکس برداری از آن کرد. با این که ندیم گفت: عکس‌ها چیزی را نشان نمی‌دهند، اما پاشا دست از عکس گرفتن برنداشت. ندیم هم همه مکان‌ها، موقعیت‌ها، زاویه‌ها و هر پدیده‌ای

را که روی سگویا در اطراف آن بود، بررسی می‌کرد. تصویر کنونی با آن چه که او با تلاش فراوان و در مدت هفته‌ها در ذهن خود ترسیم کرده بود، کاملاً هماهنگ بود.

\*\*\*

یک ساعت بعد، کارمندان هتلی که عصمت کارچی در آن اقامت داشت، این تاجر ترک را در حالی دیدند که در خوردن و نوشیدن زیاده‌روی کرده. سرگیجه داشت و تلوتلو می‌خورد و بوی زننده نوشیدنی از او به مشام می‌رسید. وقتی از کارمند پذیرش خواست تا کلید را به او بدهد، کارمند مؤدبانه پاسخ داد که خانم لیلیان در اتاق است و از آن بیرون نیامده است. کارچی به زحمت دستش را تکان داد و به سختی خود را به آسانسور رساند و وارد آن شد.

\*\*\*

ندیم هاشم هم تلاش کرد که بخوابد، اما فایده‌ای نداشت. چراغ را خاموش کرد و چشم‌هایش را بست و دوباره همه چیز را در ذهنش مرتب کرد تا برای دیدار خلیفه که حداکثر تا دو ساعت دیگر می‌رسید، آماده شود. ندیم تصمیم خودش را برای اجرای عملیات گرفته بود.

\*\*\*

ساعت هفت و پنج دقیقه را نشان می‌داد. ندیم با خلیفه جودت خود را به آن قایق کج رساندند. خلیفه یک ساعت پیش به داکار رسیده بود. هر دو به بالای عرشه آمدند و در جای مناسب ایستادند. ندیم بی‌هیچ سخنی به سمت سگوا اشاره کرد و سکوت حکم فرما شد.

کمی بعد، ندیم با صدای آهسته و با کلماتی شمرده و ذهنی کاملاً منسجم شروع به صحبت کرد. همه چیز منطقه را برای خلیفه توضیح داد. نتیجه بررسی‌های پاشا، ابراهیم و بسیاری از اطلاعات ارزشمند دیگر را که همیشه به لطف افراد داوطلب یا در قبال پرداخت پول به دست آورده بود، برایش شرح داد.

دوباره سکوت میان آن دو حکم فرما شد.

خلیفه آرام کتش را درآورد، دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و از کف قایق مقداری زباله برداشت و روی لباس‌هایش ریخت. شلوارش را پاره کرد، کفش‌ها و جوراب‌هایش را درآورد و از ندیم خواست تا پشت پیراهنش را پاره کند؛ او هم این کار را کرد. از کشتی پیاده شد و روی اسکله رفت. موی ژولیده و لنگی که در راه رفتنش به چشم می‌خورد، گدایی را می‌ماند که در آن جا به دنبال چیزی می‌گردد تا گرسنگی‌اش را با آن برطرف سازد. در هر قدمش زاویه دید را نسبت به سگو می‌سنجید تا این‌که به زاویه‌ای رسید که می‌خواست، در آن جا قایق قدیمی‌ای را دید. روی زمین خم شد و جوری وانمود کرد که انگار قضای حاجت می‌کند.

وقتی آن جور نشسته بود، سگو را کاملاً می‌دید.

وقتی خلیفه به قایق بازگشت، به ندیم گفت: روش آنان را خوب می‌داند. آنان - نگهبانان کشتی‌های اسرائیلی - همیشه عینک‌های بزرگ نما به چشم دارند تا میدان دید وسیع‌تری را در اطراف خود زیر نظر داشته باشند و هر چیزی، هر چند بی‌اهمیت - کافی است تا آن‌ها را به واکنش سریع وادار کند.

پس از آن خلیفه دیگر حرفی نزد تا با ندیم به ماشین بازگشت. ندیم چیزی به او درباره تصمیمش نگفته بود. در واقع می‌خواست قبل از این‌که چیزی بگوید، همه چیز را بشنود.

- می‌خواهی کی عملیات کنی؟

ندیم نفس راحتی کشید و لبخند زد:

- فردا صبح پیش از طلوع آفتاب.

- به فضل خدا...

و این‌گونه تصمیم انهدام سگو کینتنگ گرفته شد.

\*\*\*

هنوز روز بالا نیامده بود و خورشید خود را به وسط آسمان نرسانده بود که داکار شاهد فعالیت غیرعادی بود. برخی از کارگران بندر دربارهٔ آشفتگی و به هم ریختگی درسکوی کینتنگ و کشندهٔ جاکوب وان هیموکیراک چیزهای می‌گفتند. برخی از بومی‌ها نیز به کارگران کشتی می‌خندیدند و دربارهٔ زن بد اخلاقی صحبت می‌کردند که چپ و راست و با عصبانیت زیاد، پشت سرهم دستور می‌داد.

این فعالیت به خاطر خرابی‌ای بود که کشنده پس از حرکت از جزایر ازورس و عبور از اقیانوس در میان آن طوفان شدید، با آن روبه‌رو شده بود. از زمانی که کشنده و سگوبه بندر رسیده بودند، این فعالیت شبانه‌روز ادامه داشت، اما کسانی که از اتفاقات پشت‌پرده آگاهی داشتند و قادر به رصد حوادث پایتخت بودند، گفتند: این آشفتگی شدید این‌گونه چشم‌گیر نبود، مگر پس از آن‌که دو کارگر جوان در فرودگاه داکار به زمین نشستند. یکی مغربی و دیگری فلسطینی، که هر دو برای یکی از شرکت‌های کشتیرانی مغربی کار می‌کردند. هر دو پس از رسیدن از فرودگاه به دفتر کارگزار این شرکت و مسئول کشتی‌های این شرکت رفتند. پس از دو ساعت، یک جوان مصری با پرواز یک شرکت دیگر از رم به داکار آمد. این جوان در همان روز با یکی از وزرای سنگالی قرار ملاقات داشت، تا دربارهٔ امکان ایجاد خط جدید پروازی برای هواپیماهای شرکت هواپیمایی مصر که او نمایندهٔ آن بود، مذاکره کند. با پرواز یک شرکت هواپیمایی دیگر، جوان لبنانی لاغر اندامی به نام «مازن الشدیاق» وارد فرودگاه شد. او در اولین اقدام خود با یک تماس تلفنی از یکی از اقوام خود به نام خلیل المرعبی که به مدت یک سال است در سنگال کار می‌کند، تماس گرفت. خلیل به او گفت تا یک تاکسی بگیرد و از پشت تلفن آدرسش را برایش توضیح داد.

در آن روز تاجر ترک، عصمت کارچی، دیراز خواب بلند شد و درخواست کرد صبحانه را به اتاقش ببرند. وقتی خدمت‌کار صبحانه را به اتاقش برد، او هنوز در رخت‌خواب خواب‌آلود بود و سردرد شدیدی آزارش می‌داد. خانم لیلیان به او یک لیوان شیر و دو قرص آسپرین داد و با لهجه فرانسوی اهل پاریس، او را به خاطر زیاده‌روی در نوشیدنی‌ها سرزنش می‌کرد و کم‌کم کار به مشاجره می‌کشید. خدمت‌کار میز صبحانه را آماده کرد و می‌خواست از اتاق بیرون برود که شنید مرد از خانم لیلیان می‌خواهد تا به مسئول هتل بگوید هیچ تماسی را به اتاق وصل نکند. این را گفت و ادامه داد:

- من نیاز به استراحت دارم؛ حتی اگر شده برای یک روز.

خدمت‌کار در حالی که لبخند خودش را پنهان کرده بود، اتاق را ترک می‌کرد. همین که خدمت‌کار از اتاق بیرون رفت، پاشا با نشاط زیاد از رخت‌خوابش بیرون پرید و لیلیان را به سمت در هل داد تا در را قفل کند. به سرعت حرکت می‌کردند. لیلیان به او کمک می‌کرد تا لباس‌هایی را بپوشد که ظاهری عجیب داشت. در حالی که آن دو سخت مشغول بودند، تلفن زنگ زد. اتاق غرق سکوت شد و تنها صدای زنگ تلفن شنیده می‌شد. لیلیان هنوز به مسئول تلفن نگفته بود تماس‌ها را وصل نکند. پاشا به او گفت:

- تلفن رو جواب بده و بگو من مریضم.

\*\*\*

مهندس سلیمان عبدالبر محمود، تمام روز را از صبح زود تا نزدیک غروب میان وسایل، در روغن‌گیری گذراند. برای کار سختی که باید از فردا شروع می‌کرد، آماده می‌شد و همه چیز را بررسی و مطالعه می‌کرد. تمام روز سلیمان از جلوی چشمان کارمندان، کارگران و مهندسان و برخی از خارجی‌هایی که برای بازدید آمده بودند، دور نشد. به آسانی به آنان اجازه ورود داده بودند. آن‌ها چند دقیقه در آن جا ماندند و یکی‌شان، مهندس سلیمان را به دقت زیر

نظر داشت. آن روز، وقتی کارش تمام شد، فوراً با ماشین شرکت به هتل رفت. او نیاز به یک حمام گرم داشت و بعد از آن شام را در اتاقش خود و سپس به رخت خواب رفت.

\*\*\*

آن لحظه دهره‌آور نزدیک می‌شد. هر دقیقه، بلکه هر ثانیه به اندازه یک عمر می‌گذشت. زمان میان مردان و مأموریت آنان کوتاه‌تر شده بود. ساعت سه صبح، اتاق خواب ویلا پُر از جنب‌وجوش مردان بود، اما هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. اگر یکی از آنان سخنی می‌گفت، بسیار آهسته و کم‌رمق بود. اتاق پنجره‌ای به جاده نداشت، اما با این حال نور اتاق بسیار کم بود. غواص‌ها - کوسه، گروهبان، متدین و ستوان یا فلسطینی و مغربی و مصری و لبنانی که امروز صبح رسیده بودند - دور میز کوچکی در وسط اتاق که تعدادی نقشه روی آن بود، ایستاده بودند. ندیم و خلیفه تمام اطلاعاتی را که نیاز داشتند، برای آن‌ها توضیح می‌دادند. هریک از آنان باید یک بسته انفجاری را با خود می‌برد و در مکان مشخصی از کف سگور قرار می‌داد. ندیم یک نقشه مهندسی را برداشت که ساختار کف سگورا نشان می‌داد. در مصر آن قدر به آن نگاه کرده بود که دیگر آن را حفظ شده بود. برای هریک از آنان مکان مخصوصش را نشان داد. نیروها در سکوت و با تمرکز گوش می‌کردند. ندیم حرف‌هایش تمام شد و همان سؤال کلیشه‌ای را از آنان پرسید:

- کسی سؤالی دارد؟

سکوت کامل حاکم بود. سکوت طولانی شد و دیگر بر سینه ندیم سنگینی می‌کرد. به ساعتش نگاه کرد؛ تا زمان آغاز حرکت پنج دقیقه بیش‌تر باقی نمانده بود. احساسات در درون او به جوش آمد و با صدایی پُر شورتر گفت:

- این سگورا اسرائیل خریده برای این‌که ما را با آن خوار کند.

سکوت دوباره بر آن‌جا خیمه زد و تنها صدای او بود که دوباره در میان



دیوارهای خالی پیچید:

- حتی اگر سگورا برای استخراج نفت بخواهد، نفت مال ما و در سرزمین ما است.

ندیم لایه نازکی از اشک روی چشمان ستوان دید؛ پس ناگهان احساساتش شورید:

- من می دانم که شما نیازی به گفتن این حرف ها ندارید...

خود را کنترل کرد تا سخنی نگوید. احساساتش هم چون تندباد همه چیز را در درونش درمی نوردید. این همان لحظه بود که با آن و برای آن سه ماه کامل زندگی کرده بود. اکنون به اندازه پرتاب یک سنگ با او فاصله داشت. همه چیز آن قدر کامل بود که قبولش سخت به نظر می رسید. احساساتش را فرو برد و با روشن کردن یک سیگار بر آن غلبه کرد. دود را بیرون داد و بر خود مسلط شد و دوباره با صدایی که خیس از اشک درونش بود، گفت:

- من می دانم که شما نیازی به گفتن این حرف ها ندارید، ولی... باید این حرف ها را می گفتم.

ستوان با صدایی آرام، همانند زمزمه گفت:

- زنده باد مصر!

گویا این فراتراز طاقت ندیم بود، برای همین هم از نیروها روی برگرداند و دور دست را مخاطب ساخت و همراه آنان این جمله را تکرار کرد:

- زنده باد مصر!

\*\*\*

لحظه رفتن رسید. همه نیروها همان لباس هایی را پوشیدند که در یانوردان در همه جای دنیا می پوشند. آنان باید به سه دسته کوچک تقسیم می شدند و در کشتی ماهی گیری کج در اسکله متروک اطراف بندر، دوباره با هم دیدار می کردند.

ندیم نقشه پیچیده‌ای برای ورود به بندر طراحی کرده بود. به خوبی می‌دانست که این آشفتگی که پس از آن آرامش اسرائیلی‌ها را در بر گرفته است، چه چیزهای را در پی خواهد داشت. آن‌ها اکنون به حیوانات وحشی درنده تبدیل شده بودند. آنان باید جاسوسان خود را در همه جا گذاشته باشند؛ ورودی‌های بندر، دفاتر آن، داخل بندر و درون اسکله‌ها. نیروها باید به سلامت وارد بندر می‌شدند؛ بدون این‌که باهوش‌ترین افراد هم چیزی احساس کنند.

\*\*\*

ندیم و خلیفه سر ساعت سه و نیم به آرامی از باغ پشت ویلا بیرون خزیدند. با مهارت از روی دیوار پریدند و با چند گام بلند از جاده رد شدند و داخل خیابان‌های منطقه ناپدید شدند. مسیر از پیش تعیین شده‌ای را طی کردند، تا به باغی رسیدند که کنار آن صندوق پست بود. روبه‌روی صندوق ایستادند و هریک از آنان به سمتی نگاه کرد و سپس به سمت ماشینی رفتند که درهای آن باز بود و بیش از پنج یارد با آنان فاصله نداشت.

دقیقاً پس از ده دقیقه، یک ماشین از جلوی ویلا حرکت کرد. یک جوان کم‌سن و سال با آن رانندگی می‌کرد که حتماً از خانواده ثروت‌مندی بود. کنار او یک جوان پاهایش را در آغوش گرفته و کف ماشین نشسته بود. جوان دیگری نیز پشت سر این دو جوان نشسته بود و از میان دو صندلی جلو به جاده نگاه می‌کرد و مسیر را به راننده نشان می‌داد؛ آن دو جوان ستوان و کوسه بودند.

متدین و گروهبان به گاراژ ویلا رفتند. متدین پنجره پشتی گاراژ را باز کرد و به بیرون نگاه کرد. چند لحظه ساکت ماند. کمی طول کشید، اما سرانجام به بیرون پرید و پس از او نیز گروهبان بیرون پرید. به طرف چپ رفتند و در کنار دیوار این قصرهای کوچک تا آخر خیابان رفتند. در زیر درختی که کاملاً بر

روی زمین سایه گسترده بود، ماشینی بود که تقریباً رهگذران آن را نمی دیدند؛ رنگ آن در تاریکی شب یا در زیر سایه به چشم نمی آمد. هردو سوار ماشین شده و از آن جا دور شدند.

اکنون سه ماشین در خیابان های داکار در حرکت بودند و هریک در جهت مخالف دیگری و شاید برعکس دو ماشین دیگر در حرکت بود.

\*\*\*

ندیم عینک بزرگ نما را روی چشمش گذاشت و از پناهگاه خود در داخل کشتی صیادی کج، سگورا متر به متر زیر نظر گرفت. در وسط کشتی خلیفه مشغول آخرین بررسی وسایل نیروها بود. صدای نزدیک شدن گام هایی را شنیدند. خلیفه مانند پلنگ از جای خود پرید و از کمر خود خنجر را درآورد که در تاریکی درخشید. ندیم پشت لاشه کابین هدایت کشتی پنهان شد و هفت تیر خود را که روی آن صدا خفه کن نصب کرده بود، درآورد. به دقت گوش دادند؛ گام ها نزدیک می شد، هردو به ساعت محچی خود نگاه کردند، ساعت چهار و ده دقیقه بود. ماه در محاق و شب بسیار تاریک بود. پس از چند ثانیه گام ها نزدیک تر شد و دو شبخ ظاهر شدند که عادی و مطمئن روی اسکله قدم می زدند. پیش از این که به قایق برسند، ایستادند و یکی از آن دو سیگاری روشن کرد. ندیم و خلیفه نفس راحتی کشیدند.

کوسه و ستوان رسیدند. گروه بان و متدین هنوز نیامده بودند.

کوسه که لباس های غواصی را می پوشید، گفت:

- نزدیک بود در این جنگل کشتی ها و قایق های متلاشی سرگردان

شویم...

وقتی گروه بان و متدین آمدند، کمی از نگرانی ندیم و خلیفه کاسته شد. نیروها مانند کسی که هزاران بار این کار کرده باشد، به سادگی و با چابکی لباس ها و وسایل خود را پوشیدند.

خلیفه لباس هریک از آنان را بررسی می‌کرد و در ضمن می‌گفت:

- فاصله ما از سگو فقط دور نیست، بلکه هم دور است و هم در زیر آب موانع زیادی وجود دارد... اگر امروز مصر شرف را به دست ما سپرده است، پس قبل از همه چیز باید بدانیم این دستان ما بود که چند هفته پیش در ایلات مایه سربلندی مصر شد.  
نور کم‌رمق صبح افق دور دست را شکافته بود.  
نیروها روی اسکله در حالت آماده‌باش و در انتظار دستور برای ورود به آب بودند.

آقایون آماده‌اید؟

ندیم این را گفت که ستوان فریاد زد و به سمت سگو اشاره کرد:

- این جا که سگویی نیست؟!!

همه برگشتند و نگاه کردند، ندیم هم نگاه کرد.

سگو همان جا سر جایش بود و چراغ‌های زیادی بر فراز آن روشن بود، ندیم گفت:

- این خود سگو است.

- قربان، اون در حال حرکت است!

این جمله مانند تیربرانی در قلب ندیم نشست. دوباره به سگونگاه کرد، اما به نظر نمی‌آمد که حرکت می‌کند. خواست چیزی بگوید که کشتی در آسمان بندر به صدا درآمد. خلیفه ناباورانه گفت:

- این صدای کشنده است، نه کشتی یا چیز دیگری.

ستوان گفت:

- صد در صد!

- صدای سوت می‌گوید که آن‌ها حرکت کرده‌اند.

کشنده برای بار دوم سوت کشید. خلیفه با سختی و بی‌حوصلگی گفت:

- می‌گه خدا حافظ!

بعد از این دیگه هیچ کس چیزی نگفت. همه بی حرکت سر جای شان ایستاده بودند، در حالی که سگورا نظاره می‌کردند که به دنبال کشنده می‌رود و بندر داکارا را به سوی پهنه گسترده اقیانوس ترک می‌کند.



باید به هر قیمتی ایخمان ربوده می‌شد و از آرژانتین خارج می‌شد. او هزینه زیادی در جنگ داخلی به ما تحمیل کرد. اما من، وجدانم برای انجام عملیات سری، حتی در کشورهای دوست کاملاً آسوده بود.

ایسار هاریل

از کتاب: در خیابان گاریبالدی

ربایش رودولف ایخمان

**تکلیفاتی که در این باره بر ما تحمیل شد [فصل نهم]**

**تکلیفاتی که در این باره بر ما تحمیل شد [عملیات ربایش ماهرانه]**

اکنون سخن گفتن در این باره، مانند شنا در دریای پُر از مین و در شی است که ماه در محاق رفته است.

این مین‌ها فقط مین‌های قابل انفجار نیستند، بلکه شبیه نوعی از اسرار هستند که در سینه صاحبانش زاییده می‌شوند و می‌میرند و یا شبیه پرونده‌های کاملاً سری هستند که جز در مواقع بسیار ضروری نمی‌توان به آن دست یافت.

اما با این همه، گریزی از سخن نیست؛ آن هم فقط به اندازه نیاز. زیرا وقتی برگه‌ها و گفته‌ها و حادثه‌ها را با یک دیگر بررسی می‌کنیم، اطلاعاتی که به آن دست یافته‌ایم را با اطلاعاتی که به دست ما نرسیده، می‌سنجیم و سپس در تلاش برای نزدیک شدن به حقیقت به اندازه توان خود دست به استنتاج می‌زنیم. با وجود آن که می‌دانیم آن چه به دست خواهیم آورد، نمی‌تواند پاسخی برای سؤال‌های ما باشد، همان‌گونه که نمی‌تواند میزان اطلاعات یقینی ما را افزایش دهد؛ چراکه این در نهایت چیزی جز یک نتیجه‌گیری یا احتمال نیست.

هم‌چنان باید برای شمردن نفس‌ها ایستاد، همان‌گونه که این مردان برای آماده شدن برای مرحله‌ای دیگر و گام بعدی ایستاده بودند. این ایستادن برای استراحت یا پُرگویی بیهوده نبود، بلکه برای دریافت تصویری کامل و اشراف فراگیر نسبت به آن است.

در صبح‌دم ۱۹ فوریه ۱۹۷۰، این ساحل دور دست آفریقایی در زیر نور صبح‌گاهی کم‌فروغی بود که می‌کوشید به سرعت خود را به این گوشه از کرهٔ خاکی برساند. نمایشی ترسناک بود که لرزه بر اندام می‌انداخت. شش مرد بهت‌زده سر جایشان می‌خ‌کوب شده بودند. چهار تن از آنان لباس غواصی سیاهی به تن داشتند و غرق در سلاح و مواد انفجاری بودند و ماهی‌های ترسناکی را می‌ماندند که از قلب اقیانوسی بیرون آمده‌اند که روزی نامش «دریای تاریکی‌ها» بود. دو نفر دیگر نیز یکی لباس‌های خاصی پوشیده بود که خنجر با تیغهٔ تیزی در زیر آن داشت که فقط حرفه‌ای‌ها از آن استفاده می‌کنند. دومی نیز همراه جریان توفندهٔ افکار از آن جا دور شده بود. او، فقط او بود که درون ذهنش سؤال‌ها هم‌چون رگباری از گلوله در دست دیوانه‌ای بی‌هدف شلیک می‌شد و تنها او بود که اکنون باید با تمام احساسات، عواطف و شک‌هایش تصمیم می‌گرفت؛ چرا که آن‌جا، جان‌برکفانی بودند که سرنوشت آنان در گرو کلمه‌ای بود که بی‌درنگ از او صادر شود، تا فاجعه رخ دهد.

سگودر دوردست نمایان بود و به دنبال کشنده می‌رفت؛ مانند آرزویی که در آسمان ناپدید می‌شود. صدای مبهم کشنده در آسمان بندر، صدای پیچیده در گلویی را می‌ماند که از دور به گوش می‌رسد. دو شبیح که یکی به دنبال دیگری روان بود. طوفان گذشت و اقیانوس آرام شد و آب‌های آن تا کنارهٔ افق، گویِ بلورینی در دنیایی سحرآمیز را می‌ماند. صدای سراپا اندوه ندیم که نمی‌توانست غم و اندوهش را پنهان کند، به گوش رسید:

- یالا بریم!



\*\*\*

چرا سگو حرکت کرد؟  
چرا دقیقاً در این وقت حرکت کرد؟  
چه چیزی اسرائیلی‌ها را بر آن داشت تا در حرکت شتاب کنند؟  
آیا این یک قضیهٔ اتفاقی بود، یا رویداد برنامه‌ریزی شده بود؟  
اگر چه اتفاق به‌عنوان یک رویداد محتمل است، اما این چنین رویدادی را  
می‌توان اتفاقی دانست؟

تمامی اطلاعاتی که نیروها به‌دست آورده بودند، گویای آن بود که خرابی به  
وجود آمده در کشندهٔ جان وان هیمو کیراک، که پس از طی مسیر از جزیرهٔ  
سان میشل در شرایط طوفانی پدید آمده بود، حداقل یک هفته وقت نیاز دارد  
تا برطرف شود. و برای همین هم مصری‌ها با سرعت، اما در آرامش و اطمینان،  
دست به کار شدند. منابع اطلاعاتی نیز تنها یک منبع نبود، بلکه اطلاعات  
از سه منبع به‌دست آمده بود و یکی از منابع همان شرکتی بود که تعمیرات را  
انجام می‌داد. پس چرا کشنده با خرابی‌هایی که داشت، بندر را ترک کرد؟  
چگونه وارد اقیانوس شد، درحالی‌که سگویی را یدک می‌کشد که نیازمند  
دستگاه‌های قوی و سالم و فاقد هرگونه خرابی است؛ آن هم در این وقت از  
سال که اقیانوس پُر از طوفان‌ها، امواج و تندبادهای جنون‌آمیزی است که  
کشتی‌ها را درهم می‌شکند و وحشیانه آن‌ها را به بازی می‌گیرد! حتی اگر این  
اقدام ممکن باشد - که قطعاً از لحاظ فنی ممکن است - پس چرا با انجام کامل  
تعمیرات، سلامت آن را تضمین نکردند؟ خلاصه آن‌که آیا اسرائیلی‌ها چیزی  
فهمیده بودند؟ آیا خطر را پیرامون خود احساس کرده بودند؟ یا فهمیده بودند  
که خطر تهدیدشان می‌کند؟

اگر دانسته بودند یا حتی احساس خطر کرده بودند، چه کسی آنان را در  
به‌دست آوردن این اطلاعات یا احساس، یاری کرده بود؟

جزسه نفر، هیچ کس از زمان اجرای عملیات آگاه نبود. دو نفر از آنان در قاهره بودند و سومی اکنون در ساحل ایستاده است و تندبادهای فکر با قساوت بسیار بر سرش می کوبند؛ در حالی که سگواز کفش خارج می شد و او با دست خالی بازمی گشت.

نفر چهارمی نیز از انجام عملیات آگاه بود، و چاره‌ای هم نبود و بنا بر رسوم و عرف موجود باید از آن با خبر می بود؛ اما او هرگز از زمان اجرای عملیات آگاهی نداشت. این نفر چهارم، سفیر مصر در سنگال بود.

اگر سفیر مصر در کشوری از کشورهای دنیا، مسئول مصری‌ها در آن کشور است و هم چنین نماینده کشور خودش است، بنابراین در چنین شرایطی عرف معمول آن بود که سفیر نیز خبرهایی داشته باشد.

این اتفاق در دیدار کوتاه و پنهانی که روز گذشته ندیم هاشم از سفارت خانه داشت، صورت گرفت. او با سفیر که از آن نوع دیپلمات‌های سنتی مصر بود، دیدار کرد. از آن جمله سفیرانی که در فیلم‌ها و در لابه لای نوشته‌ها حضور دارند. مردانی شیک، آراسته، با فرهنگ، با روابط عمومی بالا که وزن و اثر هر کلمه‌ای بر زبان می آورد به خوبی می داند و تعداد قابل توجهی زبان خارجی را به خوبی صحبت می کنند. خلاصه آن که او یک دیپلمات کاملاً حرفه‌ای بود. دیدار در ابتدا کاملاً دوستانه بود، تا این که ندیم به اصل موضوع پرداخت که تنش بر دیدار حاکم شد و وقتی که ندیم او را از اقدامات در دست انجام آگاه کرد، سفیر کاملاً برآشفته و عصبانی شد.

سفیر گفته بود: آن‌ها - دیپلمات‌ها - دقیقاً در همان وقت تلاش‌های بسیار ویژه‌ای را صرف می کنند که روابط دوستانه و خوبی را که ما به آن نیاز داریم، با تمام کشورهای دنیا برقرار کنند. در سنگال و به طور کلی در غرب آفریقا، سفرای مصری تلاش‌های زیادی برای رساندن روابط به مسیر هموار و دور از تنش به کار بسته بودند، خصوصاً این که اسرائیل توانسته بود با برخی از این

کشورها روابط عمیق برقرار کند. و سپس بعد از این همه کار:  
- شما می‌آیید و هر چه را که ما ساخته‌ایم، خراب می‌کنید؟  
ندیم چیزی نگفت و آن چه را برای سفیر بیان کرده بود، دوباره برایش شرح داد و گفت: مسنه، مسئله آبروی مصر، امنیت، اقتصاد مصر، ثروت مصر بلکه سرزمین و خاک مصر است... و این که او ارزش آن چه را که سفیر می‌گوید درک می‌کند و برای همین هم به او قول شرف می‌دهد که هیچ کس نداند مصری‌ها دست به این عملیات زده‌اند و در مقابل سفیر این قول را می‌دهد. در پایان وقتی دریافت که سفیر قانع نشده است، گفت:  
- در هر صورت، امری ندارید، قربان؟  
ندیم رفت و سفیر هم چنان آزرده خاطر بود.  
حتی غواصان خلیفه جودت، کوسه، گروهبان، متدین و ستوان که حالا برقی در چشمانش می‌درخشید که وصف آن دشوار است، از هدف خود و زمان عملیات و کاری که خواهند کرد، تا یک ساعت و اندی قبل خبر نداشتند و از زمانی که از این مسائل با خبر شدند، هیچ یک از آنان از جلوی چشم ندیم یا یکی از همکارانش ناپدید نشدند.  
آیا خبری از سخنان وزیر کشور سنگال با سفیر سوریه که سلیم ابوفوده در جلسه خود با ندیم هاشم در باغ قصر مشرف به اقیانوسش درباره آن صحبت کرد، به اسرائیلی‌ها هم رسیده است؟ آیا وزیر کشور درباره این موضوع با سفیر کشور دیگری نیز سخن گفته است؟ آیا سفیر سوریه با کسی غیر از سلیم ابوفوده صحبت کرده است؟ یا این که اسرائیلی‌ها توانسته بودند - از روزنه‌ای - به این جمع بندی برسند که باید بگریزند؟  
آیا الیزابت ستیل یا نورمان ویلیامز پس از رבוده شدن و در زیر فشار و تهدید، در صحبت‌های خود هر چند ناخواسته، چیزی درباره مأموریت خود به دیوید لیونگریا سارا گلد اشتاین بر زبان آورده‌اند؟

پرسش‌هایی که پرسش‌های دیگری را به دنبال دارند و پرسش‌های بی‌پایان تازه‌ای را به بار می‌آورد!

باید حقیقت را می‌دانستند و چاره‌ای جز دست‌یابی به آن نبود. اما ندیم هاشم می‌دانست که چه زمانی فکرش را روی موضوعی متمرکز کند و چه زمانی موضوعی را هر چند هم که مهم باشد، موقت به فراموشی بسپارد. او ناچار بود تا با خون‌سردی بسیار تصمیم بگیرد. باید این تصمیمات را در میان انبوهی حرکت و فعالیت بگیرد که تنها چند ثانیه پس از آن، جمله‌ای که با اندوه بسیار به نیروها گفت، آغاز شده بود.

حرکت طبق نقشه‌ای شروع شد که به دلیل تغییر وقت، کمی بازبینی شده بود تا نیروها همان روز یکی پس از دیگری و بدون هیچ‌گونه ایجاد شک یا جلب توجه، به قاهره بازگردند. ظرف مدت ده ساعت همه غواصان فرودگاه قاهره را با گذرنامه‌هایی غیر از گذرنامه‌هایی که با آن به داکار آمده بودند، ترک کردند. ندیم هاشم به بازگرداندن، جابه‌جایی و رهایی از مواد منفجره و این‌که کدام راه بهتر است، می‌اندیشید. او نقشه یا نقشه‌های جایگزین را با پاشا و شهروند سنگالی ابراهیم سید فرج‌الله که دیگر آماده خروج از سنگال بود، بررسی می‌کرد. اما پیش از هر چیز، ندیم هاشم باید با قاهره تماس می‌گرفت و اخبار را به اطلاع آنان می‌رساند؛ روشن بود که مأموریت در اولویت قرار دارد.

\*\*\*

تلفن اتاق ظاهر رسمی به صدا درآمد. ظاهر و عزت از جا پریدند؛ مانند این‌که مار آنان را گزیده باشد. هر دو ایستادند، در حالی که تلفن در دسترس هر دوی آن‌ها بود. چشم‌های آن دو با نگاهی پُر از خواهش در هم گره خورد. این، همان لحظه‌ای بود که ساعت‌ها انتظارش را می‌کشیدند؛ از زمانی که خورشید بر قاهره درخشید و ساعت‌ها پیش از آن‌که در داکار طلوع کند، آن دو در سکوت و انتظار نشستند و یک کلمه سخن نگفتند و یک لحظه از سیگار

کشیدن باز نایستادند؛ این درحالی بود که عزت سیگار نمی کشید. در تمام این شش ساعت طولانی و سخت، تنها یک بار تلفن زنگ زده بود و آن هم رئیس بود. امین هویدی با صدایی که در اثر آنفولانزا گرفته بود، به طاهر صبح به خیر گفت و از او درباره اخبار پرسید، که طاهر گفت:

- هیچی!

- من در اتاق کارم، منتظر می مانم تا خبرم کنی.

تماس به پایان رسید و سکوت چنان ابری سنگین و بدون باران، بر آن جا خیمه زد و اکنون تلفن برای بار دوم به صدا درآمد و این خاطره نزدیک را زدود. پیش از این که زنگ تلفن تمام شود، طاهر گوشی را از روی تلفن برداشت و روی گوشش گذاشت و هیچ نگفت. پس از یک ثانیه گفت:

- برام بیارش!

این دقیقاً همان وقت است و این هم اخباری که به دست او می رسند. آیا خبر موفقیت است، یا شکست؟ گوشی را گذاشت و از جای خودش پرید و پرسید:

- آیا کار را انجام دادند؟

با آرامش و بسیار سرد عزت بلال گفت:

- چرا نه؟

طاهر به او نگاه کرد و گفت:

- توی کار حوادث و اتفاقات وجود داره!

عزت با همان آرامش جواب داد:

- اون هم حتماً خیره!

طاهر با عصبانیت فریاد زد:

- نه، ممکن نیست، حتماً ندیم کار را انجام داده.

- احتمالاً.

طاهر نزدیک بود که از صحبت های همکار و دوست یخی اش منفجر شود.

خواست به طرفش برود، که صدای کوبیده شدن در آمد. به سمت در رفت، خودش در را باز کرد و نامه را گرفت. در را بست و پشت میزش بازگشت. عزت در انتظار او بود. این تنها لحظاتی بود که پریشانی رخسار عزت را در بر گرفت. او هم برخاست و به همراه همکارش شروع به خواندن پیام رمزار کرد. هر دو پس از خواندن جملات، آن را در ذهن خود رمزگشایی می‌کردند. خواندن نامه تمام شد و هیچ‌یک به دیگری نگاه نکرد؛ فقط عزت بلال خیال کرد - بعدها به شوخی این‌گونه گفت - که او صدای ضربان قلب طاهر رسمی را می‌شنود که از خشم فریاد می‌کشد.

ناگهان طاهر گفت:

- باید برای نقشه دوم آماده شویم.

عزت ادامه داد:

- و هم چنین سومی.

هر دو فوراً - تنها پس از درنگی که برای گذر از هرگرنه‌ای ضروری است - کار را شروع کردند. نقشه‌ها را از هم جدا و برگه‌ها را مرتب کردند و پس از چند ثانیه بحث به اوج خودش رسید.

سگو برای رسیدن به کیپ‌تاون در جنوب آفریقا و دورترین جا از دسترس مصری‌ها، باید حداقل وارد یکی از بنادر بسیار در مسیر شود؛ بنادری که سگو باید در یکی از آن‌ها هدف قرار می‌گرفت.

کوناکری در غنا، فری‌تاون در سیرالئون، منروفیا در لیبیا، آبیجان در ساحل عاج، آکرا در غنا و بورتونوفو در توگو و هم‌چنین لاگوس در نیجریه در این مسیر قرار دارند. احتمال هشتم و آخری نیز وجود دارد و آن این‌که سگو وارد بندر بوانت نوار در کونگو شود.

چند دقیقه که کمی هم طولانی شد، این دو نفر تمام احتمال‌های پیش‌رو را بررسی کردند و دوباره به همان نقطه آغاز بازگشتند؛ و این‌که سگو باید وارد

آبیجان شود.

دلایل بسیاری برای این موضوع وجود داشت و مهم‌ترین آن، روابط مستحکمی بود که میان دولت ساحل عاج و دولت اسرائیل برقرار بود. اسرائیل دقیقاً در همین روزها، در شرف افتتاح هتل جدیدی به نام «لافور» در آبیجان بود که به نشانه دوستی دو کشور آن را بنا کرده بود. این به آن معنا بود که ورود مصری‌ها به آبیجان کاملاً محسوس و همراه با علامت سؤال‌ها و مشکلات بسیاری خواهد بود.

دومین دلیل، دیدار برنامه‌ریزی شده ده فضانورد آمریکایی بود و طبیعی است که حضور گسترده نیروهای اطلاعات مرکزی آمریکا در این شهر را به همراه خواهد داشت و این یقیناً به محافظت از سگو، هرچند به صورت غیرمستقیم، کمک خواهد کرد.

اما سومین دلیل، کشته‌آلی بود که سوخت، آب و احتیاجات خود را در نزدیکی بندر داکار بارگیری کرده بود و قرار بود سگورا از آبیجان تا دریای سرخ به جای کشته‌آلی جاکوب وان هیمو کیراک حمل کند. اخباری از آن‌جا - به طور مشخص از روزنامه نگار هلندی لونا بایرن - رسیده بود که ورود کشته‌آلی را تأیید می‌کرد و حاکی از آن بود که او با کاپیتان و برخی از نیروهای آن آشنا شده است. کشته‌آلی در اسکله‌ای پهلو گرفته که به شکل عجیبی از آن محافظت می‌شد. لونا در پایان پرسیده بود آیا آن‌ها مطمئن هستند که کشته‌آلی هدف جاکوب وان هیمو کیراک است و آلی نیست؟

مهم‌ترین چیز در گام دوم، لونا بایرن بود.

و مهم‌ترین چیز در گام سوم، گروه سینمایی بود که هنرمند معروف دلال شوقی همراه آن بود.

کاملاً غرق در کار بودند که عزت ایستاد و پرسید:

- به رئیس چیزی نمی‌گی؟

طاهر ساکت شد، اما نه از روی تردید، بلکه از سردل‌سوزی برای مردی که امروز برای نخستین بار از بستربیماری بیرون آمده است. اما به سرعت تصمیم نهایی را گرفت و گوشی را برداشت و خواست تا با رئیس تماس بگیرند. صدای مشتاقِ امین هویدی را شنید:

- طاهر چه خبر؟

- شیخ مسافرت کرد.

چند ثانیه سکوت به درازا کشید که حسابش بسیار سخت بود؛ سپس صدای مصمم هویدی به گوش رسید:

- ادامه بده...

همین قدر کاملاً کافی بود.

\*\*\*

از همان اول، طاهر رسمی یقین داشت که پرفسور ایزاک دیستان همان دیوید لیونگر نیروی اطلاعاتی است که سال‌های بسیار برای آدم‌ربایی و اقدامات خشونت‌آمیز دوره دیده است. او با وجود رسیدن به شصت سالگی، دست از شرکت در عملیات‌های مهم اطلاعات اسرائیل بر نمی‌دارد و با طراحی و احیاناً با اجرای عملیات، در این عملیات‌ها شرکت می‌کند.

با این‌که سارا گلد اشتاین یا لیلی مسعود یا باربرا هوفمان شاگرد او بود، اما توانسته بود که لیاقت خود را ثابت کند و در چندین عملیات سخت به تنهایی شرکت کند و برای همین هم آنان پیش از این در انجام هیچ عملیاتی، از آن عملیات‌هایی که اسرائیل در درجه اول برای منافع خودش و گاهی به نفع برخی دولت‌های خاص انجام می‌دهد، در کنار هم حضور نداشتند.

پس چرا هر دو با هم در انجام این عملیات شرکت کردند؟

پاسخ طبیعی این بود که آنان - اسرائیلی‌ها - مصمم هستند سگورا به هر قیمتی به دریای سرخ برسانند تا مصر مجبور شود آن را با هواپیما هدف قرار



دهد و در نتیجه فوراً موساد یکی از آن نقشه‌های خود را اجرایی سازد. وقتی او تصمیم گرفت که خشونت و زور را با زور پاسخ ندهد، این تصمیم را از سرترس یا دوری از درگیری نگرفت، بلکه برای یافتن بهترین راه برای انهدام سگو بود. او مطمئن بود که اسرائیلی‌ها - با این آرامشی که تا کنون سفر سگو را در بر گرفته بود - به انجام عملیات تحرک‌آمیزی دست خواهند زد، تا نبض اوضاع را به دست آورند و شرایط پیرامونی خود را کاملاً بسنجند. شاید هم از شدت آشفتگی و دستپاچگی آشکاری که در روزهای گذشته در داکار دچار آن شده‌اند و اخبار رسیده حاکی از آن است، دست به چنین اقدامی بزنند.

برای همین هم وقتی او نسبت به الیزابت استیل و نورمان ویلیامز - یا همان لیزو نورمان - احساس خطر کرد، تصمیم گرفت تا به هر قیمتی، فرصت را از اسرائیلی‌ها بگیرد. او می‌دانست سارا همراه با سگوی کینتنگ به داکار خواهد آمد و وقتی او با استادش دیوید لیونگر دیدار کند، حتماً دربارهٔ آن دو جوان انگلیسی دست به اقدامی خواهند زد. بر همین اساس، تلگرافی برای «علی» فرستاد - همان شخصی که نورمان توانست در اولین روز ورود خودش به داکار، با او تماس بگیرد - و از او خواست تا به لیزو نورمان اطلاع دهد در مقابل اقدامات پرفسور ایراک دیستان که به احتمال زیاد این بار خانی به نام باربرا هوفمان او را همراهی می‌کند، مقاومت نکنند و از آنان بخواهد که کاملاً تسلیم باشند و زیر هرگونه فشاری فقط مانند دو جوان انگلیسی رفتار کنند و هر چه از آن‌ها خواسته می‌شود، انجام دهند و هیچ سخنی از سگوی کینتینگ بر زبان نیاورند. آن‌ها باید مطمئن باشند که در حمایت بدون مرز قرار دارند و هر دو همیشه در حمایت مصری‌ها خواهند بود.

\*\*\*

تلگراف در شب دوازدهم فوریه و دقیقاً همان روزی رسید که غواصان یکی

پس از دیگری وارد داکار شدند. ساعت به هفت شب نزدیک می‌شد و این طبق قرار با آن دو، دقیقاً همان زمان بازگشت لیزو نورمان به هتل بود. جوان گندم‌گون با هیکل ورزشکاری و چهره همیشه خندان، وقت نداشت تا با یکی از نیروهایش تماس بگیرد که گام به گام و در همه جا و بر اساس یک برنامه پیچیده از لیزو نورمان مراقبت می‌کردند. برای همین تصمیم گرفت با همه خطرهایی که احساس می‌کرد، خودش با آنان تماس بگیرد.

علی واقعاً ماشین نداشت؛ قرار این بود که ماشین نداشته باشد. دوز پیش از محل کارش مرخصی ضروری گرفت تا برای اتفاق مهمی که در قبیله اش افتاده است، به آن جا سفر کند. برای همین هم بسیار مراقب بود تا وقتی سوار تاکسی می‌شود، کسی او را نبیند. از راننده خواست تا با آخرین سرعتی که می‌تواند، رانندگی کند.

ماشین خیابان‌های داکار را در این وقت از غروب درمی‌نوردید و علی تنها به یک چیز فکر می‌کرد؛ چگونه بدون این که حلقه امنیتی را بشکند و بدون این که کسی او را ببیند، یا مأموران اسرائیلی متوجه او شوند، با آن دو تماس بگیرد؟ بسیار عجله داشت و حق هم داشت. هنوز ماشین به خیابان هتل محل اقامت آن دو نرسیده بود که دیگر فرصت از دست رفت.

از ماشین پیاده شد و منتظر ماند تا ماشین برود. دورتر ایستاد و عملیات ربایش ماهرانه‌ای را تحت نظر گرفت که کمی قبل از غروب آفتاب در وسط شهر و در خیابان‌های شلوغ آن وقت روز انجام می‌شد؛ آن هم بدون این که جبنده‌ای چیزی بفهمد، یا انسانی متوجه چیزی بشود.

\*\*\*

هتلی که نورمان و لیزو در آن اقامت کردند، هتلی معمولی بود و طبیعتاً با بودجه آنان تناسب داشت. اما در همان روز ورود آنان کار هتل رونق گرفت. یک ساعت پس از ورود آنان، یک مرد یونانی به هتل آمد و چند دقیقه بعد،

یک وکیل آمریکایی ظاهراً کم درآمد به آن جا آمد و پس از آن دو، یک زوج تازه عروس از بومیان اقشار متوسط به هتل آمدند که می خواستند ماه عسل را در داکار بگذرانند. صاحب هتل بسیار خوشحال و پُر از نشاط شد و همه کارگانش را هم برای تأمین تمامی وسایل راحتی مشتری هایی به کار گرفت که به نظر می رسید کاملاً از آن چه پیرامون آنان می گذرد، بی خبرند و مشغول کارهای دیگری هستند.

نام آن مرد یونانی در گذرنامه اش «خریستو مانباس» و شغلش «مکانیکی» بود. از همان لحظه اول ورودش برای همه روشن بود از آن دسته آدم هایی است که در این دنیای گسترده، از کشوری به کشور دیگر به دنبال کار روان می شوند و بعد هم بدون هیچ دلیل روشنی آن کارها می کنند و به دنبال کار دیگری می گردند.

وقتی خریستو به هتل آمد، از اطلاعات هتل با تلفن تماس گرفت. صدای او بلند و واضح بود و فرانسوی را با لهجه یونانی صحبت می کرد. به دنبال یکی از اقوامش می گشت که در یکی از شرکت ها کار می کند. وقتی دانست خویشاوندش برای دو یا سه روز به مسافرت رفته، گفت او در هتل فلانی اقامت دارد و تا زمانی که بازگردد و با او تماس بگیرد، آن جا را ترک نخواهد کرد. هر از چند گاهی با تلفن تماس می گرفت و بسیار آهسته صحبت می کرد که حتی کسی که در کنار او بود، چیزی نمی شنید. ولی همیشه تماس هایش را با صدای بلند به پایان می رساند و می گفت که او در هتل است و از آن جا نخواهد رفت. سپس به مکانی که در ورودی هتل انتخاب کرده بود، می رفت و تمام مدت در آن جا می نشست. آن جا مکان مناسبی بود تا هر کسی را که وارد یا خارج می شود و همه کسانی را که پیرامون او بودند، ببیند.

نام وکیل آمریکایی ظاهراً کم درآمد، «سیمون وارتنیان» بود. در هر حرکتی از حرکاتش پیدا بود که او یک وکیل است. با وجود این که کاملاً پیدا بود درآمد

چندانی ندارد، اما به شکل قابل توجهی آراسته بود و کیف مدارک عجیبی به همراه داشت. با هیچ کس حرف نمی زد و کسی هم با او حرف نمی زد، اما در هتل شایع شد که او از ایالات متحده آمده است تا برخی اختلافات را میان شرکتی که او نمایندۀ آن در ایالت پنسلوانیا است، با برخی شرکتها در داکار، حل کند.

اما جوان سنگالی و عروسش، زمان را نمی شناختند و زندگی شان وصف ناشدنی بود. هر دو خوش بخت بودند. در یک ساعت ده ها بار از هتل خارج می شدند و دوباره بازمی گشتند. چند دقیقه در اتاق شان می ماندند و دوباره آن را با خنده ترک می کردند. با همه سخن می گفتند و به هر کس که روبه رو می شدند، سلام می کردند و پس از آن همان جا می ماندند و یا ناپدید می شدند.

همه این امور طبیعی بود، تا این که احساس شد که آقای وارتنیان وکیل، هتل را ترک نمی کند، مگر این که نورمان و لیز از هتل خارج شوند و به هتل باز نمی گردد، مگر پس از این که آن دو بازگردند. هم چنین خریستوماتیاس، مکان خودش در ورودی هتل را ترک نمی کرد، مگر زمانی که لیز و نورمان خارج شوند، همان گونه که چند ثانیه بعد یا کمی قبل از بازگشت آن دو به جای خودش بازمی گشت.

از همان ابتدا روشن بود که پرفسور ایزاک یا دیوید لیونگر، به لیز و نورمان کاملاً مشکوک شده است و برای همین هم آنان گام به گام تحت تعقیب بودند و کاملاً تحت نظارت شدید قرار گرفته بودند. برای مصری ها کاملاً روشن بود که اسرائیلی ها تلاشی برای پنهان کردن این مراقبت نداشتند، بلکه شاید به شکلی تحریک آمیز و عامدانه تلاش می کردند تا آن را علنی کنند.

باید اعتراف کرد آن دو جوان انگلیسی بسیار باهوش بودند. آنان مانند کسی رفتار می کردند - در حالی که یقیناً آن چه را که در اطراف آنان می گذشت، دریافته بودند - که اصلاً از آن چه در اطراف شان می گذرد، خبری ندارند.

پرفسور آنان را غافل گیر می ساخت، اما آنان به او خوش آمد می گفتند. پرفسور آنان را در گردش هایشان همراهی می کرد، اما آنان اعتراضی نمی کردند و هیچ ناخرسندی نشان نمی دادند. آنان را به جاهایی که باید بازدید کنند، راهنمایی می کرد، آن دو هم به دنبالش می رفتند. پرفسور یک لحظه از تشویق آنان برای بازدید از شهر سنت لوئیس در چند صد کیلومتری داکار دست برنداشته بود؛ شهری که در شمالی ترین نقطه سواحل سنگال است؛ شهری باستانی و دارای ارزش تاریخی. آن جا اولین بندری بود که فرانسوی ها آن را در سیصد سال پیش و دقیقاً در سال ۱۶۵۹ در این سواحل بنا کرده بودند و می خواستند تا آن را مرکز مالی و فرهنگی برای تمام غرب آفریقا قرار دهند.

پرفسور دیستان اصرار می کرد، اما لیزو نورمان به علت کافی نبودن بودجه خود برای چنین سفر طولانی ای، از او پوزش خواسته بودند. در آن روز پرفسور دیستان نیز همراه آن دو جوان در یکی از بازارهای مردمی که آن دو عاشق سادگی و طبیعت آن بودند، گردش می کرد و برای بار هزارم از سنت لوئیس سخن می گفت که ناگهان لیز که دیگر از این موضوع به تنگ آمده بود، گفت: پرفسور دیستان، فکر نمی کنید خیلی کارتتان را رها کرده اید؟

پرفسور نگاهی به لیز انداخت. لیز احساس کرد گلوله ای سرش را سوراخ کرد و حس کرد ترس در وجودش غوغا می کند. ترس او وقتی بیش تر شد که پرفسور با صدایی که به نظر می رسید. صدای انسان دیگری است، آرام گفت:

- ظاهراً حق با شما است خانم. باید حتماً به کارم توجه بیشتری داشته باشم.

لحن او هشدار پنهان را به همراه داشت. طولی نکشید که سرش را برای خدا حافظی خم کرد و گفت:

- به امید دیدار.

در شلوغی بازار گم شد. لیز به نورمان چسبید و لرزشی تمام جسمش را در بر

گرفت. دوزن سنگالی که مقداری نان اروپایی می خریدند و آن دو جوان را زیر نظر داشتند، خندیدند. هریک از آن دو جوان دستش را به دور دیگری حلقه کرده بود، مانند این که او را از خطری ناپیدا محافظت می کند. لیز آرام گفت:

- من می ترسم.

نورمان گفت:

- زود بریم هتل.

در تمام طول مسیر به هم چسبیده و یک دیگر را رها نکرده بودند. هیچ یک لب به سخنی باز نکرده بود؛ هر چند هریک از آنان در گردابی از افکار غرق شده بود. کمی باقلای سودانی خریدند و خود را تا رسیدن به هتل با آن مشغول کردند، تا این که به خیابان اصلی نزدیک شدند. اگر از این خیابان عبور می کردند و به خیابان موازی آن در پشت ساختمان های قدیمی با نشانه های معماری فرانسوی می رفتند، دیگر به هتل رسیده بودند. در پیاده رو ایستادند و به این سو و آن سو نگاه کردند، خطر پنهانی را که برگردشان می چرخید، احساس می کردند؛ جز این که نورمان قبل از این که پا در مسیر بگذارد، مانند کسی که اشباحی را از سرش بیرون می راند، زیر لب گفت:

- من به مصری ها اطمینان دارم.

لیز هم سرش را به سوی او بلند کرد و با لبخند گفت:

- من هم می خواستم همین رو بهت بگم عزیزم.

لیز لبخند می زد، نورمان هم خندید. مثل این که با هم به یک تصمیم رسیده بودند. خوش بختی ناگهان به آنان رو کرد. از خیابان دوان دوان گذشتند و هردو می خندیدند. باید راه هتل را کوتاه تر می کردند، هردو عجله داشتند و می خواستند با یک دیگر تنها باشند. به راهروی نیمه تاریک میان دو ساختمان، از آن ساختمان های فرانسوی سبک قدیم، وارد شدند. لیز با تمام نیرو می دوید و با خوش بختی می خندید و نورمان به دنبال او بود و می خواست به او برسد.

پژواک خنده‌هایشان میان دیوارهای بلند پیچید که ناگهان، خنده‌ها قطع و پژواک آن ناپدید شد.

در سمت راست راهرو، پورفسور ایزاک در انتظارشان ایستاده بود. لبخند بر لب داشت، اما لبخندش پژمرده بود. با گام‌هایی سنگین به سوی آنان آمد و پس از اندکی، در چند متری آنان ایستاد و گفت:

- چه تصادف خوبی.

لیزبه عقب برگشت و محکم به سینه نورمان خورد. پنج دقیقه نبود که در بازار از آن دو جدا شده بود. نورمان با دستانش لیزرا در آغوش گرفت و با صدای لرزان گفت:

- پرفسور دیستان؟!

- دنبال شما می‌گشتم.

لیزمانند بچه‌ای که نارضایتی خودش را ابراز می‌کند، گفت:

- تو که چند دقیقه نیست از ما جدا شدی.

- خبر غیرمنتظره.

- ما نیازی به خبر غیرمنتظره تو نداریم.

- سفر...

- نمی‌خواهیم به هیچ سفری برویم.

- سنت لوئیس...

لیز که از این موضوع به تنگ آمده بود، به سمت پرفسور رفت؛ بدون این که متوجه شبیحی شود که از پشت سرش در راهرو گام برمی‌داشت. خشمگین بود و با جملاتی سریع و پی‌درپی گفت:

- پرفسور... قبلاً بارها سفر به سنت لوئیس را پیشنهاد دادی و ما هم به

خاطر نداشتن پول از توپوزش خواستیم. نمی‌دانم از ما چی می‌خو...؟

لیز ایستاد. گرمای بدنی را احساس کرد که به او نزدیک می‌شود. سریع

برگشت؛ صورتی را دید که اثری از زیبایی شرقی داشت و موی که هم‌چون شب بر روی شانه‌هایش آویزان بود و تارهای سفید درخشانی در میان آن بود. نورمان گمان کرد که آن زن می‌خواهد از راهرو بگذرد، پس راه را برایش باز کرد و گفت:

- ببخشید...

اما آن زن حرکت نکرد. پرفسور به تیزی چاقو گفت:

- فراموش کردم دوشیزه هوفمان از بوستن را به شما معرفی کنم.

نورمان خواست تا به سارا گلد اشتاین سلام دهد، که پرفسور ادامه داد:

- از دوستان قدیمی من است که چند ثانیه پس از جدا شدن از شما به‌طور اتفاقی او را ملاقات کردم. او یک ماشین لوکس دارد که مال شوهر ثروتمندش بود که از دنیا رفته. بدون هیچ هزینه‌ای شما را برای دیدن سنت لوئیس و اقامت در قصر بزرگش در میان مزارع باقلای سودانی دعوت می‌کند.

لیز که چیزی نمانده بود بگرید، گفت:

- خیلی خوبه، ولی...

لیز با نگاه ترسناکی که از چشمان سارا گلد اشتاین به سویش روانه شده بود، از سخن گفتن باز ماند. نگاهش نوعی درخشش شیطانی را می‌گستراند. نورمان که کاملاً دریافته بود چه اتفاقی در جریان است، آرام بازوی لیز را فشرد و گفت:

- خانم هوفمان، ما واقعاً خوشحال می‌شویم که دعوت شما را بپذیریم، ولی...

- عجله کنید بریم.

این‌جوری سارا گلد اشتاین حرف نورمان را قطع کرد و به خروجی دیگر راهرو اشاره کرد. نورمان فریاد کشید:



- صبر کنید... منظورم این بود...

سارا این بار هم به او مهلت نداد تا حرفش را تمام کند. کیف دستی‌اش را روی شانه راستش انداخته بود و دستش را داخل کیف برده بود. کیف را به سمت دو جوان که به عقب رفته بودند و دیگر تقریباً به دیوار چسبیده بودند گرفت و با جملاتی قاطع و برنده گفت:

- خوب گوش کنید. ما وقتی برای از دست دادن نداریم. توی این کیف یک هفت تیر کوچک است که یک صدا خفه‌کن رو شه. در دو طرف راهرو هم نگهبانان سرسختی هستند که تا قبل از این که ما از این جا برویم، به هیچ کس اجازه عبور از این جا را نمی‌دهند. اگر یک گلوله به سینه یکی از شما دو نفر بخورد، هیچ کس صدایش را نمی‌شنود و هیچ انسانی از این اتفاق خبردار نمی‌شود، مگر بعد از زمان طولانی که ما از این جا برویم. آیا حرفم را گوش می‌دهید؟

حالا دیگر پاهای لیز می‌لرزید و در حالی که پیدا بود نورمان ترسیده است، رو به ایزاک دیستان کرد:

- پرفسور... گمان می‌کردم ما با هم دوستیم.

دیوید لیونگر با خونسردی خندید و گفت:

- برای همین هم شما را به این سفر لذت بخش دعوت می‌کنم.

نورمان خواست دوباره صحبت کند تا کمی زمان به دست آورد، که ناگهان صدای قاطعانه سارا را شنید:

- حرکت کنید.

همه چیز در آن وقت از غروب در یک خیابان تجاری و شلوغ کاملاً عادی بود. گروهی از اروپایی‌ها سوار ماشینی می‌شوند که در انتظار آنان بود. همه در داکار این ماشین را می‌شناختند. «پیر فرانسوا» که در کنار ماشین ایستاده بود، صاحب آن ماشین بود. کیست که اهل داکار باشد و پیر فرانسوا را نشناسد!

بیش تر ساکنان داکار او را می‌شناسند. بلکه برخی به او که هم‌چنان منتظر است، سلام می‌کنند. حتی علی که تمام اتفاقات را از اول زیر نظر داشت و می‌دانست که چه اتفاقی رخ می‌دهد و نگهبانی را که کنار ورودی راهرو ایستاده بود، دیده بود. وقتی همه به داخل راهرو رفتند و نگهبانان نیز پشت سرشان رفتند، علی نیز با گام‌هایی کاملاً مطمئن به دنبال آنان رفت. شاید علی «پیرفرانسوا» را بیش از همه اهالی سنگال بشناسد. مانند رهگذری که به هیچ چیزی فکر نمی‌کند، آرام وارد راهرو شد. وقتی از راهرو گذشت، ماشین در میان شلوغی بازار ناپدید می‌شد. خود پیرفرانسوا با ماشین رانندگی می‌کرد. علی خوب می‌دانست که آن‌ها به کجا می‌روند، برای همین هم خیلی نگران نشد؛ این موضوع برایش خرجی بیش‌تر از تماس تلفنی نداشت.

\*\*\*

در میانه جاده داکار به سنت لویس قصری افراشته است که حدود یک قرن پیش در میان کشتزاری حاصل‌خیز از کشتزارهای شمال ساخته شده و به رودخانه سنگال نزدیک است. این قصر را ثروتمند فرانسوی به نام «دانیال فرانسوا» ساخته است. تاریخ سنگال می‌گوید او زندگی خود را در این منطقه با شکار برده و صادرات آن به ایالات متحده آمریکا شروع کرد. دانیال فرانسوا ثروت زیادی از راه برده‌داری به دست آورد که با آن ثروت، آن مزرعه بزرگ را خرید و در وسط آن قصری بلند ساخت که به قصرهای ثروتمندان فرانسوی می‌ماند. وقتی او مُرد، دارایی فراوان و املاک و قصرش به فرزندش «ارمان فرانسوا» به ارث رسید، اما ارمان کاملاً با پدرش فرق داشت. او دوست سنگالی‌ها بود و خود را زاده و شهروند سنگال و وابسته به فرانسه می‌دانست. در سال ۱۹۵۸ وقتی سنگال استقلال یافت، او ترجیح داد تا در سنگال بماند. او بسیار کهنسال شده بود و اندکی پس از استقلال مُرد تا املاکش به فرزندش «پیرفرانسوا» به ارث برسد.

فرانسوا از همان نوجوانی، بچه‌ای فاسد و متکبر بود. روزهایش را در پاریس می‌گذراند و ولخرجی می‌کرد و با همه نوع انسان به دوستی و رفاقت می‌پرداخت و آنان را به املاک خود در نیمه راه داکار به سانت لوئیس دعوت می‌کرد. او نمی‌دانست که برای همیشه با مردم آفریقا آمیخته است؛ برای همین هم بومی‌های آن‌جا به او لقب «متکبر» داده بودند.

علی، متکبر را دید که ماشین را می‌راند؛ مانند کسی که می‌داند همه چیز مطابق میل او است. ماشین از دیدش پنهان شد. لبخندی زد و به سرعت به سمت نزدیک‌ترین تلفنی که می‌توانست خود را به آن برساند، حرکت کرد. می‌دانست که پیام ظاهر رسمی - البته او طبیعتاً اسم طاهر را نمی‌دانست - امشب به دو جوان انگلیسی نمی‌رسد، اما خواست که آن دو را مطمئن سازد. تماس تلفنی سریع تمام شد. او طبیعتاً به فرانسوی سخن می‌گفت و آخرین جملاتی که گفت این بود:

- آن دو نمی‌توانند امشب مرا ببینند. برای همین هم می‌خواهم آن دو را کاملاً مطمئن کنم تا احساس کنند من همیشه آن‌جا هستم. گوشی را گذاشت و با اطمینان رفت.

\*\*\*

قصر موسیو فرانسوا از آن نوع قصرهایی بود که باغ پهناوری آن را در بر گرفته است و تمام شب نگهبانان مسلح و تعدادی سگ آموزش دیده در آن پرسه می‌زنند. با وجود کاری که علی انجام داد، اوایل آن شب برلیزو نورمان بسیار سخت گذشت، زیرا آنان پیام علی را یک ساعت کامل پس از رسیدن به قصر دریافت کردند. وقتی پیام به آنان رسید، به اندازه‌ای خسته شده بودند که حامل پیام، دلش برای آنان سوخت و در عین حال هم اندکی از آنان ترسید. سارا گلد اشتاین و دیوید لیونگرزیاد در قصر نماندند. تنها به اندازه یک گفت‌وگوی آتشین و پُر التهاب با دو جوان در آن‌جا ماندند. وقتی همه

وارد سالن شدند و از آن جا به سمت اتاقی رفتند که دیگر فرسوده شده بود و جز در فیلم‌های تاریخی نشانی از آن نبود، سارا گفت وگورا شروع کرد. در ورودی قصر تعداد قابل توجهی از خدمت‌کاران برای استقبال از آنان ایستاده بودند. در رأس استقبال‌کنندگان از شخص پیرفرانسوا، سگ بسیار بزرگی بود که ظاهرش نشان از ترسناکی و وحشی‌گری بی‌نهایتش داشت. از همان زمان، لیز و نورمان دیگر موسیو فرانسوا را بدون این سگ که هم‌چون سایه به دنبالش بود، ندیدند.

اتاقی که در آن زندانی شده بودند، بسیار ترسناک بود. دیوارهایش پُر از سلاح‌های گوناگون، تفنگ‌های بزرگ شکار، تله‌ها و انبرها، زنجیرها، حلقه‌ها و دیگر ابزار شکار و سرهای حیوانات شکاری بود. نیازی به توضیح نداشت که این موزه یا این اتاق با خون سردی کشنده، ابزارهای وحشیانه‌ای را نشان می‌دهد که روزگاری اروپاییان با آن بردگان را شکار می‌کردند. وقتی همه وارد اتاق شدند، موسیو فرانسوا به گوشه‌ای رفت و یک صندلی را برای نشستن انتخاب کرد که روشن بود صندلی مورد علاقه او است. او نشست و سگ هولناکش هم در کنارش نشست.

ناگهان سارا گفت:

- ما می‌دانیم که شما عضو ارتش جمهوری ایرلند هستید.

لیزبا اعتراض جواب داد:

- چه اشکالی دارد؟

- اعضای این ارتش، این روزها به اعراب گرایش دارند.

- این درسته.

- برای همین شما در حال جنگ با یهودیان هستید.

- این درست نیست.

یک ساعت کامل در این موضوع گفت و گو شد، کاملاً روشن بود که برای سارا

گلد اشتاین مهم نیست خود را اسرائیلی معرفی کند. البته این از روی کودنی او نبود، بلکه یک زیرکی حساب شده بود. اگر این دو جوان با اعراب همکاری می‌کردند - و این همان چیزی بود که به نظر می‌رسید، به هر حال سارا به آن یقین دارد -، این فرصت طلایی بود که به مصری‌ها این پیام را برساند که اسرائیل غافل نیست و کاملاً آماده است تا وارد جنگ شود؛ هر چند سخت و دشوار باشد و اگر با آنان همکاری نکنند - و بدون شک احتمال آن را می‌داد -، این پیامی است به این‌گونه از جوانان که همراهی آنان با موضوعات عربی، مایهٔ دردسر برای اسرائیل در تمام دنیا شده بود.

بدین‌گونه، یک ساعت کامل یک‌دیگر را با سخنان گزنده کوبیدند و لیز ثابت کرد شایستگی آن را دارد تا یک بازیگر طراز اول بی‌نظیر شود. برای این‌که از همان اول بحث و درگیری را لیز برعهده گرفت و نورمان ساکت ماند، و در ادامه توانست با چیره‌دستی که ساده به نظر می‌رسید، موضوع را به یک مسئلهٔ انسانی تبدیل کند و استدلال را با استدلال جواب می‌گفت. او نظرش را دربارهٔ اسرائیل که همسایگان خود را تهدید می‌کند و سرزمین آن‌ها را به زور می‌گیرد، پنهان نمی‌کرد. در نهایت گفت:

- این همه اتفاق برای چیه؟ این آدم‌ربایی با زور اسلحه برای چیه؟ چرا؟ ما در سرزمینی دور از اسرائیل و اعراب هستیم؟!... سرزمینی که آدم یک عرب هم در آن نمی‌بیند!

پس از گذشت آن یک ساعت آتشین، به نظر می‌رسید سارا گلد اشتاین کاملاً به بن‌بست رسیده و گرفتن تصمیم برای او سخت شده است. هر چند چاره‌ای نداشت، چند نگاه میان او و دیوید لیونگر که در گوشه‌ای از اتاق ایستاده بود و در سکوت سیگار می‌کشید، رد و بدل شد. سپس به پیرفرانسوا نگاه کوتاهی انداخت. او که در حال نوشیدن بود و به سگش توجه می‌کرد،

شانه‌هایش را بالا انداخت؛ مانند کسی که بگوید: هرطور که خودت دوست داری. به نظر می‌رسید سارا تصمیمش را گرفته است. به لیز و نورمان نگاه کرد و گفت:

- شما یک روز یا دو روز مهمان موسیو فرانسوا خواهید بود و نیازی نیست که به شما درباره دو نکته هشدار بدهم؛ یکم: این خانه به گونه‌ای محافظت می‌شود که هیچ‌کس نمی‌تواند در آن رخنه کند. اما نکته دوم: این که اگر شما بخواهید به مسئولان این‌جا اطلاع بدهید یا هر نوع مشکلی برای موسیو فرانسوا درست کنید، یا کلمه‌ای درباره این اتفاق‌ها از دهان‌تان خارج شود، دیگر هرگز کشورتان را نخواهید دید.

سپس به پیر فرانسوا رو کرد و گفت:

- من این دو تا را در اختیار تو می‌گذارم؛ بقیه‌اش را خودت می‌دانی.

\*\*\*\*

سارا گلد اشتاین به همراه دیوید لیونگر برگشتند و پیر فرانسوا و سگ وحشی‌اش آن دو را تا در قصر همراهی کردند. این تنها فرصتی بود که فراهم شده بود تا پیام علی به آن دو برسد. هر چند لیز در بحث با سارا مطمئن و شجاع به نظر می‌رسید، اما حالا چشم‌هایش سرشار از وحشت و ترس شده بود و خود را به سمت نورمان می‌کشاند. در همین لحظه خدمت‌کار وارد شد تا لیوان‌هایی را که برای همه آورده بود، جمع کند. لیز با دیدن او لرزید. اما آن‌چه که پس از آن برای او و نورمان اتفاق افتاد، مانند یک رؤیا بود.

خدمت‌کار به سمت میز وسط اتاق رفت تا لیوان‌های خالی و نیمه‌خالی را به سرعت و ورزیدگی بردارد؛ مانند کسی که برای این کار مدت‌ها تمرین کرده باشد. ناگهان صدای آهسته او آمد که با لهجه ضعیفی به انگلیسی گفت:

- نگران نباشید.

هر دو جوان با اشتیاق آشکار به سوی او برگشتند تا حرف‌هایش را بشنوند.

او هم چنان کار می‌کرد، که شنیدند که می‌گوید:

- علی در قصر همراه ما حضور دارد و به هردوی شما سلام می‌رساند.  
لیز از خوشحالی لرزید. آن‌چه را با گوش‌هایش می‌شنید، باور نداشت.  
خواست تا صحبتی بکند، که مرد نگاه هشدارآمیز و ترسناکی به او انداخت و  
با این حال لبخند زد و روبه‌روی آن‌ها ایستاد و با صدای بلند از آنان پرسید:  
- آیا نوشیدنی بیش‌تری می‌خواهید؟  
- بله... لطفاً.

لیز این کلمات را با اشتیاق گفت، تا او را مدت زمان بیش‌تری در آن‌جا نگه  
دارند. خدمت‌کار با همان ورزیدگی لیوان دیگری برایش آماده کرد و زیر لب  
با صدایی آهسته گفت:  
- کاملاً آسوده و مطمئن باشید.

دیگر چیزی برای گفتن نبود؛ مرد آن لیوان را به لیز داد و رفت.  
چند دقیقه بعد، او به همراه موسیو فرانسوا و سگش بازگشت. فرانسوا زودتر  
شروع به صحبت کرد و گفت:

- دوست داشتم شام را با شما بخورم، اما ظاهراً امکان ندارد. به هر حال،  
حسین غذای شما را به اتاق‌تان می‌آورد. امیدوارم شب آرامی داشته  
باشید.

این را گفت و به خادم اشاره کرد؛ او هم برای آن دو خم شد و با ادب گفت:  
- آقا... خانم...

هر دو فوراً به دنبال او رفتند.

\*\*\*

واقعاً شب آرامی را گذراندند و با یک‌دیگر حرفی نزدند، جز چند جمله که  
نشان می‌داد آن دو خسته و شگفت‌زده‌اند و نمی‌دانند چه اتفاق می‌افتد و  
همه این مسائل برای آنان شگفت‌آور است. پیش از این که حسین آن‌ها را

تنها بگذارد، با اشاره و نگاه به آن‌ها هشدار داده بود که حرف‌های آنان شنیده می‌شود و آنان نیز عامدانه این جملات را گفتند.

صبح، حسین سینی قهوه را به اتاق‌شان برد و هیچ سخنی با آنان نگفت و تنها به آنان صبح‌به‌خیر گفت. قهوه را که خوردند، او دوباره بازگشت تا به آنان خبر بدهد آقا در انتظار شما است. با شگفتی بسیار به دنبال او رفتند. مرد آن دورا به سالی برد که پیرفرانسوا در کنار سگش منتظرشان بود.

- فکر می‌کنم باید از شما عذر بخواهم.

سکوت برای مدت کمی حاکم شد، سپس لبخندی زد و ادامه داد:

- من می‌ترسم نتوانم شما را تا سنت لوئیس همراهی کنم؛ من کارهایی دارم که باید انجام بدهم.

نورمان گفت:

- موسیو فرانسوا، خوب می‌دونی که ما نمی‌خواهیم به سنت لوئیس برویم.

مرد فرانسوی بسیار ساده گفت:

- پس راننده شما را به داکار بازمی‌گرداند.

قبل از این که یکی از آن دو جوابی بدهد، او ادامه داد:

- طبیعیه که لازم نیست دوباره هشدارهای خانم هوفمان را به شما تذکر بدهم.

لیز گفت:

- کاملاً مطمئن باشید.

پیرفرانسوا با خاطری آسوده زیر لب گفت:

- این خیلی خوب است؛ من در این کشور موقعیتی دارم که علاقه‌مندم آن را حفظ کنم.

سپس به سمت در قصر نگاه کرد و صدا زد:

- علی!



راننده‌ای که لباس رسمی پوشیده بود، وارد شد. این راننده که آنان را به داکار بازگرداند، کسی نبود جز خود علی. هر سه با خوشحالی در طول مسیر می‌خندیدند.

\*\*\*

ظاهر رسمی به علی تلگراف زد و در آن به دو جوان، الیزابت استیل و نورمان ویلیامز پیشنهاد داد به نشان قدردانی از آنان، تعطیلات دو هفته‌ای را در هر مکانی از دنیا که بخواهند، بگذرانند. دو جوان پاسخ دادند: طبیعی است در چنین شرایطی احساس ترس بکنند و به خاطر این که سلامت هستند، می‌خواهند به کشور خود بازگردند. در همان روز یک کشتی بریتانیایی در بندر حضور داشت و آماده می‌شد تا فردا به مقصد لیورپول حرکت کند. آن دو جوان توانستند در آن کشتی جایی برای خود پیدا کنند. اما این بار نه روی عرشه، بلکه در یک کابین بزرگ مسافرت کردند. آن دو بعدها گفتند: از این سفر بسیار لذت بردند و اعتمادشان به مصری‌ها افزون‌تر شده است.



چیزی در قلبم می سوزد  
چون زمان می گذرد... پس جدا می شوی  
و دست ها را دراز می کنیم  
عشق آن ها را جمع می کند  
و از هم دور می کند... راه های!

از قصیده: چیزی می سوزد  
امل دنقل

**[فصل دهم]**

**[در دام عشق]**

فرار سگو از دست نیروها برایشان آسان نبود؛ این حقیقتی است که باید بدان اعتراف کرد. واکنش آنان بسیار سخت بود، خصوصاً آن که چیزی تا موفقیت و انجام عملیات فاصله نداشتند. اما شخص ندیم هاشم - با وجود این که خشمگین و ناخرسند بود و تمام تلاش های او در چند ثانیه به عللی که هم چنان برایش مجهول بود، از دست رفته و سگو درحالی که از دستش گریخته و به آب های اقیانوس وارد شده بود و از او دور می شد - در عین حال، خرسندی شگفت و ناشناخته ای را درون خود احساس می کرد؛ برای همین هم نفس عمیق کشید.

در این دنیای مرموز برخی به حس ششم و الهام و مانند آن قانع می شوند، ولی همیشه حقیقت، حاکم بر هر واقعه و هر برنامه ریزی است؛ حقیقت و نه هیچ چیز دیگری. از زمان رسیدن ندیم به داکار و از زمان دیدن سگو و مکانی که در آن پهلو گرفته بود و از همان زمان، نقطه شروع را از روی قایق کج در کنار آن اسکله دور افتاده و متروک انتخاب کرد. چیزی مانع او می شد که

این عملیات را به سرانجام برساند؛ یک چیز ناشناخته و پیچیده به او فشار می‌آورد؛ احساسی که او را در تنگنا گذاشته بود. اما دور از این واقعیتی که او را در بر گرفته بود، اسباب انهدام سگورا فراهم می‌کرد. شاید تفسیر این احساس همان موقعیت سگوری کینتنگ باشد که در نزدیکی قایق‌های فرانسوی قرار داشت و احتمال داشت - هر چند یک در میلیون - که در پی انهدام سکو، یکی از قایق‌ها آسیب ببیند و این برای مصری‌مدهایی را در برداشته باشد که نیازی بدان نیست. شاید آشفته‌گی و عصبانیت بیش از حد اسرائیلی‌ها دلیل آن باشد؛ عصبانیتی که اگر تصمیمات گرفته شده در قاهره نبود، به سادگی می‌شد با خشونت و زور به آن پاسخ داد. او اختیار تغییر این تصمیمات را هم نداشت. این عصبی بودن اسرائیلی‌ها در شیوه محافظت از سگو و پیرامون آن، حضور همیشگی آنان در شهر برای جست‌وجوی چهره و شمایل مصری، و هم‌چنین مراقبت شدید از آن دو جوان، لیزو نورمان، که از زمان ورودشان به شهر حتی به بندر نزدیک نشده بودند و سگورا ندیده بودند، خود را نشان می‌داد. این عصبانیت و دستپاچگی آنان با ربودن آن دو جوان بدون هیچ توجیه روشنی - هر چند دلیل واقعی برای ربودن آنان وجود داشت - به اوج خود رسید. شاید دلیل احساس ناشناخته او یکی از این عوامل و شاید هم همه عوامل بود. آن چه مهم است، این بود که او سگورا دید که جلوی چشمش می‌رود و از رسیدن به آرزویش ناکام مانده، اما آرامشی واقعی را در درونش احساس می‌کرد؛ آرامشی که بدون شک او را به سامان‌دهی سریع دوباره ذهنش بسیار کمک کرد. آن روز پُر از فعالیت‌های پیچیده بود که او باید هم برایش برنامه‌ریزی می‌کرد و هم آن را اجرا می‌کرد و هم لحظه به لحظه آن را پیگیری می‌کرد، اما رفتار با دقت او سبب شد تا آن روز به آسانی و سادگی بگذرد.

طاهر رسمی همیشه با خنده می گفت: «تنگناها نبوغ را شکوفا می کنند!» کسی که شیوه کار او را بررسی می کرد، حتماً یک چیز شگفت را درمی یافت و آن هم این که هرگاه با تنگنایی روبه رو می شد، در بهترین حال بود. در آن زمان تمام کسانی که با او کار می کردند، از صفا و ورزیدگی شگرف ذهن او در میان مه آلود حوادث و انبوه و پی در پی بودن آن ها شگفت زده می شدند. در چنین شرایطی او تمام برگ های برنده خود را درهم می آمیخت و گاهی تمام نقشه ها را زیر و رو می کرد تا از همه آن ها یک نقشه جدید به دست آورد. برای همین الآن که او با عزت جلال کار می کرد، احساسی سرشار از لذت داشت و باید همه برگه های خود را درهم بریزد و دوباره با اسرائیلی ها بازی کند، بلکه به آنان درسی در عملیات سرتی بدهد.

پس از فرار سگو و شکست نقشه اول، به علت اتفاقی که رخ داد یا شکاف و نفوذ اطلاعات یا هوشمندی دشمن، هرچه که بود - با وجود اهمیت شدید آن و ضرورت بررسی و شناخت دلایل آن که در گوشه ای در ذهن و فکرش جای داشت -، اکنون مهم ترین چیز برای او گردآوری بیشترین میزان ممکن از اطلاعات بود. برای او مهم بود که تمامی اجزای تصویر یک جا در مقابل چشمانش باشند. برای همین هم اولین کاری که انجام داد، این بود که تلگرافی به ندیم هاشم فرستاد و از او خواست تا با سرعت اقدام کند و همه جا را پاک سازی کند و فوراً بازگردد.

اجزای تصویر لازم را اکنون به دست آورده بود و فقط جزء مهم آن مانده بود که تنها ندیم هاشم می تواند آن را با دقت تمام تکمیل کند.

او پیش از این که بیست و چهار ساعت بگذرد، جزئیات اتفاقاتی را که برای لیز و نورمان افتاده بود، می دانست. نوار ضبط شده ای را از صدای آنان دریافت کرد. نوار را سرنشین یکی از هواپیماهای شرکت ایرفرانس به مقصد پاریس از داکار خارج کرد و عجیب این بود که حامل نوار به محض ورود به فرودگاه

اورلی، خود را از شرش راحت کرد و آن را در یکی از سطل‌های زباله فرودگاه انداخت. سپس یک زن نظافتچی فوراً برای خالی کردن سطل آمد و پس از آن نوار در کیف دستی بزرگ خانمی بود که پاریس را در همان روز به مقصد قاهره ترک می‌کرد. عادت مصری‌ها این است که همیشه در اموری که به آن علاقه‌مندند اسراف می‌کنند. کیف دستی بزرگ آن خانم که به ظاهر پاک و بی‌گناه به نظر می‌رسید، پُراز نوارهای موسیقی و آواز فرانسوی و عربی بود. خانم درشت‌هیکل با چهره معصومانه، مسافریکی از شرکت‌های مصری بود. برای همین هم بازرسی عادی بود و برای مأموران امنیتی فرودگاه اورلی مهم نبود که مسافری سوار هواپیمای مصری شود و با خود بمبی به همراه ببرد.

ظاهر رسمی و عزت بلال دوبار پشت سر هم به نوار گوش دادند و چند مرتبه نوار را نگه داشتند و هریک از آنان نظر خود را درباره آن بیان کرد. اما یک نکته آنان را واداشت تا درنگ بیشتری بکنند و به بررسی، تحلیل و دقت بیشتری بپردازند و این نکته چیزی نبود جز آن جمله که سارا گلد اشتاین در قصر موسیو فرانسوا، پیش از ترک لیزو نورمان گفته بود: شما یک روز یا دو روز مهمان موسیو فرانسوا هستید.

معنای این جمله آن است که تا آن لحظه که چند ساعت پیش‌تر به حرکت سگونمانده بود، هنوز سارا زمان دقیق حرکت سگورانمی دانسته است. در واقع این اولین حقیقتی بود که ظاهر رسمی به دست آورد. پس از آن دست‌نوشته‌ای را که از داکار رسیده بود، خواند. نامه بدون رمز نوشته شده بود - فرصتی برای نگارش رمزی نامه وجود نداشت و چاره‌ای جز خطرپذیری نبود که این موضوع اعتراض زیاد و بحران سختی را در پی داشت و فرستنده آن به سختی مجازات شد - و دقیقاً اتفاقاتی را بیان می‌کرد که پس از خروج سارا و دیوید از قصر موسیو فرانسوا تا زمان ناپدید شدن شگفت‌آور آنان در داکار رخ داده بود، به نظر می‌رسد هر دو دود شده باشند.

\*\*\*

سارا گلد اشتاین و دیوید لیونگر ساعت ده و بیست و سه دقیقه شب ۱۸ فوریه ۱۹۷۰، قصر موسیو فرانسوا را ترک کردند. در صندلی عقب ماشین لوکسی نشستند که یکی از دوستان علی آن را می راند. بیش تر وقت در ماشین ساکت بودند و تنها گفت و گوی کوتاهی میان آن دو گذشت که به زبانی انجام شد که راننده از آن چیزی نفهمید، ولی احتمال زیاد می داد زبان عبری باشد.

نیم ساعت قبل از رسیدن آن دو به بندر، کارگران بندر که از زمان ورود سگو به داکار از آنان خواسته شده بود در حالت آماده باش باشند، حرکت عجیبی را بر عرشه سگو مشاهده کردند. پس از آن ماشین خاکستری رنگی رسید که راننده آن مستقیماً به سگورفت و مدیر شرکت مهندسی که تعمیرات کشنده جاکوب وان هیمو کیراک را انجام می داد، او را همراهی می کرد. آن مرد با برخی از مسئولان سگو گفت و گوهایی انجام داد و سپس هر دو به عرشه کشنده رفتند و با مهندس ناظر بر تعمیرات کشنده، که خستگی و کوفتگی در سیمایش نمایان بود، گفت و گو کردند. سپس آن مرد به همراه مدیر شرکت به سگوبرگشتند و بحث شدید، اما بی سرو صدایی میان آن دو در گرفت و کاملاً روشن بود که آنان منتظر کسی هستند. تا این که سارا و دیوید رسیدند، همه وارد یک کابین شدند و در آن را بستند و جلسه ای را شروع کردند که وان کیرک، ناخدای کشنده در آن حضور نداشت. گفته شد او بسیار عصبانی بود و در نوشیدن زیاده روی می کرد. دریانوردان به برخی از کارگران بندر گفته بودند که او فحاشی می کرد و دشنام می داد و سوگند یاد می کرد هیچ وقت دیگر با آنان همکاری نکند.

پس از یک ساعت و چند دقیقه، همه کابین را ترک کردند، تا بلافاصله تحرکات برای حرکت با طلوع خورشید آغاز شود. اما سارا گلد اشتاین و دیوید لیونگر سگورا همراه صاحب ماشین خاکستری ترک کردند و همه داخل ماشین

پنهان شدند و از بندر خارج شدند و به مکان نامعلومی رفتند. هیچ کس از آن خبری ندارد؛ گویا دود شده‌اند و به هوا رفته‌اند.

ظاهر رسمی عادت نداشت توانایی دشمن یا هوش او را دست کم بگیرد. در تمام سال‌هایی که او به عنوان افسر اطلاعات فعالیت کرد، دست کم گرفته شدن اسرائیل از سوی روزنامه‌های مصر، او را می‌آزرد. این در حالی بود که جنگ پنهان، بسیار وحشتناک بالا گرفته بود. او برعکس بر این عقیده بود اگر اندکی در توانایی دشمن بزرگ‌نمایی کنیم، عقل انسان برای نوآوری و پیروزی شکوفا می‌شود. برای همین هم کاملاً برایش روشن بود که سارا و دیوید بر عرشه سکو از داکار نرفتند، هم چنین با هیچ پروازی آن جا را ترک نکرده‌اند. در احتمالات خود - با وجود تمام مسائلی که نشان می‌داد مصری‌ها در آن جا حضور ندارند - این فرض را در نظر گرفته‌اند که مصری‌ها آن جا حضور دارند و سپس بر همین اساس هم اقدام کرده‌اند. باید اعتراف کرد که توجه مصری‌ها را با برنامه حرکت سگو و ربودن لیزو نورمان - حتی اگر با آنان ارتباطی هم نداشته باشند - از نقشه پنهانی خود برای ترک سنگال دور نگه داشتند و موفق هم شدند.

ظاهر رسمی در آن شب حقیقتی را به دست آورده بود. شبی که از میزان جریان سرد در قاهره کاسته شده و کمی درجه حرارت افزایش یافته بود. ظاهر دستگاه تهویه را خاموش و پنجره اتاقش را که به آن باغ کوچک اشراف داشت، باز کرد. حقیقتی که به آن رسیده بود، این بود که اسرائیلی‌ها یقین داشتند مصری‌ها حتی برای رصد و کنترل در آن جا حضور دارند.

تحلیل‌ها و بحث‌های میان طاهر و عزت بلال، او را به این نتیجه رسانده بود که مناسب‌ترین بندر برای ورود سگو به بندر، آبیجان در ساحل عاج است. اما اگر آنان نیز تلاش می‌کردند همانند مصری‌ها و از موضع آنان فکر کنند، همان‌گونه که او همیشه تلاش می‌کند به جای آنان بیندیشد، در آن صورت چه باید کرد؟ اگر آنان این کار را کردند و قطعاً به این نتیجه رسیدند، آیا فکر



نخواهند کرد که سگورا نباید به آبیجان ببرند و بندر دیگری را جایگزین آن کنند؟

این احتمال بود و براساس آن بندر جایگزین برای ورود سگو، بندر لاگوس در نیجریه بود.

عزت بلال گفت: این احتمال درست است، اما اگر آنان وارد آبیجان شدند چه خواهد شد؟!

طاهر پاسخ داد:

- اونوقت لونا بایرن در خطر است.

باید اعتراف کرد که طاهر رسمی حق داشت نگران باشد. روزنامه نگار هلندی لونا بایرن، پیروزی‌های زیادی به دست آورده بود. او روابط مطمئنی با برخی از مأموران سفارت آمریکا برقرار کرده و دعوت شام یکی از مسئولان رسانه‌ای آن را پذیرفته بود. او جوانی قلمی و خوش تیپ بود که زیرکی او کمی خطرناک به نظر آمد. هنوز شام تمام نشده بود که او قانع شد لونا بایرن یک روزنامه‌نگار فوق‌العاده است و آمادگی کامل خود را برای کمک به لونا در انجام دیدار با فضانوردان، اعلام کرد و هم‌چنین قول داد تا موضوع دیدار یکی از آنان با مردم قبيله را پیگیری کند.

لونا هم‌چنین دوستی عمیقی با یکی از مسئولان در ساحل عاج ایجاد کرده بود و همان روزی که دعوت مسئول بندر برای صرف چای را پذیرفته بود، چنین تلگرافی فرستاد: کشنده بلژیکی آلبی ظهر فردا وارد آبیجان خواهد شد و آنان یک اسکله کامل را به آن اختصاص داده‌اند و از هم‌اکنون حفاظت شدیدی - هر چند به صورت نامحسوس - از این اسکله به عمل می‌آید.

آیا این اقدام آمادگی برای ورود سگو بود، یا این هم از آن نوع فریب‌هایی بود که می‌خواهند توجه مصری‌ها را از بندر جایگزین دور نگه دارند؟

اگر سارا گلد اشتاین که نسبت به فرناندو بالدیرا در جزایر ازورس مشکوک

شد و شک دیوید لیونگر به لیزو نورمان تا ربودن آنان بالا گرفت، پس ممکن بود با لونا بایرن که در طول و عرض آبیجان قدم می‌زد، چه برخوردی داشته باشند؟

برای همین هم فوراً تصمیم گرفته شد تا لونا تحت مراقبت کامل قرار گیرد. هیچ رابطی هم جز زاکری که اکنون در قاهره به سر می‌برد، وجود نداشت. طاهر رسمی سریع با او تماس گرفت و از او خواست تا خود را فوراً به او برساند؛ با حداکثر سرعتی که برایش امکان دارد.

\*\*\*

شب به نیمه رسیده بود و از پنجره نسیمی سرد می‌وزید که طاهر را سرمست می‌کرد. او به به باغ کوچکش - اسمی که خودش بر آن گذاشته بود - چشم دوخته بود که از عزت بلال پرسید:

- از دلال شوقی چه خبر؟

عزت به طرف میز قهوه رفت و گفت:

- کار فیلم روی برنامه پیش می‌رود.

- چه خبر از موشک‌ها؟

- همان روزی که کشتی ستاره ژولیه وارد لاگوس شد، به آن حمل شد.

- قایق‌ها؟

- سی ساعت پس از رسیدن کشتی، بارگیری شد.

- ستاره ژولیه چند روز دیگه در لاگوس می‌مونه؟

- چهار روز.

طاهر سکوت کرد و عزت به او نگریست. عزت می‌دانست دوستش تمام آن چه را که از او پرسید، می‌داند و از هیچ‌یک از این‌ها بی‌خبر نبود. اما دقیقاً در زمانی که در حال تولد یک نقشه جدید است، او تلاش می‌کند با صدای بلند فکر کند. عزت درست فکر می‌کرد. طاهر به او نگاه کرد و گفت:

- تا حالا دو احتمال پیش روی ما است.
  - عزت جوایی نداد، فقط به سمت دوستش برگشت و طاهر ادامه داد:
  - احتمال اول این است که آن‌ها وارد آبیجان شوند.
  - احتمال دوم؟
  - اون‌ها هم مثل ما فکر کنند و تصمیم بگیرند به آبیجان نیایند.
  - ما باید چه کار کنیم؟
  - سؤال همینه.
  - آبیجان تبدیل به یک قلعه شده.
  - گزارش‌های اولیه می‌گه عملیات در آن موفقیت‌آمیزتره.
  - عزت خواست حرفی بزند که طاهر ادامه داد:
  - بهتر از داکار.
  - عزت هم چنان ساکت ماند و طاهر زمزمه کرد:
  - و بهتر از نقشه لاگوس.
- سپس سکوت کاملاً حکم فرما شد. کاملاً پیدا بود که طاهر داشت تصمیم نهایی را می‌گرفت و تندبادهای فکر در سراو کم‌کم آرام می‌گرفت تا یک شکل تازه به خود بگیرد که نامش «نقشه» بود. چیزی نگذشت که گفت:
- به لاگوس پیام می‌دهیم و به آن‌ها می‌گیم خودشان را برای نقشه سوم آماده کنند.
- منطق عجیبی بود؛ اگر آبیجان نسبت به مصری‌ها بهترین نقطه برای عملیات و هم‌چنین برای اسرائیلی‌ها بهترین نقطه برای لنگر انداختن سگو است، معنای آن مسابقه‌ای است که بازی بی‌نظیری را در پی خواهد داشت و این همان چیزی است که طاهر عاشق آن بود و گاهی برای رسیدن به آن تلاش می‌کرد. پس چرا حالا برای نقشه سوم در لاگوس آماده می‌شود؟
- چه فکری در سرداشت؟

شاید این سؤال از ذهن عزت بلال هم گذشت، اما او عادت نداشت در چنین شرایطی با دوستش بحث کند؛ در چنین شرایطی در کارهای اطلاعاتی، حتی از خودشان هم پنهان کاری می‌کنند.

\*\*\*

دقیقاً در همان زمان در داکار، ساعت کمی از نه شب گذشته و ندیم هاشم خود را روی یکی از تخت‌های اتاق خواب همان ویلای حاشیه شهر انداخته بود. احساس می‌کرد درد در تمام اعضای بدنش جریان دارد. خسته و از پا افتاده بود. تمام ساعات روز - از همان زمانی که سگو همراه با اولین پرتوهای نور از داکار رفت، تا همین لحظه - را با کار مستمر و طاقت فرسا سپری کرده و اکنون دیگر با چشمان باز به خواب رفته بود.

مأموریت اول او - پس از رفتن سگو - این بود که همه نیروها را همان روز به قاهره بازگرداند. این کار با وجود خطراتی که داشت، اتفاق افتاد. او قطعاً مطلبی را که وزیر کشور سنگال به تاجر سوری الاصل سلیم ابوفوده، درباره تعداد زیاد مصری‌هایی که پس از رسیدن سگو به داکار آمده‌اند، گفته بود، از یاد نبرده بود. خروج مصری‌ها پس از رفتن سگو، باعث می‌شد تا هر بچه کم‌هوشی موضوع را بفهمد. همان شبی که سلیم ابوفوده او را از گفته وزیر کشور با خبر کرد، او از یکی از آنان خواسته بود پنج گذرنامه جدید برای خلیفه و نیروهایش آماده کند. گذرنامه در سریع‌ترین زمان ممکن آماده شد و نیروها با آن مسافرت کردند، اما عجیب این بود که هیچ یک از این گذرنامه‌ها مصری نبودند.

اولین کسی که داکار را ترک کرد، گروه‌بان بود. او آن جا را با یک پرواز به مقصد مغرب در ساعت هفت و پنجاه دقیقه صبح همان روزی که سگو رفت، ترک کرد. آخرین نفر هم خلیفه جودت بود که پایتخت سنگال را با پرواز هواپیمایی ایرفرانس به مقصد پاریس ترک کرد تا در فرودگاه شارل دگول، هواپیمایش را

عوض کند و با یک هواپیمای دیگر از همین شرکت به ژنو پرواز کند. اما شهروند مصری، ابراهیم سید فرج الله که در جست و جوی کار و تدریس زبان عربی به داکار آمده بود، تصمیم گرفت روز بعد و پس از جلسه‌ای که با ندیم هاشم و محمود شوکت داشت و در پی پیشنهاد کاری که از لیبیا برایش آمده بود، به آن جا برود. بین لیبیا و سنگال سه کشور گینه، گینه بیسائو و سیرالئون فاصله می‌اندازند، اما لیبیا مرزهای مشترکی با ساحل عاج دارد. از مورویا پایتخت لیبیا، نامه‌ای رسید که در آن آمده بود دو قبیله مسلمان خاندان «فای» و خاندان «ماند» در شهر جرینبویل در جنوبی‌ترین نقطه ساحل لیبیا که به سواحل ساحل عاج بسیار نزدیک است، مدرسه‌ای افتتاح کرده‌اند و نیاز شدید به یک استاد زبان عربی دارند؛ دستمزد آن نیز به اندازه‌ای کافی بود. برای همین هم او فوری با این پیشنهاد موافقت کرد و تلگرافی فرستاد و زمان ورود خود را به منورویا، پایتخت لیبیا و بندر بزرگ آن اعلام کرد.

\*\*\*

همه چیز مانند اولش شد. داکار کاملاً پاک‌سازی شده بود؛ همان‌گونه که ظاهر رسمی در تلگرافش خواسته بود. خانه امن خالی بود و تنها ندیم و محمود شوکت در آن بودند. ندیم باید طبق آن چه در تلگراف آمده بود، به قاهره بازمی‌گشت. برای همین با سلیم ابوفوده تماس تلفنی گرفت که بیش از چند دقیقه طول نکشید. اما پاشا چه می‌کرد؟

پاشا تنها موضوعی نبود که ندیم را به خود مشغول می‌کرد. از دو روز پیش مسئول شرکت کشتیرانی کیوبیدو بارتینی تلگرافی به آبیجان فرستاده بود و از مسئول آلمانی شرکت کشتیرانی «مانفرد گایگر» خواسته بود سوئیتی برای تاجر ترکی، آقای عصمت کارچی در هتل «لافوار» رزرو کند؛ هتلی که اسرائیلی‌ها به عنوان هدیه آن را برای ساحل عاج ساخته بودند و قرار بود فضانوردان

آمریکایی در مدت دیدار خود از پایتخت آبیجان در آن جا اقامت کنند.

ندیم به محمود شوکت هشدار داد و گفت:

- ریسک در آبیجان خیلی سخته، محمود.

پاشا با شوخی گفت:

- تو نگران نباش.

- اون جا پُراز مینه.

پاشا بلند گفت:

- من هم مین ها رو دوست دارم.

این جمله را با خنده گفت، اما ندیم نخندید؛ کاملاً از همکار و دوستش که

خیلی شاد و شوخ به نظر می‌رسد و انگار به تفریح می‌رود، غافل شده بود.

اکنون مشغولیت اصلی او مواد منفجره بود.

محمود شوکت صدا زد:

- مواد منفجره چی می‌شه؟

ندیم گفت:

- هیچی... باید اون ها رو برگردونم مصر.

- چی! برگردونی مصر؟ نیازی نیست؛ برای چی برگردونی؟

با این که پاشا زندگی پُرفراز و نشیبی در پاریس داشت، اما اصلاً لهجه روستایی

خودش را که با آن به خوبی حرف می‌زد، از دست نداده بود. همین که این

جملات را گفت، ندیم با آن همه خستگی از روی تخت پایین پرید و وسط

تخت‌ها شروع به راه رفتن کرد و یک سره حرف زد. او می‌گفت مواد منفجره،

هر چند حلقه امنیتی قوی آن را در بر بگیرد، باز هم مایه نگرانی است. مواد

منفجره برای هدفی آورده شده بود که دیگر موجود نبود؛ بنابراین باید به مصر

بازگردانده می‌شد.

- چرا به مصر برادر؟

ندیم با تندى به او نگاه کرد و گفت:

- مى خواهى چى بگى؟

- مگه ما در آبيجان به مواد منفجره نياز نداريم؟

- منظورت چيه؟

- من براى تو اين ها را از اين جا به آن جا مى برم؛ به جاى اين كه دور سرت

بچرخانى و درد سربكشى.

- روى پشت من؟!!

ندیم با فریاد این جمله را گفت و بحث و جدل میان آن دو بالا گرفت. ندیم

می دانست که اسرائیلی ها و آمریکایی ها به زودی به آبیجان سرزیر می شوند؛

اگر تا حالا به آن جا سرزیر نشده باشند. زمان بازدید فضا نوردان نزدیک شده

بود و ورود سگو هم موضوع روز بود. هر ریسکی ممکن بود همه چیز را خراب

کند و اگر مواد منفجره کشف یا توفیق می شد، تمام فرصت ها از دست می رفت.

پاشا با آرامش گوش می کرد و لبخند می زد. وقتی ندیم صحبت می کرد، او

سیگار گران قیمتی روشن کرد و از آن لذت می برد. ندیم صحبتش تمام شد

و به سیگار درازی که حلقه های دودش در هوا دمیده می شد، خیره شد.

محمود شوکت متوجه نگاه ندیم شد، از صندلی اش بلند شد و سیگار را جلوی

صورت همکارش چرخاند:

- چیزی به این خوبی تا حالا ندیدی... سیگار از دسترنج خودمه.

ندیم با شوخی خندید و گفت:

- سیگاری که اون جا مى خواى بکشی چى؟

- از دست رنج مردم... ای آقا بیا روشن کن!

هر دو خندیدند و به همین خنده با نشاط، برای استراحت از خستگی فکری

کفایت کردند. پاشا با آرامش ناشی از فکر در موضوع، شروع به صحبت کرد

و او را در بحث مغلوب ساخت. اگر به ناچار باید مواد منفجره را به قاهره

بازگرداند، بردن آن از داکار به پاریس یا رم یا ژنویا هر فرودگاه دیگری در اروپا کم خطرتر از بردن آن به ساحل عاج نیست؛ بلکه خطرپذیری انتقال مواد منفجره به آبیجان بسیار پایین تر است. زیرا با چمدان‌های میلیون‌ترکی که طرح‌هایی را برای فعال‌سازی اوضاع اقتصادی کشور به همراه آورده است، باید طوری رفتار کرد که با رفتار یک مصری که در جست‌وجوی کار به آن جا آمده است، تفاوت داشته باشد.

پاشا این را گفت و ادامه داد:

- آگه حرفم را متوجه شدی، لباس‌ها و وسایل غواصی رو هم بده به من. ندیم از این پیشنهاد همکاریش تحت تأثیر قرار گرفت. گویا پاشا با آن قامت ورزیده و صدای درشت، اطمینان بی‌نهایت را به او می‌بخشید. ندیم با لبخند به پاشا نزدیک شد. ممنون و شگفت‌زده بود و می‌خواست چیزی بگوید، اما نتوانست. تنها کاری که کرد، این بود که دستش را روی دست دوستش گذاشت و آن را دوستانه فشرد. دوباره بی‌هیچ سخنی به رخت‌خوابش بازگشت. پاشا فریاد کشید:

- آهای... چی شد برادر؟!

ندیم که دیگر تمام بدنش بی‌حس شده بود، زمزمه کرد:

- مواد منفجره برات بسته... من وسایل را می‌برم مصر.

آن دو مرد این‌گونه با هم خدا حافظی کردند. تاجر ترک عصمت کارجی، خانه امن را از در پشتی ترک کرد و در خیابان‌های پایتخت سنگال ناپدید شد و تنها ندیم هاشم بود که الآن در خواب عمیقی فرو رفته بود.

\*\*\*

تمام کسانی که دلال شوقی را در آن روزهایی که صحنه‌های خارجی فیلم زنی در جنگل فیلم‌برداری می‌شد، دیده بودند، بر این عقیده بودند دلال، همان دلالی نبود که آن را می‌شناختند یا درباره‌اش شنیده بودند. عزوز



جابر می‌گوید هیچ‌کس نمی‌دانست این تغییر در رفتار ستاره معروف مصری از چه زمان پدیدار شد. در روزهای اول همه دیدند نه تنها دلالت، بلکه تمام گروه فیلم‌برداری این فیلم عجیب، سرشار از سلامت و شادابی هستند، که یقیناً هوای آزاد جنگل - هرچند گرم و مرطوب - باعث آن شده بود. همان احساس لطیفی که همه را در زیرچتری از محبت و الفت جمع کرده بود.

مدحت صبری، نرم‌خو، صبور و پاک‌سرشت بود؛ به اندازه‌ای که همه را شرمنده می‌کرد. اما سعد الحکیم دستیار کارگردان، آدم مرموزی بود و کسی تاکنون از او چیزی نشنیده بود؛ مثل دینامی بود که هیچ‌وقت از حرکت باز نمی‌ایستد. بارها سختی راه را با ماشین جیب تحمل می‌کرد و به همراه عزوز جابر برای خرید وسایل مورد نیاز فیلم یا عوامل آن، از محل فیلم‌برداری به شهر «اویو» در نزدیکی آن جا و گاهی حتی تا لاگوس می‌رفت؛ این درحالی بود که مدیر تولید نیز در آن جا حضور داشت. مدحت صبری به او بی‌نهایت اطمینان داشت و او هم به خوبی می‌دانست که مدحت دقیقاً چه چیزی می‌خواهد. اما تولیدکننده عزوز جابر وقتی از آن روزها سخن می‌گوید، نمی‌تواند برخی نکته‌های عجیب و رفتارهای نامفهوم را که از سعد الحکیم سر می‌زد، نادیده بگیرد.

به‌گونه‌ای رفتار می‌کرد که انگار هروجب از لاگوس را می‌شناسد. می‌دانست هر چیزی را از کجا بخرد، راه‌ها و جاده‌ها را می‌دانست و یک روز وقتی از او پرسید آیا تا به حال به لاگوس آمده است، لبخندی زد و با شگفتی پرسید:

- من کی به لاگوس اومدم... برای چی؟

اما دلالت، با آن چهره گلگون و بانشاط و آن برقی که در چشمانش می‌درخشید، به نظر می‌رسید بسیار آرام و خوددار شده است. دیگر مانند همیشه عصبی نبود و جلوی دوربین کاملاً مطیع و حرف‌شنو بود و با دیگران زود به تفاهم می‌رسید و آن چه در جریان بود و آن چه را که کارگردان از او می‌خواست، به خوبی

می فهمید. شب‌ها که پس از یک روز کاری همه دور هم بودند و با گفت‌وگو و شوخی شب می‌گذراندند، او بهترین رفیق بود؛ خوش صحبت و شیرین زبان. هرگاه برای بحث دربارهٔ صحنه یا موقعیتی جلسه گرفته می‌شد، او با توجه گوش می‌داد و با جدیت در بحث شرکت می‌کرد. این بحث و گفت‌وگوها، کارگردان مدحت صبری را برآن داشت تا پیشنهاد دهد برخی اصلاحات در سناریو صورت پذیرد. دلال از او خواست که خودش این اصلاحات را انجام دهد، اما او نپذیرفت و تلگرافی به نویسنده در قاهره فرستاد و نظرش را دربارهٔ این اصلاحات خواستار شد و خواست تا در صورت موافقت، اصلاحات را اعمال کند که این موضوع دلال را به شدت شگفت زده کرد.

دلال با بهت و شگفتی گفت:

- این قدر برای شغل خودت ارزش قائلی، مدحت؟

مدحت به او نگاه کرد و گفت:

- خُب به خودم احترام می‌گذارم.

روزها گذشت و کار با نظم ادامه پیدا کرد. روزی عزوز از تأخیر در دریافت اصلاحات ابراز نگرانی کرد. مدحت لبخندی زد و گفت: معنای تأخیر این است که نویسنده با اصلاحات موافقت کرده است و هم باید هزینهٔ آن چیزی را که از او خواسته‌ایم بپردازیم. او که یک دستگاه نوشتار نیست؛ هنرمند است و می‌آفریند.

سخنان دلنشین و شیرین بود، اما عزوز فریاد کشید و هشدار داد:

- استاد! می‌دانی که اگر اصلاحات سر وقت به ما نرسد، هر روزی که

این جا هستیم چه قدر برای ما هزینه دارد؟

مدحت جواب داد:

- تو می‌دانی اگر ما اصلاحات را اعمال کردیم و خراب شد، چه قدر ضرر

می‌کنیم؟

این‌گونه بود که همه عوامل فیلم احساس کردند از مصر به نیجریه منتقل نشده‌اند تا تصاویر خارجی فیلم مصری را فیلم‌برداری کنند، بلکه آنان احساس می‌کردند از دنیایی به دنیای دیگر منتقل شده‌اند. این جو آکنده از احترام که مدحت صبری ایجاد کرده بود، بیش از همه بر شخص دلال شوقی تأثیر گذاشته بود.

\*\*\*

هیچ‌کس نمی‌داند آن روزها در ذهن دلال شوقی چه می‌گذشت؛ برخی مطمئن بودند دلال شوقی گرفتار عشق شده است. عزوز جابر بسیار دیده بود او در حالی که دلال تکیه داده، به مدحت صبری در هنگام کار یا صحبت، یا در جلسه بدون این‌که او متوجه شود، خیره شده است. اما هیچ‌کس یک‌بار ندید با او خلوت کند، یا با او به جایی برود و یا حتی کنارش بنشیند. دلال همیشه آن‌جا بود، مدحت هم همیشه آن‌جا بود. همه بدون استثنا از همدیگر می‌پرسیدند موضوع چیست؟

هیچ‌کس نمی‌دانست که دلال شوقی با سرزندگی و طرواتی که دارد و عقربه‌های زمانی که او را به دوران نخستین جوانی‌اش می‌برد، آن روزها که به عنوان نقش اول در یکی از داستان‌های مشهور دهه پنجاه در مصر درخشید و بحث‌های زیادی را در میان منتقدان به همراه داشت، در آن وقت میوه‌ای تازه را می‌ماند که هنوز دست روزگار آن را از روی شاخه سبزش نچیده است. هیچ‌کس نمی‌دانست او با این همه جلوه، بحران روانی شدیدی را می‌گذراند.

حق داشتند گمان کنند او گرفتار عشق مدحت صبری شده است. اما او مانند دیوانه‌ها بود و از خودش می‌پرسید: این چه حسی است که در درونش پدید می‌آید؟

آن‌چه او احساس می‌کرد، عشقی مانند آن‌چه که پیش از آن می‌شناخت، نبود؛ نوعی - اگر تعبیر درست باشد - گم‌شدگی خفته بود؛ نوعی نماز در محرابی

که تاکنون به آن پا نگذاشته بود.

دلالتی برای نخستین بار ازدواج کرد، بسیار کوچک و بلکه بچه بود. مراسم ازدواجشان در خانه پدر مهندسش بود و تازه به هجده سالگی رسیده بود. در سالهای اول ازدواجش، جشن تولد و سالگرد ازدواجشان را در یک روز می‌گرفت.

همسر اولش مردی بود که از او فقط سه سال بزرگ‌تر بود. او در یکی از طرح‌های بزرگی که پس از انقلاب شروع شد، به‌عنوان مهندس فعالیت می‌کرد. با او عاشقانه زندگی کرد؛ مانند همان زندگی‌هایی که در فیلم‌های نخستین‌اش نقش آن را ایفا می‌کرد و به گفته خودش، قصه عشقی ساده بود. وقتی خواست وارد سینما شود، برای همسر جوانش تازگی نداشت. بازیگری، علاقه، عشق و آرزویی بود که با آن رشد کرده بود. اما او - همان‌گونه که در لحظات حساس زندگی مشترکشان به دلالت گفته بود - هیچ وقت این موضوع را جدی نگرفته و به آن فکر نکرده بود و اصلاً به ذهنش نمی‌رسید. برای همین هم میان آن دو اختلاف افتاد و وقتی یکی از کارگردانان فعالیت در سینما را به او پیشنهاد داد، اختلاف بالا گرفت. او از آن کارگردانی بود که سال‌ها در خارج زندگی کرده و تنها دلیل‌شان برای آن، همان چند کلمه خارجی است که به سختی و از هم‌گسیخته صحبت می‌کنند و آن زبانی است که بی‌جهت تابیده و دولا شده است. به همان اندازه که او از این کارگردان خوشش آمد، شوهرش از او بدش آمده بود. پیشنهاد جدی بود و دلالت از شادمانی پرکشیده بود و برای کار موافقت و اصرار کرد. اما شوهرش مخالف بود و بر مخالفتش اصرار کرد. همین بود که از همدیگر جدا شدند.

هنوز بیست و چهار سالگی را نگذرانده بود که زندگی جدیدش را شروع کرد. پدرش دو سال پیش درگذشته بود و همسر سابقش برای کار به ساخت سد عالی رفته بود. برای اولین بار در زندگی این احساس سرشار از آزادی را تجربه

می‌کرد. در آن روزگار پیشنهادهای رنگارنگی به او عرضه می‌شد. ستارگان، تاجران، نویسندگان، شاعران، روزنامه‌نگاران، ادیبان و هنرمندان گوناگونی پیش پایش افتاده بودند، اما به هیچ‌یک از آنان احساسی را که در اشتیاق و انتظار او می‌گذراند، نداشت. احساسی که ناخودآگاه او را به جنب‌وجوش وامی‌داشت. چه شب‌ها که خسته بود و بیدار می‌ماند، به «حازم» - همسر اولش - فکر می‌کرد و به روزهایی که با او گذرانده بود. آیا واقعاً همان‌گونه که با لجبازی ادعا می‌کرد، عشقی رمانتیک بود یا سرنوشتی که در کمین او نشست بود؟ پس از دو سال تنهایی دریافته بود که هنوز حازم در قلبش زندگی می‌کند. با گروهی از هنرمندان برای بازدید از سد عالی رفته بود. او بسیار مشتاق دیدن این بنای باشکوه بود که مصر به خاطر آن وارد سخت‌ترین نبردها شد. اما هم‌چنین می‌دانست که به زودی با حازم روبه‌رو خواهد شد. مانند اسپند روی آتش منتظر این دیدار بود. بارها آن را در خیالش به تصویر کشیده و گفت‌وگو میان خودشان را شنیده بود. احتمال می‌داد حازم او را دوست دارد و هم‌چنان به او می‌اندیشد. درست مانند این که روزها سپری نشده است؛ وگرنه آن چه او خود را برایش آماده کرده بود و تصمیمی که گرفته بود، چه معنایی داشت؟ او تصمیم گرفت به زندگی با او بازگردد و از آرزویش دست بکشد.

در سد عالی پرسید و پرسید، تا سرانجام با حازم دیدار کرد. اما او تنها نبود؛ در کنارش همسر جدیدش ایستاده بود. همسرش دختری موطلابی و خوش‌چهره بود. مهندس زمین‌شناسی بود و در خاک‌های مصر به دنبال گنج می‌گشت. دلال از بازدید سد عالی با دل‌شکستگی بازگشت. همسر دومش اولین کسی بود که به سایش آمد و او پذیرفت. اما نه به خاطر آن که دوستش دارد و نه به دلیل آن که از خاطراتی بگریزد که روی صخره‌های سد عالی در هم شکستند، بلکه فقط به خاطر آن که از زندگی بدون مرد خسته شده بود.

ازدواج‌شان چند ماه پیش‌تر به درازا نکشید. هر چند در چشم مردم دو سال تمام ادامه یافت. در این دو سال، تمام تلاشش را کرد تا زندگی کند. یک شب جلوی شوهرش از رنج و عذاب گریست و از قلب بسته خود به روی او شکوه کرد. او هیچ احساسی نداشت؛ از سینما بیزار بود، از هنر بیزار بود، از زندگی بیزار بود و داشت کم‌کم از مردم هم بیزار می‌شد. می‌خواست به همسرش نزدیک شود، اما او نپذیرفت. از همان آغاز او برای به دست آوردن قلب دلالت می‌کوشید.

دلالت هیچ‌وقت راستگویی همسرش را دروغ نشمرد و همسرش هم حقیقت را با سکوت پذیرفت، به امید این‌که یک روز صبح برخیزد و چشم‌هایش را باز کند و ببیند همه چیز بی‌معنا است. او ازدواج کرده بود و با مردی زندگی می‌کرد، اما قلبش را بندهای اشتیاق به سوی دیگری می‌کشاند. همسرش کریم به او پیشنهاد طلاق داد و گفت که به آن نیاز دارد. اما از او خواست هم‌چنان در کنار هم باشند؛ او هم پذیرفت.

در همان روزها افسر اطلاعات فرید ذهنی پا به زندگی‌اش گذاشت. در خانه یکی از دوستان هنرمندش با او آشنا شده بود. دوستش او را تاجر معرفی کرده بود و نمی‌داند در آن مهمانی چگونه اوضاع شیرتو شیرشد که خودش را روی بالکن مشرف به میدان جدید و پُراز نور دید و تنها فرید با او بود.

- بلبل به من گفت که شما تاجر هستید.

- بله!

- کجا مشغول هستید؟

- در اداره اطلاعات.

برق دلالت را گرفت. گمان کرد شوخی می‌کند. گمان کرد مسخره می‌کند، اما چهره‌اش جدی، آرام و همراه با لبخند بود. چند لحظه به چهره‌اش خیره شد، او از دلالت پرسید:

- من چیز عجیبی گفتم؟
- اصلاً من از شما بدم می آید!
- چرا؟
- از شما می ترسم.
- این قدر؟

- دوست ندارم با تو تنها باشم.

و او را تنها گذاشت و رفت. عذر آورد که دچار سردرد ناگهانی شده است و از خانه بیرون رفت، اما تمام شب نخوابید. احساس کرد ترس بر تمام وجودش می تازد. اما سپس احساس کرد خودش انسانی زشت، درشت خو و بدسلیقه است؛ درحالی که او بسیار پاکیزه و ساکت بود. روی انگشتان پا از رخت خوابش پایین آمد تا همسرش را از خواب بیدار نکند. از پله های سالن پایین آمد و از دوستش بلبل که هنوز بیدار بود، پرسید:

- بلبل... اون مردی که اسمش... اسمش...

بلبل فهمید که او نام آن مرد را فراموش کرده است. برای همین با تمسخر گفت:

- فرید ذهنی.

- شماره تلفنش چنده؟

- خودت رو خسته نکن.

- تو نمی دونی.

- من نمی دونم.

- بلبل من اصلاً...

دوستش با خنده حرفش را قطع کرد:

- لازم نیست چیزی رو برایم توضیح بدی. مشکل این است که من از او

شماره تلفن یا آدرس یا هیچ چیز دیگری ندارم.

- اگه بخواهی باهاش تماس بگیری، چه کار می کنی؟

- او با من تماس می‌گیره.

دلالت ساعت‌های پُراضطرابی را گذرانند. صبح تلفن زنگ زد. گوشی را که برداشت، هنوز نیمه‌خواب بود. صدای فرید ذهنی را شنید:

- شنیدم که دنبال من می‌گردی.

- می‌خواستم از تو معذرت خواهی کنم.

- من هم می‌خواهم برایت توضیح دهم.

بعد از ظهر آن روز فرید ذهنی پنج ساعت با تمام آن چه دلالت دربارهٔ آنان خوانده یا شنیده بود، روبه‌رو شد. با آرامش گوش کرد تا حرف‌های دلالت تمام شد. از خودش دفاع نکرد و فقط تحلیل کرد و توضیح داد و مقایسه کرد و دقیق شد. در هر کار بزرگی اشتباهاتی است که مانند خود آن کار بزرگ خواهد بود؛ مشکلی که او از آن رنج می‌برد، این بود:

- مردم نمی‌دانند شغل ما چیه.

- بدون هیچ حرفی، من این جا هستم؛ به من بفهمون.

دلالت فهمید و شگفت‌زده شد و شگفتی‌اش را ابراز کرد و فریاد زد:

- خوب شما خیلی عالی نیستید!

فرید گفت:

- برای همین من دیشب به تو گفتم چه کاره‌ام. هیچ‌کس از کسانی که در

مهمانی بود - حتی بلبل - نمی‌دونه من چه کاره‌ام!

- خوب چرا به من گفتی؟

- برای این که کشور به تو نیاز دارد.

- کشور؟!!

و این‌گونه بود که رابطهٔ دلالت شوقی با دستگاه اطلاعات مصر آغاز شد و خود را غرق در عشق مصریافت و هرگاه در کاری شرکت می‌کرد، بر عشقش به این کشور افزوده می‌شد و هرروز چهرهٔ جدیدی از آن را می‌دید. همیشه می‌گفت:



- ما می‌گوییم مردم مصر مردمی بزرگ هستند. ما این را می‌گوییم، برای این که خودمان از مصریم و خودمان راستایش می‌کنیم. اما اگر ما حقایق را بدانیم و بدانیم که این مردم چه می‌کنند، خواهیم دانست مصر بزرگ‌تر است، یا آنان؟

دلالت مردمی را دیده بود که به عشق مصر زندگی می‌کنند و می‌میرند؛ بدون آن که کسی چیزی بداند. مردانی را دید که لحظه‌هایی را به آسانی می‌گذرانند که بچه از ترس آن پیر می‌شود. او وقتی آن چه را که دانسته بود، با آن چه قبل از آشنایی با فرید ذهنی شنیده بود، مقایسه می‌کرد، قانع شد که آن‌ها نیز با همه قهرمانی و از خودگذشتگی، باز هم انسان هستند و حتی دچار اشتباه می‌شوند. اما آن چه مهم‌تر است، این است که آنان گناه این اشتباه را از ما دور می‌کنند.

دلالت احساس کرد به موجودیت عظیم و بزرگی وابسته است. کشور پهناوری که حوادث کوشیده‌اند لگدکوبش کنند، اما او نپذیرفته است و می‌خواهد همیشه سرفراز بماند.

صبح روز بعد همسرش را غافلگیر کرد. او سر میز صبحانه دلالت را با چهره‌ای رنگ‌پریده دید:

- دلالت چته؟

- طلاق می‌خواهم.

این را گفت و منتظر هر چیزی بود، جز اتفاقی که افتاد. مرد در سکوت بسیار دستش را به سوی تلفنی که در نزدیکی اش بود دراز کرد و گوشی را برداشت. از جیبش شماره‌ای درآورد و تماس گرفت. دلالت فهمید او این وقت صبح با عاقد تماس گرفته است.

او از عاقد خواست تا برای انجام طلاق بیاید. سپس گوشی را گذاشت و ادامه صبحانه‌اش را خورد.

دلال احساس کرد اهانت و تحقیر به گوشت او نفوذ می‌کند و استخوان‌هایش را می‌شکند. چند دقیقه ساکت ماند و مبهوت به او نگاه می‌کرد. تنها چیزی که توانست بگوید، این بود:

- تو شماره عاقد روتوی جیب می‌گذاشتی؟

مرد صبحانه‌اش را تمام کرد و زیر لب گفت:

- می‌دونستم این روز میاد.

\*\*\*

و اکنون او گرفتار عشق شده بود.

همان گنجی که تمام عمر را در جست‌وجویش گذرانده، اینک در برابرش بود، اما نمی‌توانست آن‌چه را که در درون دارد، حتی با او نجوا کند. نه... عشق مانند آن‌چه پیش از این می‌شناخت، نبود. احساس اکنون او به مدحت صبری و پس از گذشت روزهایی که به دو هفته نمی‌رسد، چیزی است که بافته خود او است؛ احساسی فراگیر که هم‌چون سیل همه‌چیز را در مسیر خود درهم می‌شکند.

این، آن چیزی نبود که او را می‌آزرد. اگر این بود، جلو می‌آمد و از پل‌ها می‌گذشت و دیوارها را می‌شکست و عشقش را فریاد می‌کرد. حتی اگر او را نپذیرند، عشق عیب و جنایت و ننگ نیست. اگر مردم ارزش عشق را می‌دانستند، شب و روز از نماز دست نمی‌کشیدند تا خدایی را سپاس گویند که به آنان قدرت عشق ورزیدن را ارزانی داشته است. آن‌چه او را در تنگنا قرار داده بود و عذاب می‌داد، این بود که او مردی را دوست داشت که نمی‌دانست کیست.

کار مدحت صبری در پشت دوربین و گفت‌وگوهای او با هنرمندان و عوامل فنی نشان می‌داد او کارگردان است. اما رفتارهایش تأیید می‌کرد که نیروی اطلاعاتی است.

دلالت یک روز چیز تازه‌ای کشف کرد. او دریافت هیچ‌کس از مدحت صبری چیزی نمی‌داند. او هیچ‌گاه از خودش نگفته بود. هیچ‌کس نمی‌داند او کجا زندگی می‌کند، پدرش کیست، خانواده‌اش کجا هستند، آیا مجرد است یا ازدواج کرده، شماره تلفنش چند است. دلالت شوقی هم دریافت چیزی در شب یک مرد را دوست دارد.

روزهایش را این‌گونه در جنگل‌های نیجریه می‌گذراند. می‌خواهید و برمی‌خواست و فکرش در دایره‌ای تهی می‌چرخید، تا این‌که اتفاقی افتاد و همه چیز را زیر و رو کرد و او و دیگران را به سوی خود کشید و از خودشان غافل ساخت.

\*\*\*

یک روز سعاد الحکیم دستیار کارگردان یا «دینام» - همه این نام را روی او گذاشته بودند - باید همراه عزوز جابرو و مدیر تولید برای خرید برخی وسایل مورد نیاز گروه به پایتخت می‌رفتند. ساعت شش صبح، هر سه آن‌جا را با ماشین جیب ترک کردند و پس از غروب بازگشتند و به همراه خود خبر مهمی آوردند. اصلاحات مورد نظر از قاهره رسیده بود. نویسندگان آن‌ها را نوشته و با یک کیف دیپلماتیک به سفارت مصر در نیجریه فرستاده بود.

همه از کنار این موضوع به سادگی گذشتند، اما آیا دلالت هم که چیزهایی می‌دانست که دیگران نمی‌دانند، به سادگی از کنار موضوع می‌گذشت؟ سعاد الحکیم برای دادن گزارش کارهایی که انجام داده بودند با مدحت صبری جلسه گذاشت و اصلاحات ارسالی را بررسی کردند. به هر حال دلالت با آن شرایطی که در آن به سر می‌برد، احساس می‌کرد زمان انجام کاری رسیده که برای آن به گوشه دور افتاده از دنیا آمده است.

برای اعمال اصلاحات انجام شده نیاز بود برخی صحنه‌ها در خیابان‌های لاگوس و در یکی از اداره‌های پلیس آن و هم‌چنین در بندر و در یکی از

هتل‌های بزرگ و روی عرشه یک کشتی فیلم‌برداری شود. کشتی که - بر اساس داستان فیلم - زن جنگل به همراه شوهرش با آن وارد بندر می‌شود. مدحت صبری پس از بحث‌های فراوان که میان او و سعادت‌الحکیم صورت گرفت و زمان زیادی را دربرگرفت، اعلام کرد باید فردا به لاگوس سفر کنند. عزوز جابر فریاد زد:

- استاد، صحنه‌هایی که باقی مانده؟

مدحت با آرامش جواب داد:

- مسئولین سفارت برای مدت یک هفته برای ما اجازه تصویربرداری گرفته‌اند که از فردا شروع می‌شود.

- یعنی ما به لاگوس می‌رویم و دوباره برمی‌گردیم این جا؟!

- بین استاد عزوز، ما در یک کشور بیگانه هستیم.

- چرا تصاویر این جا را تمام نکنیم؟ چرا این همه هزینه کنیم، برویم و

برگردیم؟ دو، سه روز طول می‌کشد و لوکیشن‌ها تمام می‌شود و می‌ریم!

ولی این بحث‌ها هیچ فایده‌ای نداشت. عزوز تلاش می‌کرد تا دلال را به طرف خود بکشد، اما او به این مسائل توجه نداشت و تنها مدحت صبری را زیر نظر داشت. با وجود این که همه اعضای گروه با نظر عزوز جابر موافق بودند، اما مدحت بر تصمیم خودش اصرار داشت. آن شب دلال به خیمه خودش رفت و ن خوابید. یقین کرد آرزویش قبل از این که شروع شود، تمام شده و مدحت صبری، کارگردانی که او آرزو داشت فیلم‌های باشکوهی برای کشور بسازد، چیزی جز یک افسر اطلاعات نیست.

\*\*\*

سخت است که به یقین بدانیم چگونه پاشا هشتاد کیلوگرم مواد منفجره را وارد آن پایتخت زیبا در غرب آفریقا کرد؛ شهری که برخی آن را با وجود هوای آفریقایی‌اش، بخشی از اروپا می‌دانند. فاصله میان آبیجان و دیگر

پایتخت‌های موجود در سواحل غربی آفریقا بسیار شگرف است. شهر زمانی که پاشا به آن جا رسید، تبدیل به قلعه‌ای شده بود که گرگ‌های انسان‌نما از آن حفاظت می‌کردند و در همه جا پخش شده بودند و هر بویی را استشمام می‌کردند. قطعاً بهانه آمریکایی‌ها حفاظت از فضا نوردان شان بود و این حق طبیعی آنان بود و کسی با آن مخالفتی ندارد، اما اسرائیلی‌ها هم آشکارا و بدون هیچ پنهان‌کاری در آن جا حضور داشتند. حضور آنان چنان تحریک‌آمیز بود که حتی صبورترین انسان‌ها را نیز از کوره به در می‌ساخت. بی‌شک در انتظار اتفاقی پیش‌بینی شده بودند و شاید هم مانند همیشه این اقدامات را پوششی ساخته بودند بر روی آن چه که بسیار دورتر از این جا در جریان بود.

تا امروز و پس از گذشت سال‌ها، هنوز پاشا شیوه‌ای که توانسته بود با آن مواد منفجره را به آن سادگی حیرت‌آور وارد این قلعه بکند، آشکار نکرده است.

اما بعدها و پس از گذشت سال‌ها، ده سال یا کمی بیش‌تر، محمود شوکت درباره روشی سخن گفت که در یکی از فرودگاه‌های اروپایی به کار بسته بود و ما هم چاره‌ای جز پذیرش آن یا نتیجه‌گیری از آن و یا مقایسه آن نداریم، تا پس از آن تلاش کنیم و به این روش بی‌نظیری که او در این جا به کار برده، نزدیک شویم. روشی که محال است افسر اطلاعات - یا دستگاه اطلاعات - سخنی از آن به میان آورد. این روش‌ها تنها در آموزشگاه‌ها و آکادمی‌های مشهور دنیا به افسران اطلاعاتی آموخته می‌شود؛ بدون این که کسی بداند در پشت دیوارهای آن چه می‌گذرد. هریک از این روش‌ها تاریخی دارد و به آن‌ها می‌آموزند که چگونه هر فرد با نبوغ و استعداد خودش آن را با زمان و موقعیت‌ها سازگار کند.

تاجر ترک عصمت کارجی در حالی در فرودگاه داکار سوار هواپیمایی به مقصد آبیجان می‌شد که نیم‌ساعت پیش در همین فرودگاه ندیم هاشم را دیده بود که سوار هواپیمای خطوط هوایی فرانسه می‌شد و تاجر سوری الاصل،

سلیم ابوفوده برای خداحافظی او را همراهی می‌کرد. چمدان‌های او نیز به آسانی بارگیری شده بودند. همه می‌دانستند چمدان‌های او پُر از لوازم یدکی کارخانه‌های آسیاب و پالایش است و مهندس سلیمان عبدالبر محمود، باید در فرانسه آن‌ها را تعویض کند و یا از روی آن بسازد. همان‌گونه که سوار شدن ندیم هاشم آسان و بی‌دردسربود، سوار شدن پاشا هم به آسانی صورت گرفت. یک مسئول ارشد بندر به همراه کارگزار ایتالیایی کشتی‌رانی کوبیدو بارتینی برای بدرقه او آمده بودند. بارتینی مرتب تکرار می‌کرد که «مانفرید گایگر» در فرودگاه آبیجان در انتظار او است و او تلگرافی برایش فرستاده است تا در هتل لافوار برای او و خانم لیلیان اتاق رزور کنند.

به همراه عصمت کارجی و لیلیان، چهار چمدان بود که مقابل خودشان در فرودگاه داکار روی ترازو گذاشته شد و چهار برچسب که شماره چمدان‌ها روی آن بود، به بلیط آقای عصمت کارجی چسبانده شد و سپس چمدان‌ها را بردند. خداحافظی هم بسیار صمیمانه و گرم بود.

در آبیجان مانفرید گایگر در انتظار آنان بود. او از این‌که به استقبال چنین بازرگانی آمده بود، بسیار خرسند بود، اما از آن حفاظ امنیتی ترسناکی که با نزدیکی بازدید فضانوردان همه‌چیز را در آبیجان در بر می‌گرفت، ابراز ناخرسندی می‌کرد. از نظر مانفرید گایگر این منطقی بود. شاید او از نزدیک شدن سگوی کینتنگ و کشنده جاکوب وان هیمو کیراک با خبر بود، اما نمی‌دانست از کجا می‌آیند و به کجا خواهند رفت.

روز گذشته کشنده بلژیکی به نام آلی در یک اسکله اختصاصی پهلو گرفت و به دلایل نامعلوم مراقبت پنهان و بسیار شدیدی از آن صورت می‌گرفت. با وجود دیوار امنیتی شدیدی که این کشنده را در بر گرفته، دفتر او تمام نیازهای آن را تأمین کرده است. اما چرا این همه حفاظت؟ چه اتفاقی خواهد افتاد؟ این چه کاری است که این قوم در سراسر دنیا انجام می‌دهند؟ مانفرید گایگر

پیش خودش این قوم را شبانه روز لعن و نفرین می‌کرد. او مجبور بود در برابر هر چه می‌خواهند، کرنش کند. از سال‌ها پیش او را تهدید کرده بودند که اسرارش را فاش خواهند کرد و به همه خواهند گفت که او یک نازی متعصب بوده است. اما حتی یک روز هم در زندگی‌اش این‌گونه نبوده است. ولی چگونه می‌توانست این را ثابت کند؟ اما آن‌ها می‌توانستند ثابت کنند که او خود هیتلر است. برای همین هم کار او با خودش به درازا نکشید. ماجرای ایخمان و آن‌چه برسرش آورده بودند را خوانده بود و در گذر سال‌ها، ده‌ها داستان از اروپا و آمریکای لاتین و ایالات متحده به او رسیده بود. کارش با آنان نیز به درازا نکشید؛ تسلیم شد و اطاعت کرد.

مانفريد گایگرد یک اروپایی بود که از سال‌های دور در آبیجان زندگی می‌کرد و رفت‌وآمد کشتی‌ها و سرمایه‌ها به آن‌جا را به خوبی می‌دانست. اگر بازرگانی هم چون عصمت کارجی در زمان دیگری به این‌جا آمده بود، او را نادیده نمی‌گرفت و به خاطرش کارهای زیادی انجام می‌داد.

در فرودگاه آبیجان، لیلیان متوجه نشد که از چهار برچسب روی بلیط عصمت کارجی فقط دو برچسب روی آن باقی مانده بود. این را ندید، اما متوجه شد از چهار چمدانی که در داکار جلوی چشمش روی ترازو گذاشته شد، الآن فقط دو چمدان باقی مانده است که عصمت کارجی به آن چمدان‌ها اشاره کرد و حمالی که همراه مانفريد آمده بود، آن‌دو را برداشت.

لیلیان هیگو - این اسم او در گذرنامه است - چیز زیادی از تاجر ثروت‌مند - عصمت - نمی‌دانست و این هم اصلاً برایش مهم نبود. تنها چیزی که او می‌فهمید، این بود که او بسیار زیبا و دلربا و در عین حال بی‌نهایت کودن است. در زندگی این را خیلی زود فهمیده و به آن عادت کرده بود. بلکه حالا آن را دوست داشت و خودش نیز با کودنی خو گرفته بود. او در زندگی از هم‌گیسخته خود در پاریس دریافته بود هوش و زیرکی برای صاحبش رنج‌ها

و مشکلات بسیاری به بار می‌آورد، لذا با رنج و سختی انس نمی‌گرفت و از آن بی‌نهایت نفرت داشت. برای همین هم وقتی عصمت کارچی فقط به این دو چمدان اشاره کرد، او به کودنی خود اعتماد کرد و قانع شد پُرخوری دیشب و گیجی ناشی از آن سبب شده بود تا دو چمدان را چهارتا بیندارد!

لیلیان به عصمت کارچی نزدیک شد و گفت:

- نمی‌خواهی از فرودگاه بریم؟

عصمت جملات نامفهومی گفت و آرام‌آرام به سمت بازرسی گمرک رفت. گویا اصلاً عجله‌ای برای رفتن نداشت. اما واقعیت آن بود که در تمام مدتی که گذشت او یک شهروند سنگالی را زیر نظر گرفته بود که با همان پرواز به آبیجان آمده بود. یکی از دو چمدان بسیار سنگین این شهروند سنگالی از دستش رها شده و به زمین افتاده بود و برای همین هم او بسیار مضطرب و آشفته شده بود. قفل‌های چمدان باز شده و مقداری از وسایل درون آن که لباس‌های آفریقایی، بعضی وسایل برای منزل جدیدش و تعدادی هدیه برای دوستانش بود، روی زمین پخش شده بود. با دستپاچگی بسیار خواست در چمدان را ببندد، اما موفق نشد و چاره‌ای ندید جز این‌که طنابی بیاورد و چمدان را با آن ببندد. عجیب این بود که این دو چمدان - البته بدون لکه‌ها و کثیفی‌های روی آن - به دو چمدان ناپدیدشده عصمت کارچی شبیه بود. سپس مرد با شتاب رفت، درحالی‌که لباس‌ها و وسایلش هنوز از چمدان باز شده آویزان بود. وقتی وارد بازرسی گمرک می‌شد، واقعاً قیافه‌اش رقت‌انگیز بود و عرق شرم از پیشانی‌اش روان شده بود. وقتی مرد روبه‌روی مأمور فرودگاه ایستاده بود، تمام توجه مأمور به مسافر بعدی بود که زن فرانسوی بسیار زیبایی او را همراهی می‌کرد و سیگار گران‌قیمتی هم روی لب داشت و دو چمدان را هم حمل برایش می‌آورد. پیش از آن‌که مأمور چیزی بگوید، شهروند سنگالی شروع کرد تا طناب دور چمدانش را باز کند، اما او با بی‌توجهی به او اشاره کرد که رد



شود. مرد تشکر کرد و دوباره به سرعت طناب را محکم کرد و بدون این که به هیچ چیز دیگری توجه کند، فرودگاه را ترک کرد. و این گونه مواد منفجره از فرودگاه خارج شد.

اما چمدان های آقای عصمت کارجی با دقت تمام تفتیش شد و این از چشمان پاشا پوشیده نماند. او انگشتان ورزیده مأمور را زیر نظر داشت که چگونه دیواره ها، کف و در چمدان ها را لمس می کند. وقتی افسر بازرسی به او اجازه خروج داد، لبخند او عمیق تر شد و در نهایت ادب و با لهجه سلیم و رسمی فرانسوی از او سپاس گزاری کرد که سبب شد لیلیان با شگفتی به او بنگرد. چرا که پاشا همیشه با او به لهجه فرانسوی محلی سخن می گفت.

مانفريد گایگر بیرون از بخش گمرک منتظرش بود و از این که نتوانسته بود در گمرک همراهی اش کند، از او عذرخواهی کرد. سپس درباره اوضاع امنیتی شهر به تفصیل سخن گفت که با نزدیک شدن زمان ورود فضاانوردان آمریکایی بر شدت آن هم افزوده می شد. اما طبیعی بود که هیچ سخنی از سگویی کینتنگ به میان نیآورد.

\*\*\*

دوباره حلقه آنان تکمیل شد و سه قهرمان یک بار دیگر در کنار هم بودند. دیداری گرم و پرشور بود. دوباره درجه حرارت در بیرون رو به کاهش گذاشته بود، اما گرمای دیدار، آنان را از روشن کردن دستگاه تهویه غافل کرده بود. همه جا غرق سکوت بود و تنها صدای ندیم به گوش می رسید که همه آن چه را که در داکار روی داده بود، با دقت کامل برای طاهر و عزت نقل می کرد. وقتی دو روز پیش به فرودگاه بین المللی قاهره رسید، پیامی از طاهر دریافت کرد که از او خواسته بود تا فوراً به خانه برود و دو روز کامل مرخصی بگیرد و تمام آن را با بچه هایش بگذرانند. ندیم ابتدا گمان کرده بود برای یکی از فرزندانش اتفاق افتاده است، پس با دهره پرسید:

- بچه‌ها طوری شدن؟

اما با لبخندی همراه با آرامش به او گفته بودند که همه چیز روبه‌راه است و فقط او باید به‌طور کامل استراحت کند و خوب بخوابد؛ چون روزهایی در راهند که هرگز طعم خواب را در آن نخواهد چشید.

روش معمول در چنین شرایطی این‌گونه نبود. اوضاع خطرناک‌تر از آن بود که بتوان دو روز استراحت کرد. اما ظاهر رسمی نظر دیگری داشت: سگو اکنون در اقیانوس است و حداقل شش روز طول می‌کشد تا به آبیجان برسد - اگر اصلاً به آن جا برود - و مرخصی برای ندیم مفیدتر است تا این‌که خسته و پس از این سفر سخت به کار ادامه دهد.

ندیم چهل و هشت ساعت در رخت‌خواب بود. به خاطر خوب شدن بچه‌ها خشنود بود و از این‌که دوباره به جمع خانواده بازگشته است، بسیار خوش‌بخت بود. از رخت‌خواب بیرون نمی‌آمد، مگر برای خوردن غذا یا تماشای تلویزیون. از رسیدگی و پذیرایی همسرش بسیار راضی و خرسند بود. خواست تا چیزی به او بگوید، اما همسرش نزدیک‌تر آمد و با مهربانی آهسته به او گفت:

- اگر وقتی پیش ما آمدی، خودت را می‌دید، می‌دانستی این همه پذیرایی برای چیه!

دو روز تمام شد و صبح روز سوم، تلفن زنگ خورد. صدای طاهر بود که فریاد می‌کشید مرخصی تمام شده است. میان دو مرد جملاتی همراه با خنده رد و بدل شد. ندیم با سرعت مسیر را طی کرد و با وجود این‌که فاصله تا ساختمان دستگاه اطلاعات مصر زیاد بود، پس از بیست دقیقه به آن جا رسید.

\*\*\*

سه مرد در کنار هم نشستند. پس از دقیقاً سه دقیقه، ندیم شروع به تعریف کرد و گزارش خود را مقابل چشمان طاهر و عزت گذاشت!  
سخنانش منظم، روشن و گویا بود؛ گویا به هنرمندی تبدیل شده بود که

تابلویی را رسم می‌کند، نه افسر اطلاعاتی که گزارش خود را ارائه می‌دهد. این حالت ندیم جگر شیراست که وقتی درگیر کار می‌شود، در زندگی به جز آن، چیزی نمی‌بیند. صحبتش را این‌گونه به پایان برد: او به اندازه کافی از رفتن سگو خشمگین نشد، بلکه زمانی که دور شدن سگورا می‌دید، آرامش عمیقی او را در بر گرفت. آن‌چه را اتفاق افتاده بود فقط تمرینی برای آن‌چه در دفعه بعد اتفاق خواهد افتاد، می‌دانست!

- دفعه بعد کجا؟

این سؤالی بود که طاهر رسمی پرسید و ندیم هم فوری جواب داد:  
- مطمئناً در آبیجان!

- از کجا فهمیدی که اون‌ها به آبیجان می‌روند؟

- بهترین زمان بندی و بهترین جا برای اون‌ها آبیجان است؟

طاهر به سمتش خم شد و پرسید:

- ما هم این را می‌دانیم؟

- حتماً!

- چه تضمینی هست که اون‌ها نفهمند که ما هم می‌دانیم؟!

سکوت چند ثانیه حکم فرما شد، اما انگار سال‌ها گذشت. یک بار دیگر تمام برنامه‌ها از ذهن ندیم هاشم گذشت. عزت بلال از جا پرید و در آرامش تمام به سمت طاهر رفت و نزدیک میزش نشست. طاهر با بازگشت ندیم دوباره تمام توان خود را به دست آورده بود و برای همین هم مانند شیری در انتظار شکار، پشت میزش نشسته بود. ندیم چند صندلی نزدیک تر نشست و گفت:

- می‌خواهی چه کار کنی؟

- توجی می‌گی ندیم؟

و سه نفری مشغول بررسی سر نخ‌های اصلی شدند تا نقشه جدیدی را طرح‌ریزی کنند.



دلال ساکت ماند، چون می دانست فرید تنها چیزی را می گوید، که باید بگوید. و فرید هم ساکت ماند، زیرا سکوت را راهی برای خروج از تنگنایی می دید که ناخواسته در آن گرفتار شده بود.

**تنگنای سگور و سگور در آن تنگنای سگور [فصل یازدهم]**

**تنگنای سگور و سگور در آن تنگنای سگور [هم چون دزدان دریایی]**

ساده‌انگارانه است اگر بخواهیم تلاش کنیم تا روشی را بیابیم که ظاهر رسمی و دو همکارش برای طراحی نقشه نهایی انهدام این سگوی بخت برگشته به آن اندیشیدند. اما می‌توانیم تلاش کنیم با اطلاعاتی که داریم، به این روش بی‌نظیر فکر کردن - هر چند با احتیاط! -، نزدیک شویم و به آن نقشه‌ای برسیم که نه تنها حلقه محاصره سگورا تنگ‌تر می‌کند، بلکه درعین حال آن را تعقیب و مجبور به فرار می‌نمود.

مسئله تعقیب و گریز گزینه جدیدی بود که به نبرد اندیشه‌های آن روزگار افزوده شد. جنگی که در روزهای آخر فوریه ۱۹۷۰ شعله‌ور بود. اساس این فکر بر این استوار بود که نباید در انتظار سگور نشست، یا منتظر ماند تا فرصت مناسب برای هدف قرار دادن آن مهیا شود، بلکه باید زمان و مکان هدف را تعیین و سگورا ناچار به حضور در آن کرد.

اما شگفت این بود که مناسب‌ترین مکان برای انهدام سگو، آبیجان شناخته شد، که دیگر به یک قلعه نفوذناپذیر و مستحکم آمریکایی - اسرائیلی تبدیل

شده بود و همه محاسبات حاکی از آن بود که انهدام سگو در آن جا تقریباً محال است.

نقشه سوم (نقشه لاگوس) که طاهر رسمی آن را در ابتدا طراحی کرده بود، برداشت او از یک فیلم درباره دزدان دریایی بود که از تلویزیون مصر تماشا کرده بود. این نقشه بر حضور دزدان دریایی استوار بود. در این نقشه سگو در طول مسیر و در اعماق اقیانوس شکار می شد و پس از هجوم به آن، دور از چشم همگان و دور از سواحل غرق می شد.

چند ماه پیش طاهر چیزهایی درباره موشک های شنیده بود که مغزهای مصری پس از شکست ژوئن ۱۹۶۷، آن را برای عبور از کانال سوئز اختراع کرده بودند. در آغاز چند نقشه یا طرح برای عبور از کانال وجود داشت. برخی از این نقشه ها بر حضور در مناطق مختلفی از شبه جزیره مصری، مانند شرم الشیخ از مسیر دریا استوار بود. این موضوع نیازمند نوعی موشک بود که بتوان آن را از قایق های بادی با طراحی خاص هم شلیک کرد و اهداف دریایی و زمینی را با آن نابود کرد. طراحی موشک ها و قایق ها تجربه های زیادی را به کار گرفت و سرانجام در اواخر سال ۱۹۶۹ به نتیجه رسید و امکان استفاده از آن ها با کارآمدی بالا به اثبات رسید.

در آن شب بسیار سخت وقتی طاهر این فیلم را تماشا می کرد، نقشه ای به ذهنش رسید.

آیا امکان نداشت که یک کشتی تجاری مصری را به تعدادی موشک و قایق مجهز کنیم تا سگورا در پهنه اقیانوس شکار کند و آن را منهدم سازد و به اعماق دریا بفرستد؛ دقیقاً همان گونه که دزدان دریایی دست به این کار می زنند؟

برای همین تماس هایی با کارخانه های نظامی گرفته شد و طبیعی بود که مأموریت در نظر گرفته شده برای این گونه از موشک ها نیز اعلام نشود. هم چنین این تماس ها با نیروی دریایی به گونه ای صورت می گرفت که با

تماس‌های انجام شده پیرامون غواصان و جلسه مشترک در ساختمان دستگاه اطلاعات برای به دست آوردن اطلاعات از سگو و امکان انهدام آن هیچ ارتباطی را نشان ندهد. هم‌چنین از کشتی تجاری مصری ستاره ژولیه خواسته شد تا سفرش به هامبورگ را نیمه‌کاره رها کند و پس از تغییر مسیر وارد بندر لاگوس شود.

با رسیدن گروه سینمایی مصری، نقشه سوم کامل شد. این گروه دو صندوق را به همراه خود آورده بود که گفته می‌شد در آن وسایل ویژه تصویربرداری است و مدحت صبری آن‌ها را از خارج وارد کرده است. اما در هریک از این صندوق‌ها دو موشک با قدرت انهدام بالا قرار داشت. صندوق‌ها همان شبی که گروه به لاگوس رسید، به کشتی ستاره ژولیه منتقل شد تا در مکانی امن و با درجه حرارت معین نگهداری شوند. از این موشک‌ها به صورت نامحسوس، اما بسیار شدید محافظت می‌شد. پس از آن نیز هر روز قایق‌ها و وسایل مورد نیاز به آن‌جا می‌رسید و بلافاصله همراه با کالاهای بسیار متنوع دیگر در روز روشن و در مقابل چشم همگان بارگیری می‌شد. در حالی که گروه سینمایی پیش از این قرار بود زیاد به چشم نیاید و در مکانی دور از لاگوس به تصویربرداری از مناظر خارجی بپردازد، اطلاعات مصر افرادی را رصد کرده بود که از گروه سینمایی در جنگل جاسوسی می‌کردند و فعالیت‌ها و تحرکات روزانه و حتی لحظه به لحظه آن‌ها را زیر نظر دارند و خبرهایی به اطلاعات مصر رسیده بود که یکی از افراد بیگانه که گروه سینمایی او را برای انجام کارهای فنی استخدام کرده است، گزارش‌های روزانه‌ای از آن‌چه که گروه سینمایی انجام می‌دهد، برای سفارت اسرائیل در یکی از کشورهای همسایه می‌فرستد. برای ایجاد چالش بیش‌تر دقیقاً از آن فرد خواسته می‌شد تا عزوز جابرو سعاد الحکیم را در همه سفرها به پایتخت همراهی کند تا بتواند همه اقداماتی را که آن دو انجام می‌دهند، همیشه و هر طور که می‌خواهد زیر نظر داشته باشد. قرار

بود اگر سگو از داکار و آبیجان بگریزد، گروه سینمایی مصری سوار بر کشتی ستاره ژولیه شوند و بدون این که خود اعضای گروه سینمایی بدانند، چهار نفر از افراد نیروهای مسلح که تمرینات لازم برای استفاده از قایق‌ها و موشک را گذارنده بودند، به همراه گروه سوار کشتی شوند تا در زمانی که کشتی به اندازه کافی از ساحل دور شد و در منطقه خاصی از پهنه اقیانوس رسید، که دیگر از مسیرهای تردد کشتی‌ها فاصله گرفته است، رنگش را کاملاً تغییر دهند. مدت لازم برای این کار را می‌توان بر اساس تخمین کارشناسان تا شانزده ساعت کاهش داد. پس از آن کشتی پرچمی از یک کشور ناشناخته را به اهتزاز درمی‌آورد که چنین کشوری روی نقشه زمین وجود ندارد و پس از آن در پی سگو حرکت کند، تا پس از برخورد با آن قایق‌های بادی به همراه چهار موشک که برای غرق کردن سگو و فرستادن آن به قعر اقیانوس کاملاً کافی است، به آب انداخته شوند.

این نقشه به گفته عزت بلال، یک نقشه جهنمی بود.

میزان امنیت اطلاعات در این نقشه نیز بسیار بالا بود و بعدها ثابت شد که اسرائیلی‌ها هیچ چیزی خاصی را که به سگو ارتباط داشته باشد، تا پیش از آخرین روزهای فوریه، در لاگوس رصد نکرده‌اند.

حالا دیگر قرار بود اگر نقشه جدیدی که طاهر و همکارانش آن را طراحی کرده بودند، شکست بخورد، این نقشه به طور کامل اجرا شود. برای همین فردای روزی که گروه سینمایی از جنگل‌های اطراف اوئوبه لاگوس آمدند، چهار نیروی آموزش دیده برای هدایت قایق‌های بادی و شلیک موشک نیز به لاگوس رسیدند. البته به دلیل شرایط پیش آمده در شیوه ورود آنان به صحنه نمایش، تغییرات اندکی صورت گرفت.

\*\*\*

عزت و ندیم دریافتند طاهر تصمیم نهایی خود را گرفته است. برنامه طاهر این



بود که سگو در آبیجان و فقط در آبیجان هدف قرار گیرد. این تصمیم در ابتدا بسیار عجیب به نظر می‌رسید؛ زیرا همه عواملی که در این بندر آفریقایی گرد هم آمده بودند، عوامل منفی بودند و هیچ عامل مثبتی به چشم نمی‌خورد، بلکه با وجود بررسی‌های اصولی محمود شوکت یا همان پاشا یا تاجر ترک، عصمت کارچی، که نشان می‌داد انجام عملیات در این بندر کاملاً مناسب است، انجام عملیات محال به نظر می‌رسید. چترامنیتی‌ای که بر بندر گسترده شده و تمام هتل‌ها و خیابان‌ها و همه مکان‌ها را دربر گرفته بود، حضور یک نفر مصری را در آن ناممکن می‌ساخت.

شهرپُراز مأموران اطلاعات مرکزی آمریکا شده بود؛ البته همه آن‌ها آمریکایی نبودند. نیروهای موساد نیز به صورت علنی در تمام شهر به چشم می‌آمدند. هم‌چنین عوامل سیاسی بسیار مهمی نیز در این میان وجود داشت که در روابط عمیق و دوستانه‌ای که اسرائیل با دولت ساحل عاج برقرار کرده بود، خود را نشان می‌داد. این دوستی خود را به شکل‌های گوناگون نشان می‌داد و از مسلح کردن این کشور به تجهیزات نظامی شروع می‌شد و تا گردشگری و ساخت هتل‌ها ادامه می‌یافت.

این بدان معنا است که فضای عمومی علیه هرگونه حضور مصر در آن جا بود.  
- با همه این‌ها، باید سگورا این جا بزنیم!

ظاهر این را گفت و با انگشت روی کلمه آبیجان می‌زد که در سواحل ساحل عاج روی نقشه‌ای نوشته شده بود که روبه‌روی آن‌ها آویزان بود. عزت پرسید:

- اگر وارد آبیجان نشد؟! -

- ما مجبورش می‌کنیم که حتماً وارد آبیجان بشه!

سؤال عزت مبنی بر اطلاعات واقعی بود و جواب ظاهر بر اساس نقشه‌ای بود که هم‌چنان در ذهنش در حال خیس خوردن بود.

سؤال او براساس این واقعیات بود که پس از گذشت روزها سگو وارد آبیجان یا هیچ بندر دیگری در طول ساحل غربی آفریقا نشده است. سگو، داکارا در سپیده روز ۱۹ فوریه ۱۹۷۰ ترک کرده است و در همان روز نوزیک کشتی دانمارکی لاگوس را ترک کرد و پیامی از عرشه آن به یکی از بنادر مابین لاگوس و داکارا در غرب آفریقا ارسال شد که حاکی از آن بود که پس از سه روز سگو را دیده‌اند که هم‌چنان به سمت جنوب در حال حرکت بوده. این در حالی است که آبیجان در این پیچ تند ساحل غربی آفریقا قرار دارد و ادامه مسیر سگو به سمت جنوب نشان می‌دهد که به هر حال مقصد سگو آبیجان نیست. این اولین واقعیتی بود که توجه هر سه آنان را به خود جلب کرد. اما واقعیت دوم که شگفت‌آورتر بود، این بود که سارا گلد اشتاین و دیوید لیونگر در همان روز حرکت سگو ناپدید شده بودند، اما هیچ اثری از آنان در آبیجان و لاگوس نبود، بلکه حتی در بنادر کوناکری و لافری تاون و منروفیا و حتی راس بالماس در مرز میان ساحل عاج و لیبریا اثری از آنان نبود. بنابراین آن‌ها کجا رفته بودند؟

واقعیت سوم نیز وجود داشت که از دو واقعیت دیگر شگفت‌انگیزتر بود. روزنامه‌نگار هلندی لونا بایرن تلگرافی فرستاده بود با این مضمون که کشنده آبی که در آبیجان پهلو گرفته و قرار بود جایگزین کشنده جاکوب وان هیمو کیراک برای حمل سگو شود، به صورت مخفیانه آماده ترک آبیجان می‌شود. اطلاعاتی که لونا بایرن به دست آورده بود، نشان می‌داد نمی‌توان زمان حرکت دقیق این کشنده را مشخص کرد؛ زیرا مسئولان بندر با همکاری افراد دیگری که لونا آن‌ها را نمی‌شناخت، هر چند احتمال زیاد می‌دهد که اسرائیلی باشند، تلاش می‌کنند کشنده دیگری را در یکی از بنادر نزدیک بیابند تا جایگزین آبی شود، به‌گونه‌ای که وقتی در تاریکی شب کشنده آبی حرکت کند، آن کشنده جدید به جای آن در اسکله پهلو بگیرد و پرچم کشور بلژیک را نیز

بالا ببرد تا کسی تفاوت چندانی احساس نکند، بلکه شاید اساساً هیچ کس متوجه این تغییر نشود.

این ها سه واقعیتی بودند که به همراه حقایق دیگری که نمی توان به آن اشاره کرد، نشان می داد سگوهرگز وارد آبیجان نخواهد شد و تمام اتفاقاتی که در این بندر ساحل عاجی روی می دهد، فعالیت هایی است که تنها یک هدف را دنبال می کند و آن هم این که توجه همه را از بندر واقعی که سگوبه آن وارد خواهد شد، دور نگه دارد.

ندیم هاشم درحالی که به نقشه خیره شده بود، گفت:

- به طور کلی اگر وارد آبیجان نشه، اکرا و لومی و بورتونوفو و لاگوس تو مسیرش هستند.

طاهربا صدای بلند گفت:

- چرا ما فقط به بندرهای بزرگ فکر می کنیم؟

طاهروقتی این را گفت، سکوت مانند بمبی بی صدا بر فضای اتاق فرود آمد. در حقیقت این فریاد طاهر رسمی بدون دلیل نبود؛ نکته ای در پیام لونا باین بود که یک نکته اضافی به نظر می رسید. نکته این بود که لونا باین در زمان صرف شام با یک مسئول رسانه ای آمریکایی کلمه ای را به صورت گذرا شنید که در ملاقات یکی از دوستانش در رستوران برزبان آورده بود. لونا معنای آن را نفهمیده بود؛ «بورت هارکوت»

- این بورت هارکوت چیه؟

- خودش!

سؤال از ندیم بود، عزت هم به او جواب داد و دستش را روی جنوب شرقی ترین نقطه ساحل نیجریه گذاشت. بورت هارکوت، بندر کوچکی است که در دلتای آب ریزیکی از شاخه های رود نیجر قرار دارد و هیچ قابلیتی برای پهلو گرفتن کشتی های بزرگ ندارد. تنها بعضی کشتی های صیادی یا

کشتی‌های کوچک دیگر در آن لنگر می‌اندازند.

- سگو و کشنده آن هم کشتی‌های بزرگی نیستند و به عمق زیادی برای پهلو گرفتن نیاز ندارند و برای همین هم نیازی ندارند که وارد بندر بزرگی بشوند.

طاهر این را گفت و دوباره سکوت برای چند ثانیه همه جا را فرا گرفت، اما ندیم دوباره پرسید:

- زمین این بورت هارکوت چه طوریه عزت؟

عزت گفت:

- بندر کوچکی است. همه جا مردابی است و هر حرکتی هر چند کوچک در آن به چشم می‌آید و توجه را به خود جلب می‌کند.

به نظر می‌رسید کار به بن بست رسیده است. این نکته گذرایی که لونا بایرن به آن اشاره کرده بود، دلیل اصلی آن شد که دوباره طاهر گزینه‌های پیش روی خودش را روی هم بریزد و به اصلاح آن دست بزند؛ بر آن‌ها بیفزاید و آن‌ها را به چالش بکشد، تا سرانجام به این نقشه جدید برسد که خیلی به آن اطمینان داشت تا بتواند سگورا ناچار سازد وارد آبیجان شود. موضوع تقریباً روشن شده بود؛ گام اول این بود که سگورا از بورت هارکوت دور نگه دارند و این امکان پذیر نمی‌شد، مگر این که اسرائیلی‌ها احساس کنند مصری‌ها در تمام نیجریه و نه تنها لاگوس، بلکه حتی در خود بورت هارکوت حضور جدی دارند.

\*\*\*

ورود گروه سینمایی مصری به پایتخت لاگوس، مانند جشنواره‌ای تمام شهر را به جنب و جوش آورد. سفیر مصر در اولین شب ورود گروه از او یوبه پایتخت، مهمانی شامی برپا کرده بود و تعداد زیادی از روزنامه‌نگاران و اصحاب رسانه و اعضای سفارت‌خانه‌ها و مسئولان نیجریه‌ای را دعوت کرده بود. دلال

شوقی هم ستارهٔ این مهمانی بود که همهٔ چشم‌ها را خیره کرده بود. رفتارها و لبخندهای او که بسیار تلاش داشت طبیعی به نظر برسد، نمونه‌ای از هنرمندی بود که هر کشوری به داشتن آن افتخار می‌کند. رونامه‌های فردای آن روز با عکس روی جلد دلال شوقی و کارگردان مدحت صبری منتشر شد. مدحت صبری در این تصاویر همانند ستارگان سینما به نظر می‌رسید. صفحات روزنامه‌ها هم از مقالات و گزارش‌هایی از هنر و سینمای مصری پُر شده بود، تصاویر زیادی هم از صحنه‌های فیلم‌برداری شده در جنگل در صفحات آن به چشم می‌خورد که دستیار کارگردان سعاد الحکیم با دوربینی آن را گرفته بود که در تمام مدت فعالیتش در فیلم آن را از خود دور نمی‌کرد. در مدت یک شبانه‌روز، گروه سینمایی مصری در لاگوس بر سرزبان‌ها افتاد. این موضوع وقتی بیش‌تر در شهر پخش شد که وزارت کشور نیجریه تعداد زیادی از نیروهای پلیس را برای ایجاد کمربندی در اطراف گروه سینمایی اعزام کرد تا مردم را که برای دیدن صحنه‌هایی که در خیابان‌ها و هتل‌ها و در بندر و اطراف آن و بسیاری از مکان‌های دیگر فیلم‌برداری می‌شد، به آن‌جا سرازیر شده بودند، از آن‌ها دور نگه دارند. انتخاب این اماکن به گونه‌ای بود که برای عوامل فیلم، به ویژه عزوز جابر، مرموز و پیچیده به نظر می‌رسید.

اصلاحاتی که نویسندهٔ سناریو در قاهره اعمال کرده بود به تعدادی، دقیقاً چهار نفر، بازیگر مکمل یا نقش دوم نیاز داشت. چهار نفر از این هنرمندانی که همیشه تعداد زیادی از آنان را در قهوه‌خانهٔ «بعره» در خیابان توفیق در نزدیکی میدان التوفیقه در وسط قاهره می‌توان پیدا کرد. وقتی دلال اصلاحات نویسنده را خواند، این پرسش را مطرح کرد که مگر در نیجریه چنین هنرمندانی برای ایفای نقش‌های خواسته‌شده وجود نداشت؟ اما مدحت با شیوهٔ همیشگی و اطمینان و آرامش جواب داد که او از سعاد خواسته تا اصلاحات را در لاگوس بخواند و تلگرافی به قاهره بفرستد و درخواست کند تا

چهار هنرمند را هرچه سریع‌تر به آن جا بفرستند.

با این که جواب مدحت قانع‌کننده به نظر می‌رسید، اما باید پذیرفت که این همان نقطه ضعف نقشه‌ای بود که طاهر با سرعت آن را طراحی کرده بود. ورود چهار هنرمند یک روز پس از رسیدن گروه سینمایی، کمی شک برانگیز بود. درخواست چهار نفر با مشخصات خاص از سوی سعاد الحکیم و بدون هماهنگی با کارگردان، رفتار غیر معمولی بود و مهم‌تر از دو سؤال قبل، این بود که تلگراف برای چه کسی ارسال شده بود، در حالی که هم تولیدکننده، عزوز جابر، مسئول اصلی که همراه گروه سینمایی در نیجریه حضور دارد و هم دفترش در قاهره هیچ‌گونه درخواستی از این نوع را دریافت نکرده بود؟

از همه این‌ها که بگذریم، چهار مردی که به آن جا آمده بودند از افراد نیروهای مسلح بودند که مأمور شلیک موشک به سگو در پهنه اقیانوس بودند و فقط از یکی از اساتید بازیگری آموزشگاه عالی هنر و نمایش، آموزش سریعی را دیده بودند. این استاد از این کار بسیار استقبال کرده بود، زیرا به او گفته بودند قرار است این افراد این نقش‌ها را در فیلمی اجرا کنند که اعضای نیروهای مسلح آن را می‌نویسند و کارگردانی و بازی می‌کنند. این در حالی بود که طاهر رسمی فراموش کرده بود این‌گونه از بازیگران را نه تنها بازیگران و کارگردانان، بلکه عموم مردم می‌شناسند؛ چراکه آنان در بسیاری از فیلم‌ها حضور داشته‌اند و چهره‌های آنان شناخته شده و در عین حال عادی شده است.

عزوز جابر وقتی چهار بازیگر را دید، بسیار شگفت‌زده شد. در حقیقت برای او زیاد مهم نبود که بدون هماهنگی و مشورت با او این موضوع انجام شده است، بلکه شگفتی او از سرعت رسیدن آنان از یک سو و ناشناس بودن آنان برای او، از سوی دیگر بود. برای همین هم از آنان درباره فیلم‌هایی که تاکنون بازی کرده بودند و کارگردانی که با آنان کار کرده بودند، می‌پرسید. برای این چهار نفر بسیار آسان بود تا آن‌چه را به آنان در قاهره تلقین کرده و آنان به خوبی

حفظ کرده بودند، دوباره برای او تکرار کنند.

اما دلالت شوقی با آن که با بحران روحی سختی دست به گریبان بود، با خودش لبخندی زد؛ چراکه او دریافته بود این تازه واردان اصلاً بازیگر نیستند و نیروهایی هستند که نقش مهمی در انجام مأموریتی دارند که او برای آن به این کشور آمده است. برای همین هم تصمیم گرفت تا آن جا که می تواند آنان را در انجام نقش هایشان یاری کند.

کسانی که بعدها فیلم را تماشا کردند، گفتند که او در این کار موفق شد و آن چه را که استاد نمایش در قاهر شروع کرده بود، تکمیل کرد.

\*\*\*

فردای روزی که گروه سینمایی به لاگوس رسیده بود، به تمام معنا روز سختی بود. کارگردان، مدحت صبری اصرار داشت فیلم برداری از برخی از صحنه های خاص را تا پیش از سفر گروه به شهری به نام بورت هارکوت در جنوبی ترین نقطه سواحل نیجریه به پایان برساند. اعضای گروه از یک دیگر درباره بورت هارکوت می پرسیدند و از برخی از شهروندان تماشای نقشه نیجریه را درخواست کردند. شهروندان نیز برای نشان دادن بورت هارکوت و مرداب های اطراف آن بر روی نقشه، با یک دیگر مسابقه گذاشته بودند و از دلتای رود نیجرو تمساح ها و حیوانات دریای آن که در آن جا به وفور یافت می شود، صحبت می کردند. دوربین از مکانی به مکان دیگر می رفت. از یکی از خیابان های اصلی مرکز شهر به ورودی بندر و از آن جا به سالن یکی از هتل های درجه یک و از آن جا به خیابان های یکی از محله های شهر رفت. سپس یک ساعت پیش از غروب، به یکی از بازارهای محلی رفت و دلالت شوقی با یکی از بازیگران قلابی که از شهروندان نیجریه انتخاب شده بود، صحنه ای جذاب را برای خرید ستاره به تصویر کشید. وقتی کار روزانه تمام شد، خبر حضور مصری ها در لاگوس به هر خانه و حتی هر کلبه ای

رسیده بود.

وقت غروب، همه به جز مدحت صبری به هتل بازگشتند. او همراه یکی از افراد سفارت مصر در لاگوس با یکی از مسئولان یکی از ادارات دولتی قرار ملاقات داشت.

کارگردان مصری اجازه فیلم برداری در بندر بورت هارکوت را می خواست تا برخی صحنه ها را در روستاهای صیادانی که در وسط مرداب های دلتای رود نیجر قرار دارند، فیلم برداری کند. مسئول نیجریه ای از انتخاب بورت هارکوت متعجب شده بود؛ زیرا روستاهای صیادی متعددی در نزدیکی لاگوس و در تمام طول ساحل وجود داشت، پس چرا این بندر دور از لاگوس انتخاب شده است؟

اما سخنان مدحت صبری کاملاً قانع کننده بود. او به مسئول نیجره ای گفته بود که قصه فیلم برگرفته از یک رمان فرانسوی به نام «بانوی جنگل» است و اتفاقات آن در جنگل های نیجریه روی می دهد. هم چنین برخی اتفاق ها در لاگوس و برخی نیز منطقه ای مردابی با تمساح های فراوان رخ می دهد. وقتی مدحت نام برخی از روستاها و مناطق آن جا را که در کتاب خوانده بود، ذکر کرد، آن مرد قانع شده بود، بلکه به هیجان آمده و به گروه سینمایی اجازه مسافرت به این بندر کوچک را داد. دیپلمات مصری همراه مدحت نیز خواهش شخص سفیر را نیز مطرح کرد تا به مسئولان بورت هارکوت، به ویژه مسئولان بندری تلگراف شود تا در مدت حضور گروه در آن جا، که یک یا دو هفته خواهد بود، با آنان همکاری لازم را به عمل آورند و امکانات لازم را در اختیارشان بگذارند. مسئول نیز هیجان و شور بی اندازه ای از خود نشان داد و تماسی تلفنی گرفت که نتیجه آن ارسال یک تلگراف از لاگوس، همراه با سفارش هایی از مقامات ارشد دولتی، به تمام مسئولان آن بندر کوچک بود تا هرگونه همکاری ممکن را با گروه انجام دهند. او هم چنین گفت پیش بینی



می‌شود این گروه لاگوس را حدود دو تا سه روز دیگر ترک کند. مسیر لاگوس تا بورت هارکوت، با قطار طاقت‌فرسا بود و وقت زیادی را می‌طلبید. راه‌آهنی که این دو شهر را به هم وصل می‌کرد، ابتدا به سمت شمالی‌ترین نقطه کشور در شهر کادونا و بلندی‌های کوه‌های بوتچی می‌رسید و سپس از آن جا به سمت جنوب و به بورت هارکوت بازمی‌گشت. برای همین هم از یکی از شرکت‌های کرایه اتومبیل، اتوبوسی را اجاره کردند و هم‌چنین دو عدد لیموزین نیز، یکی برای دلال شوقی و دیگری برای کارگردان مدحت صبری اجاره شد. قرار شد ماشین دوم صبح فردای همان روز بلافاصله حرکت کند. این ماشین سه تن از عوامل فیلم را، که هیچ‌کس از آنان چیزی نمی‌دانست، به همراه خود می‌برد. آنان توصیه‌نامه‌ای را خطاب به فرماندار شهر با خود می‌بردند تا به آنان اجازه حضور در مناطق فیلم‌برداری، داده شود.

\*\*\*

تلگراف دیروقت به بورت هارکوت رسید، اما با این حال موجی از خبرها و فعالیت‌ها برای استقبال از مصری‌ها به راه انداخت. برخی از شهروندان که از جریان تلگراف با خبر شده بودند، با شگفتی از اهمیت و جذابیتی که شهرشان برای خارجی‌ها پیدا کرده است، سخن می‌گفتند.

ساعت هفت و ده دقیقه در فرودگاه لاگوس، یکی از هواپیماهای شرکت هواپیمایی ایرفرانس به زمین نشست. در این پرواز سه دیپلمات مصری حضور داشتند که برای انجام برخی مأموریت‌ها در سفارت آمده بودند. عجیب این بود که دو نفر از آنان واقعاً دیپلمات و حتی در لاگوس شناخته شده بودند. همه مستقیماً از فرودگاه به ساختمان سفارت مصر، که چراغ‌هایش در تمام طول شب روشن ماند، رفتند.

لاگوس همانند بورت هارکوت درحالی شب را می‌گذراند که در آن جا تنها

سخن از مصری‌ها بود.

و این همان چیزی بود که طاهر رسمی می‌خواست. او دیگر نشسته و منتظر نتیجه بود.

\*\*\*\*

در همان روز دلال شوقی خسته و از پا افتاده به هتل بازگشت. هنوز از ماشین اختصاصی خودش پیاده نشده بود که تعدادی از طرفداران دور او حلقه زدند و خواستند تا روی عکس‌هایش امضا کند. دلال نیز با خواسته آنان موافقت کرده بود و ده‌ها عکس با آنان گرفته بود. دلال در تمام مدت لبخند می‌زد و می‌خندید و با فرانسوی بی‌نقصی با آنان سخن می‌گفت که بر شگفتی و حیرت آنان نسبت به او افزوده بود. در حالی که او خنده‌های شاد سر می‌داد و لبخندهای دل‌انگیز خود را به دیگران می‌بخشید، قلبش از درد پاره‌پاره می‌شد. بی‌تاب لحظه‌ای بود که با خود خلوت کند، شاید بتواند از آنچه در آن به سر می‌برد، نفس راحتی بکشد و شاید می‌توانست بگرید.

سرانجام دلال به اتاقش رفت و در را قفل کرد. خود را روی یکی از صندلی‌های اتاقش انداخت و به اتفاقاتی که افتاده بود، فکر کرد. از آن چه بر سرش آمده بود، از خود می‌پرسید؛ آیا دل‌دادگی او را به آن جا رسانده بود که بی‌تاب یک کلمه از مدحت شده بود؟ آیا خودش را از یاد برده بود که همیشه او را به هر جا که می‌رفت و می‌نشست، دنبال می‌کرد، در حالی که او کاملاً در این کار طاقت فرسا غرق شده بود؟ تمام چیزی که می‌دانست، این بود که او می‌خواهد با مدحت سخن بگوید؛ هر سخنی که پیش آید. می‌خواست مدحت چیزی به او بگوید یا بتواند با او حرفی بزند. تلاش کرده بود، اما فایده‌ای نداشت. حتی یک بار وسط فیلم‌برداری دو صحنه، دوباره تلاش کرد، اما او با نهایت ادب به دلال نگاه کرد و به سمتش خم شد و آهسته گفت:

- مادام! ممکن است صحبت را به بعد از فیلم‌برداری موکول کنی...

مدحت اشتباهی نکرده بود؛ نه، اشتباهی نکرده بود. چیز توهین آمیز یا دور از ادبی هم نگفته بود. اصلاً... او این کار را نکرده بود، اما دلال احساس کرده بود به او اهانت شده است و هم چون سیلی بر صورتش نشست و تمام هستی صدای آن را شنید، لرزید و با سختی پا پس کشید. عزوز به او نزدیک شد و با او صحبت کرد، اما دلال سخنانش را نشنید. بی هیچ دلیلی که بداند این احساس هول انگیز تحقیر از اعماق او برمی خواست، مقاومت کرد. به کار ادامه داد، بازی کرد و نقش ایفا کرد و بی تاب لحظه ای بود که با خود خلوت کند. به هتل بازگشت. او را اشتیاق به گریستن پیش می برد و اکنون تنها در اتاقش نشسته بود و در جست و جوی قطره اشکی بود، اما جز آتشی که پلک هایش را می سوزاند، نمی یافت. لباس هایش را که تا با آب سرد حمام کند و آتشی را که در درونش شعله می کشید، خاموش کند. یک گام به سمت حمام برداشت، اما بی هیچ دلیلی سر جایش میخ کوب شد. احساس کرد آتش گرفته است. کلید پنکه بزرگی را که از سقف آویزان بود، فشرد. پنکه به همراه دستگاه خنک کننده موج هایی را ایجاد کردند که بدنش را خنک کرد. اما همه چیز دوباره فروریخت و سیلی از اندوه او را در بر گرفت. او غمگین بود، اما نه برای این که مدحت صبری را دوست دارد و نه برای این که می داند این دوستی سرانجامی ندارد. او غمگین بود، زیرا از زمانی که این مرد را دیده بود، احساس کشنده عجز و ناتوانی او را در آغوش گرفته بود و او هم این ناتوانی را در سکوت همانند یک اسیر، می جوید. به یاد حرف مدحت افتاد. اندوهش از میان رفت و خشمی سرکش به جایش نشست. در میان چهار دیواری که در اطرافش بودند، فریاد کشید:

- تو فکر می کنی کی هستی... من دلال شوقی هستم!

حالا دیگر در وسط اتاق ایستاده بود و می لرزید. افکارش به هم ریخته بود. از خودش می پرسید که دلال شوقی الان کیست؟! و دوباره با سوز فراوان فریاد

کشید:

- هیچی... هیچی!

لبه تخت نشست، به بدنش دست می‌کشید و می‌خواست آرام شود. زنگ تلفن به صدا درآمد. او تکانی خورد و دستش را دراز کرد تا گوشی را بردارد. تلاش می‌کرد تا برخوردش مسلط باشد. با لهجه فرانسوی شیوا گفت:

- الو بفرمایید!

- با کی صحبت می‌کنم؟!

از تعجب خشکید، صدایی که می‌شنید، چیزی را در درونش به خروش آورد.

- می‌گم دلال خودتی!

با تمام رنجی که در درونش بود، به خروش آمد و ناباورانه و بسیار آرام گفت:

- فرید؟

- آره!

- از کجا تماس می‌گیری؟

- از سفارت!

با اشتیاق قلبش همانند طوفان خروشید. اشک‌هایش هم‌چون آبشاری از قلبش بر چشم‌هایش جاری شد؛ گویا در انتظار فرمان شروعی ناپیدا بود. تلاش کرد صحبت کند، اما ترسید که صدایش او را در برابر فرید که سرنوشت برایش فرستاده بود، رسوا کند. سکوت به درازا کشید. صدای فرید ذهنی دوباره به گوش می‌رسید که در گوشی صدا می‌زد:

- دلال!

او اکنون به حضورش نیاز داشت و باید چیزی می‌گفت. واژه فرید، نمناک از اشک و از هم گیسخته از حقارتی بی‌نهایت بر لبانش نشست. صدای فرید را شنید که نگران بود:

- دلال چی شده؟!

دیگر تحمل نداشت. بگذار همه بدانند که او شکست خورده است. با بغضی سنگین لبریز شد و کلمات را بی هیچ ربطی بر زبان می آورد:  
- فرید بیا... خواهش می کنم بیا!

\*\*\*

تا عصر روز ۲۶ فوریه هنوز سگو ظاهر نشده بود. اما با این همه، این روز شاهد آن بود که طاهر رسمی پس از شش هفته که به آن اتاق رفته بود، زیباترین لحظات خود را می گذراند.

عصر آن روز و دقیقاً در ساعت چهار بعد از ظهر به وقت قاهره، از طریق تلکس بین المللی که هر انسانی در دنیا می تواند پیام هایش را دریافت کند، از سفارت مصر در لاگوس پیامی به وزارت خارجه مصر ارسال شد. ظاهراً پیام متعلق به یکی از افراد سفارت بود و پیرامون مسائل شخصی نوشته و برای یکی از همکارانش در قاهره ارسال شده بود. صحبت از خانه و خانواده و جابه جایی و سفر و مانند آن بود. ساعت چهار و پانزده دقیقه، یکی از ماشین های مقابل وزارت خارجه حرکت کرد تا به ساختمان اطلاعات کشور برسد و آن نامه عجیب را به آن جا برساند.

وقتی طاهر نامه را دریافت کرد، تنها نشسته بود. چشم هایش به سرعت در میان خط ها می گذشت، اما وقتی به نیمه های نامه رسید، صاف نشد. گویا چشمانش را باور نداشت، کشوی میزش را به سرعت باز کرد و تنها نسخه دفتر رمز را که از حفظ بود، برداشت، تا کاملاً مطمئن شود. کلمات را یک به یک رمزگشایی می کرد، تا این که نامه تمام شد و لبخند تمام صورتش را پوشاند. در پیام آمده بود: سارا گلد اشتاین و دیوید لیونگر در شب ۲۰ فوریه، یعنی روز بعد از حرکت سگو از داکار با نام های باربرا هوفمان و ایزاک دیستان به بندر بورت هارکوت آمدند و خود را به مسئولان آن جا به عنوان دو روزنامه نگار آمریکایی معرفی کرده اند که برای گزارش خبری از سیادان مرداب ها آمده اند.

گذرنامه آمریکایی و یک توصیه از پایتخت داشتند. صبح روز ۲۱ فوریه، قایق را اجاره می‌کنند و با آن چند ساعت در بندر به گردش می‌پردازند و تعداد زیادی عکس می‌گیرند. در روزهای بعد نیز بازدیدهای بسیاری از شهر داشتند و از صیادان و خانه‌ها و قایق‌ها و وسایل آنان عکس گرفتند. اما ناگهان پیش از نیمه‌شب ۲۴ یا ۲۵ فوریه، دقیقاً همان زمانی که تلگرافی از لاگوس به مسئولان بورت هارکوت درباره گروه سینمایی مصر به آن جا ارسال می‌شود، تلگرافی دریافت می‌کنند که به نظر بسیار با اهمیت می‌رسید؛ زیرا آنان بلافاصله وسایل خود را بسته‌بندی می‌کنند و تلاش می‌کنند که در تاریکی شب از آن جا بروند، اما خرابی راه و حضور نداشتن هیچ قطاری در آن موقع از شب، باعث شد تا صبح منتظر بمانند و هم‌زمان با سپیده صبح آن جا را ترک کردند و به نظر می‌رسید که بسیار عجله دارند.

خوش‌بختی ظاهر رسمی عمیق و وصف‌ناشدنی بود؛ نه به خاطر آن که یک کلمه‌ای که روزنامه‌نگار هلندی لونا بایرن آن را فرستاده بود و کلید حل معمای حیرت‌آور شده بود، بلکه برای آن که تمام حساب‌هایش به اندازه‌ای دقیق به نتیجه رسیده بود که مایه شگفتی می‌شد. فراتر از همه این که آن چه روی داد، به معنای آن بود که نقشه او برای دور کردن سگواز نیجریه و واداشتن آن برای پهلو گرفتن در ساحل عاج، موفقیت‌آمیز بود.

ظاهر رسمی که از استحکام موقعیتش مطمئن شده بود، فوراً تلگرافی به ازمیر در ترکیه فرستاد تا از آن جا و از طریق تلکس بین‌المللی به تاجر ترک، عصمت کارجی، که در هتل اسرائیلی لافوار در آبیجان پایتخت ساحل عاج اقامت داشت، برسد. تلگراف از او می‌خواست تا با روزنامه‌نگار هلندی لونا بایرن که در همان هتل اقامت داشت، تماس بگیرد و سریعاً به او اطلاع دهد که زاکری در روزهای آینده به آن جا خواهد آمد. هم‌چنین از عصمت خواسته شده بود تا به دنبال سارا گلد اشتاین و دیوید لیونگر بگردد و به مجرد یافتن آن دو، آن‌ها

را تحت مراقبت شدید قرار دهد.

طاهر تلگراف را فرستاد، گوشی را برداشت و شماره‌ای را گرفت:

- زکریا... لطفاً بیا ببینمت.

زکریا یا به گفته لونا بایرن، زاکری، از نخستین کسانی بود که در شهر نصر ساکن شده بود و برای همین پس از کم‌تر از نیم ساعت، روبه‌روی طاهر نشسته بود.

طاهری مقدمه گفت:

- کی می‌تونی بروی به سفر؟!

- اگه بخواهی، همین حالا!

عزت بلال بیرون از اتاق کاری داشت و تازه به اتاق برگشته بود. موضوع تلگراف را فهمیده و شور و هیجان فراوانی او را دربرگرفته بود. عزت گفت:

- امشب یک پرواز به پاریس می‌ره!

- باهاش می‌رم!

- حدود ساعت دوی نیمه شب به فرودگاه شارل دوگل می‌رسی. بعد از

همان فرودگاه سوار هواپیمای دوم می‌شی تا نزدیکی‌های صبح تو را به

آبیجان برساند.

- خیلی خوب.

- این گذرنامه، این هم پول.

طاهر به صورت زکریا نگاه کرد و صدا زد:

- زکریا!

زکریا به سمت طاهر برگشت و او با هشدار گفت:

- اگر سارا گلد اشتاین به آبیجان برسد، لونا بایرن واقعاً در خطر می‌افتد.

\*\*\*

در همان وقت، لونا بایرن لحظه‌های واقعاً پرتنش را می‌گذراند. احساس رنج‌آوری از نگرانی نامفهومی او را بدون هیچ دلیل روشنی فرا گرفته بود.

آبیجان در چند روزی که تا ورود فضاوردان باقی مانده است، به صحنه پُرشور تحرکات جنون‌آمیز تبدیل شده بود. خیابان‌های زیبای شهر پُراز ماشین‌های آمریکایی و آلمانی و افرادی شده بود که پایتخت ساحل عاج پیش از آن به خود ندیده بود. شلوغ‌ترین هتل، هتل لافوار بود که هنوز افتتاح نشده و قرار بود مراسم افتتاح آن، همراه با مراسم استقبال از فضاوردان آمریکایی باشد. به نظرمی رسید فضای هتل آبستن آشفتگی رعب‌انگیزی است؛ تالارها، سالن‌ها و راهروهای هتل پُراز مأمورانی بود که کت‌های شان با اسلحه‌های همیشه آماده به شلیک برجسته شده بود. لونا خواست از هتل بیرون برود، برای همین با مسئول رسانه‌ای سفارت آمریکا تماس تلفنی گرفت و از او خواست تا برای آخرین تصمیم‌گیری‌ها برای گزارشی که از یکی از فضاوردان تهیه خواهد کرد، با او دیدار کند. او نیز استقبال کرده بود. لونا از اتاق خارج شد و به هیچ چیزی توجه نداشت؛ مانند کسی که از چاله به چاهی می‌افتاد.

در ورودی هتل به آن مرد بداخلاق ترک که سرو صدایش تمام هتل را پُر کرده بود، تنه زد. مرد لبخندی زد و خواست عذرخواهی کند، ولی نگاهی پُراز تحقیر به او انداخت و رفت.

مرد وارد هتل شد. گویا بر اثر زیاده‌روی در نوشیدن، نمی‌توانست صاف راه برود. تلگرافی که از امیربرایش ارسال شد، چند ساعت پیش به آن جا رسیده بود، اما او قبل از آن از هتل خارج شد و به هر حال در زمان مناسب این تلگراف به دستش رسید. او تلگراف را گرفت و خواند، گویا اصلاً برایش مهم نبود. تلگراف از معاملات و قراردادهای، شرکا و ورود و سفر و... سخن می‌گفت. ظاهراً آقای کارچی از چیزی از تلگراف خوشش نیامد و برای همین آن را با خشم در دستش مچاله کرد و به زمین انداخت و به رستوران رفت.

عصمت کارچی مدت زیادی در رستوران ماند. وقتی خانم لیلیان پیشش آمد، با هم به لابی هتل رفتند. او کاملاً گیج به نظرمی رسید.



\*\*\*\*

در دفتر مسئول رسانه‌ای سفارت آمریکا، لونا با او آخرین تغییرات گزارش عجیبی را که اصرار داشت تهیه کند، مرور می‌کرد. ناگهان خانمی با ظاهری عجیب، سرزده وارد اتاق شد، یک قدم جلو آمد و خواست حرف بزند، اما وقتی لونا را دید، منصرف شد. اما مرد آمریکایی با خوش رویی به او خوش آمد گفت و او را به لونا معرفی کرد. او روزنامه‌نگار مغربی به نام لیلی بومسعود بود که برای پوشش اخبار سفر فضاوردان به آبیجان آمده بود. اما برای لونا ورود سرزده آن زن به اتاق با وجود منشی، شک برانگیز بود و منصرف شدن او از سخن گفتن، شک برانگیزتر.

ورودش به اتاق، ورود یک همکاری یا دوست یا صاحب‌خانه بود، اما انصرافش عجیب بود. مانند کسی که می‌خواهد گوش فردی را بکشد یا خبری به دست آورد.

میان آن دو چند کلمه دوستانه، اما بدون روح گذشت و دانست که او هم در همان هتل اقامت دارد. برای همین هم نگرانی بیش‌تر به روح و روانش چنگ زد. چند دقیقه گذشت و کاملاً روشن بود آن زن پیش از او از آن جا نخواهد رفت. اجازه گرفت و از آن جا رفت. قبل از این‌که به در برسد، نگاهی به آن زن مغربی انداخت و احساس کرد حالش از او به هم می‌خورد.

در راه هتل، لونا از خودش پرسید چگونه یک روزنامه‌نگار عرب این‌گونه وارد یک دفتر در سفارت آمریکا می‌شود. تازه به فرض آن‌که مغرب روابط عمیق با ایالات متحده داشته باشد، اما چگونه یک روزنامه‌نگار عرب در یک هتل اسرائیلی اقامت می‌کند؛ حتی اگر تمام کشورش هم پُر از یهودی باشد!

روبه‌روی یک تلفن عمومی ایستاد. ترسی پنهان را درونش احساس می‌کرد. خواست تا با مأمور ظاهر رسمی تماس بگیرد و مثل همیشه با او قرار ملاقات بگذارد، اما گفتند او به مسافرت رفته است. وحشتی بی‌نهایت او را در بر

گرفت. پرسید کی از سفر باز می‌گردد، که با خون سردی شنید دوستش با او به زودی تماس خواهد گرفت.

لونا بایرن آن لحظاتی را که گذراند، هرگز فراموش نخواهد کرد. گوشی را سر جایش گذاشت. در خیابان ایستاده بود و احساس می‌کرد هیچ پشتیبانی ندارد. از زمانی که به آبیجان آمده بود و با مأمور طاهر رسمی تماس گرفت، احساس می‌کرد در امنیت قرار دارد و همیشه کسی از او حمایت می‌کند و پشت سرش می‌ایستد، برای همین هم با تمام جرأت و جسارت کار می‌کرد، اما حالا...

وارد سالن هتل شد. مانند آن بود که سنگینی توان حرکت را از پایش گرفته باشد. خودش را روی یک صندلی انداخت. احساس کرد کسی نگاهش می‌کند و نگاه‌هایش او را می‌آزارد. سرش را بلند کرد. دید همان مرد بداخلاق ترک است که با اشتیاق به او خیره شده. از همان زمانی که او به هتل آمد، فهمیده بود اسمش عصمت کارجی و نام خانم همراهش لیلیان است. او این را می‌دانست؛ زیرا رفتار زشتش بر سرزبان‌ها افتاده بود و گند رسوایی‌هایش شامه همه را می‌آزرد. از سنگینی نگاهش به رستوران گریخت و به دنبال راه فرار می‌گشت. هیچ میلی به غذا نداشت، اما شام مختصری به همراه نوشیدنی سفارش داد تا شاید با آن کمی از نگرانی‌ای را که درونش شعله می‌کشید، بکاهد. منتظر شام بود و ترس خود را با زیرو رو کردن چند برگه، دور کرده بود که دوباره همان نگاه‌های شرم‌آور او را آزرد. سرش را بالا آورد و دوباره عصمت کارجی را دید که سرمیز روبه‌رو نشسته است و همانند گرگی گرسنه لبخند می‌زند. دست و پایش را گم کرد. آرزو کرد کاش می‌توانست فریاد بزند و بیش‌تر از آن دلش می‌خواست تا از جایش بلند شود، سمت این مرد ترک برود و تمام نگرانی‌اش را در یک سیلی بگذارد و به صورتش هدیه دهد.

لونا پیش از آن که شام را برایش بیاورند، دوباره پا به فرار گذاشت. هنوز

به اتاقش نرسیده بود که دانست کسی وارد آن شده و آن را به طور کامل جست و جو کرده است. این را از جابه جا شدن چیزی یا به هم ریختگی اتاق نفهمید، بلکه وقتی چشمش به وسایل آرایش اش افتاد، احساس کرد زن دیگری به آن دست زده است.

لونا بایرن نمی داند چرا در آن لحظه دقیقاً لیلی بو مسعود به ذهنش آمد. دیگر ترس او فقط یک شک نبود. وسط اتاق مانند یک زندانی ایستاد. اگر دوست زاگری، مأمور ظاهر رسمی آن جا بود، می توانست به او پناه ببرد. اکنون نزد چه کسی برود؟ سکوت در اتاق، ترسناک بود و تنهایی، جنون آفرین. برگشت تا به رستوران برود. جلوی آسانسور ایستاد و با نگرانی منتظر ماند. در را باز کرد و وارد شد. وقتی آسانسور او را پایین می برد، به سختی نفس می کشید. آسانسور ایستاد و از آن خارج شد و یک بار دیگر با همان مرد ترک بداخلاق روبه رو شد. با چشمانی که خشم بی نهایت از آن می جوشید، خواست حرفی بزند، اما صدای مرد ترک بسیار آرام و نجواگونه به گوشش رسید:

- خانم بایرن!

تصمیم گرفت فریاد بزند و به او بگوید که متمدنانه رفتار کند و دست از تعقیب او بردارد.

- خوب به من گوش کن!

چرا سیلی محکمی به او نزند و کار را با رسوایی تمام نکند تا همه مسافران هتل درباره اش صحبت کنند.

- بعد هم هر چه می گم موبه مواجرا کن!

این بی شرم دیگر از حد خود فراتر رفته است؛ به او درسی بدهم که فراموش نکند.

- من دوست زاگری هستم!

تمام تنش لرزید و خشمش در یک چشم به هم زدن از بین رفت، صدای مرد را شنید که با سرزش گفت:

- خانم، خشمگین باش و خوشحال نشو.  
ناخودآگاه به حرفش گوش داد.

- زاگری به زودی به این جا می رسد، نگران نباش.  
اشک شادی از گوشه چشمش برون ریخت.

- حالا به من سیلی بزن... محکم به من سیلی بزن.  
از چندی پیش این آرزو را داشت.

- خانم، محکم و با عصبانیت زیاد به من سیلی بزن.  
این حرف یک دستور بود و او هم اطاعت کرد.

صدای سیلی در تالار شلوغ پیچید و همه به آن سو برگشتند و برای یک لحظه آرام ایستادند.

- حالا... فحش و دشنام بده و برو.

لونا بایرن برگشت و دشنام و نفرین را نثار او کرد. اما شادی در دلش هلهله می کرد و آتش اشتیاق در سینه اش شعله ور شد و بی صبرانه در انتظار فردا ماند.

\*\*\*

در شب همان روز یک تلگراف مستقیم، به روش خاص، از آبیجان به قاهره فرستاده شد و ساعت سه صبح به دست طاهر رسمی رسید. پاشا در تلگراف خود گفته بود که سارا گلد اشتاین در هتل لافور، به عنوان خبرنگار مغربی به نام لیلی بومسعود حضور دارد. اما دیوید لیونگر هنوز رؤیت نشده است. هم چنین او پیام را به لونا بایرن رساند و یک سیلی سنگین به عنوان تشکر از او دریافت کرد. از سگوهم کلاً هیچ خبری نیست.

\*\*\*

هزاران مایل دورتر، دلال شوقی از در هتل خود در لاگوس به سمت ماشین سفیر مصر در نیجریه می‌رفت. ماشین در انتظار او بود و همه می‌دانستند که همسر سفیر او را برای شام دعوت کرده است. دلال پیراهنی با رنگ ملایم و آرام به تن کرده بود. وقتی سوار ماشین می‌شد، بسیار پُرشور و خوش بخت به نظر می‌رسید. وقتی برخی از رهگذران برای او دست زدند، سرش را آرام به عنوان تشکر تکان داد.

ماشین به ساختمان سفارت رسید. فردی در انتظارش بود تا او را به قسمتی که سفیر در آن حضور دارد، راهنمایی کند. به دنبال کارمند سفارت، وارد لابی بزرگی شدند و به یک در ورودی رسیدند. همین که دلال وارد آن شد، کارمند به سمت راهروی تنگی رفت که به یک نردبان کوچک با چند پله می‌رسید. دلال از آن بالا رفت و خود را پشت در بسته دید. کارمند دوباره در کوئید، در را باز کرد و کنار ایستاد تا دلال وارد شود. فرید در آن جا در انتظار او بود. دلال با دیدن فرید میخکوب شد. صدای در را شنید که پشت سرش بسته شد. در برابر اشتیاق بسیارش برای گریستن مقاومت می‌کرد. فرید حالش را که پرسید، اختیار از کف داد و برای چند دقیقه تمام بدنش از گریه لرزید. دلال گریست؛ آن چنان که تا آن زمان نگریسته بود و فرید ساکت ماند. رهایش کرد تا از آن چه در دل دارد، آزاد شود. فرید یکی از سه دیپلماتی بود که وارد لاگوس شده بودند. او پیش از این که با دلال دیدار کند، همه چیز را از زمان ورود گروه سینمایی به نیجریه، تا این لحظه که با دلال دیدار می‌کرد، می‌دانست!

با این که فرید ذهنی افسر اطلاعاتی کارکشته‌ای بود و آشنایی عمیقی از دلال داشت و او را کاملاً می‌شناخت، اما با شخصیت او شگفت زده شده بود و نمی‌توانست شگفتی فراوان خود را از آن چه سعاد الحکیم می‌شنید، پنهان کند. سعاد با ماشین جیپی که گروه از آن استفاده می‌کند، به سفارت آمده بود. با

لباس‌های ساده‌اش، که پیراهن، شلوار جین و کتانی بود، وارد سفارت شد و مانند عادت همیشگی‌اش چند ورق دربارهٔ فیلم یا وسایل مورد نیاز گروه همراه خود داشت. همین‌که وارد دفتر مخصوص کارمند سفارت شد، او از جایش برخاست، به او سلام داد و در را پشت سرش بست و او را به سمت در فرعی دیگری که در طرف دیگر اتاق بود و به اتاق فرعی دیگری باز می‌شد، راهنمایی کرد. در آن جا با فرید ذهنی که تقریباً بیش از یک ساعت می‌شد وارد لاگوس شده بود، دیدار کرد.

فرید به طرف سعاد رفت و به او خوش آمد گفت:

- چه خبر ثریا؟

ثریا جمعه که با نام سعاد الحکیم گروه سینمایی را همراهی می‌کرد، افسر مخابرات با ویژگی‌هایی منحصر به فرد بود. او قادر بود همه چیز را با دقت فراوان زیر نظر بگیرد، تا آن جا که محال بود چیزی از اتفاقاتی که در جریان است، از او مخفی بماند. از چند سال پیش بنا به شرایطی با نام سعاد الحکیم به آموزشگاه سینما پیوست و در رشته کارگردانی مشغول به تحصیل شد. سعاد یا همان ثریا، در آموزشگاه معروف بود به دانشجویی که در هنر نظیر ندارد و با نمرات عالی قبول می‌شد اما همین‌که فارغ التحصیل شد، ناپدید گردید. آن روزها می‌گفتند او به شغل همسر خوش بختش قناعت کرده است.

فرید به سخنان ثریا با دقت و شگفتی گوش داد. حرف‌های ثریا تمام شد. فرید احساس می‌کرد شرایط او را در بد تنگنایی گذاشته است. برای همین گفت:

- ثریا تو مطمئنی؟

ثریا با عصبانیت لبخند زد و زیر لب گفت:

- بعد از این همه که با هم بودیم!

فرید با نگرانی از جا بلند شد و پرسید:

- این عجیب نیست؟

ثریا با تعجب گفت:

- چی عجیبه؟

- دلال شوقی عاشق بشه؟

- اون مگه آدم نیست؟

- آره... فقط...

فرید دیگر جلوی چشم‌های همکارش که به نظر می‌رسید نسبت به احساس زنانه‌اش حساسیت نشان می‌دهد، حرفی نزد. ثریا به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- باید بروم!

فرید می‌دانست ثریا مأموریت‌های مهم‌تر و خطرناک‌تر دیگری هم دارد و از او تشکر و خدا حافظی کرد و خودش تنها در اتاق ماند تا تمام جوانب موضوع را بررسی کند. او نباید با دلال شوقی تماس می‌گرفت، مگر این‌که تماس ضروری باشد. تنها یک راه پیش‌روی خودش دید. تلفن را برداشت و دلال را احضار کرد.

فرید با مهربانی حقیقی گفت:

- دلال چت شده، چه اتفاقی افتاده؟

حالا دلال اشک‌هایش را پاک می‌کرد و احساس می‌کرد در راهی است که خارهای بسیار آن را دربر گرفته است. سرش را از تعجب تکان داد و زیر لب گفت:

- نمی‌دونم فرید... نمی‌دونم.

فرید می‌دانست دلال برای غرورش چه ارزشی قائل است؛ برای همین بر غرور او تکیه کرد. موضوع به دولیوان قهوه‌مصری بدون شکر نیاز داشت و به داستانی ساختگی دربارهٔ جنگل و حیوانات وحشی، که ناگهان دلال با

احتیاط وارد موضوع اصلی شد، درحالی که تلاش می کرد هم چنان سربلند بماند:

- فرید، از تو یک سؤال می پرسم، می خواهم به من جواب بدهی.

- بپرس دلالت.

- مدحت صبری کیه؟

فرید مانند کسی که می داند این سؤال فقط یک جواب دارد، گفت:

- مدحت صبری، مدحت صبری است.

دلالت با لحنی تهدیدآمیز گفت:

- فرید!

فرید که همه راه ها به رویش بسته شده بود، صادقانه گفت:

- این همه چیزی است که می توئم بهت بگم.

همین مقدار کافی بود. او دلالت شوقی بود و همه چیز را فهمید. دلالت سکوت کرد، فرید هم ساکت ماند.

دلالت ساکت ماند، چون می دانست فرید تنها چیزی را می گوید که باید بگوید و هیچ راه دیگری هم نیست. فرید هم ساکت ماند؛ زیرا او سکوت را راهی برای خروج از تنگنایی می دید که ناخواسته در آن گرفتار شده بود.

دلالت با سنگینی از جا بلند شد؛ گویا ناامیدی روی سینه اش نشسته است. به سمت پنجره ای رفت که مشرف به یکی از خیابان های لاگوس بود. الآن دیگر دریافته بود فرید کاملاً همه موضوع را می داند، اما نمی خواهد وارد آن شود. تصمیم گرفت تا غمش را خودش به تنهایی به دوش بکشد. تلاش کرد خودش را جمع و جور کند. به سمت فرید برگشت و گفت:

- تو برای چی اومدی؟

- این جا کار داشتم.

- برای چی منو احضار کردی؟



- برای این که از سلامتیت مطمئن باشم.
- دلال نگاه تندى به او کرد. فرید هم مثل این که عذرخواهی کند، گفت:
- و برای این که از تو درخواستی بکنم.
- چه درخواستی؟
- احتمال این هست که شما سوار یک کشتی مصری بشید؟ کشتی توی بندر است و اسمش ستاره ژولیه. کشتی حرکت خواهد کرد و اتفاقاتی خواهد افتاد. تنها چیزی که از تومی خواهم، این است که وقتی کشتی را ترک می کنی، همه چیز را فراموش کنی.
- دلال کیف دستی اش را برداشت تا برود. فرید به او نزدیک شد و دوستانه از او پرسید:
- از سگو چیزی نپرسیدی؟
- دلال با تمسخر به او نگاه کرد و گفت:
- اگر می پرسیدم به من می گفتی؟
- با سرزنش گفت:
- دلال!
- دلال خواست تا موضوع را زود جمع کند:
- از سگو چه خبر؟!
- در داکار از دست ما فرار کرد.
- این جمله مانند سیلی بر صورت دلال نشست. سرش را به سمت فرید برگرداند و با خشم به او نگاه کرد. فرید سرشار از شادی شد. این همان دلال شوقی بود که او می خواست.
- چه طوری فرار کرد؟
- فرید خیلی راحت گفت:
- مهم نیست چه طوری فرار کرد، مهم اینه که دوباره فرار نکنه.

- چه طوری؟

- این جوری که تو دوباره همان دلال شوقی بشوی که من می‌شناختم و فقط کاری را بکنی، که باید!

او به دلال شوقی امیدوار بود. با آن همه رنجی که در دل داشت، آن چنان درخشیده بود که همه درباره او سخن می‌گفتند. شادابی و درخشش او به حدی بود که حتی اعضای گروه می‌پنداشتند او عاشق شده است و به زودی با مدحت صبری ازدواج خواهد کرد.

اما هیچ‌کس نمی‌دانست که چه قدر اندوه پرده‌های قلبش را می‌فشارد.

\*\*\*

فوریه تمام شد و روز اول و دوم از ماه مارس هم گذشت و هنوز اثری از سگو نبود. طاهر رسمی احساس کرد هنوز چیزی در این موضوع مخفی مانده است. ده روز از حرکت سگو از داکار می‌گذرد و سگو هنوز وارد هیچ‌یک از این بندرهای بزرگ و کوچک که چشم‌های بسیاری آن‌ها را زیر نظر دارند، نشده است.

معقول نبود سگو بدون ورود به بندر بورت هارکوت در جنوب نیجریه، هم‌چنان به دریانوردی خود در پهنه اقیانوس ادامه دهد. توان کشنده جاکوب وام هیمو کیراک و سوخت ذخیره آن، برای بیش‌تر از این مسافت کفایت نمی‌کرد. اخباری از آبیجان می‌رسید که حاکی از آن بود سارا گلد اشتاین، بسیار عصبی رفتار می‌کند و دیوید لیونگر هم‌چنان مخفی است. در تلگراف پاشا آمده بود: او بندر را کاملاً بررسی کرده است و در صورتی که سگو وارد بندر شود، تنها سه نقطه مناسب وجود دارد که با تمام حفاظت اعمال شده، می‌توان از آن برای حمله به سگو بهره برد. یکی از این نقطه‌ها در بیرون از بندر قرار دارد و برای انجام عملیات بسیار عالی است. مواد منفجره نیز در جای امنی قرار دارد.

تلگراف دیگری هم دریافت شده بود و نشان می داد زکریا تماس موفقیت آمیزی با لونا بایرن برقرار کرده است و کشنده آلی بر خلاف قرار قبلی، هنوز بندر را ترک نکرده. طاهر به دو همکارش گفت:

- حالا سگو صد درصد وارد آبیجان خواهد شد.

چهار روز از مدت زمان لازم برای رسیدن سگو به آن جا گذشته بود، اما دو همکارش در این باره با او بحثی نکرده بودند. سکوت هر دو نفرشان به او فهماند آن ها کاملاً خود را از صحنه کنار کشیده اند و تصمیم گیری اکنون فقط به دست او است. سکوت به درازا کشید و به نظر می رسید طاهر به فکر عمیقی فرو رفته است. درست در همان لحظه او در حال گرفتن تصمیم مهم و سرنوشت سازی بود.

- ندیم! فکرمی کنی کی بتونی به مسافرت بری؟

- همین حالا... فقط کجا باید بروم؟

- آبیجان.

طاهر قبل از این که دوباره جوابی از ندیم بشنود، رو به عزت کرد و گفت:

- نیروها برای فردا صبح آماده سفر باشند.

سپس رو به ندیم کرد و گفت:

- تو هم صبح به سفر می ری!

ندیم جوابی نداد، طاهر به سمت صندلی پشت میز کارش می رفت و در همان

حال ادامه داد:

- این بار هم با خودت دینامیت می بری؟

عزت با صدای بلند گفت:

- دینامیت خیلی وقت پیش به آبیجان رسیده.

- این بارشش نفر نیرو به سفر می روند، نه چهار نفر.

طاهر این جمله را گفت و به خوبی می دانست بازی هوش یا جنگ فکرها به

اوج خود رسیده است و نیازمند دوراندیشی بیش‌تری است و این‌گونه، چرخ حوادث با شدت بیش‌تری شروع به چرخیدن کرد.

\*\*\*

ساعت یک صبح ۳ مارس ۱۹۷۰، پیامی طولانی از تاجر ترک، عصمت کارجی به دفتر طاهر رسید، در این پیام آمده بود:

«امروز عصر به همراه لیلیان با یک قایق به سفر دریایی رفتم. به صاحب قایق پول زیادی دادم و او پس از مصرف زیاد الکل ما را از بندر به پهنه اقیانوس برد. در بیست مایلی بندر سگورا دیدم که به همراه کشنده در اقیانوس لنگر انداخته است. به گفته ملوان سگورا از ۲۸ فوریه در این مکان لنگر انداخته و در انتظار دستور جدید است.»

\*\*\*

شادی وصف‌ناپذیری آنان را در بر گرفت و در پوست خود نمی‌گنجیدند؛ گویی خون در رگ‌های شان هلهله سر می‌دهد. طبیعتاً شادمانی طاهر بیش از دیگران بود. او احساس غرور می‌کرد که سگورا ناچار ساخته به آبیجان برود تا این بار نتواند از دستش بگریزد.

واژه ناممکن جز در قاموس انسان های ناتوان یافت نمی شود.

ناپلئون

**فصل دوازدهم**

**[ مأموریت: انهدام سگتو ]**

رویدادها با شتاب فراوان پشت سرهم روی می داد و دیگر هیچ نیرویی روی زمین یافت نمی شد که بتواند مانع آن شود. گوی آتشین از فراز کوه سرازیر شده بود، به سمت هدف می تاخت و همه چیز را در مسیر خود می بلعید. فرار سگتو در داکار اشتیاق بسیاری برای انجام عملیات در جان نیروها به جای گذاشته بود و دیگر کسی از سختی ها و پیامدهای آن نمی هراسید. غواصان پس از بازگشت از داکار دوباره به محل سری خود بر فراز کوه المقطم بازگشته بودند. در آن ویلای متروک مانده بودند و از آن خارج نمی شدند. آن ها منتظر ندیم جگر شیر بودند تا هر شب درباره همه مسائل دنیا بیش از یک ساعت صحبت کنند؛ آن هم بدون این که هیچ یک از آنان سخنی از سگتو بگویند، یا سؤالی درباره آن بپرسد. آنان دیگر مأموریت خود را می دانستند، ولی هنوز نمی دانستند کجا باید به سگتو حمله کنند تا آن را نابود سازند. زندگی آنان به شکل یک نواخت در حال گذر بود و فقط هر روز به تمرین های ورزشی می پرداختند و تنها یک چیز جدید به آن افزوده شده بود، و آن صحبت با نام های مستعاری بود که

پیش از سفر به داکار به آنان آموزش داده شده بود. آنان یک دیگر را با آن نام‌های جدید صدا می‌زدند و درباره زندگی جدیدشان صحبت می‌کردند. حتی برخی دیگر به خوبی با لهجه میهن جدیدشان صحبت می‌کردند. تا این که ندیم در سومین روز مارس مانند همیشه به ملاقات آنان رفت. آن‌ها یقین کردند زمان انجام مأموریت نزدیک شده است. آن شب متدین تا پاسی از شب به خواندن نماز و قرائت قرآن پرداخت و هنگامی که زمان نماز صبح فرا رسید، در سالن خالی ویلا ایستاد و با صدای آهسته و ملایم اذان گفت. وقتی اذانش تمام شد، همه با نوای آرامی از خواب برخاسته بودند، یک به یک وضو گرفتند و زمان زیادی نگذشت که پشت سرش صف بستند و همه با قلب‌های پُر از خشوع، نماز جماعت را به جای آوردند.

\*\*\*

در همان زمان، ندیم با دو همکار خود خداحافظی می‌کرد. این بار خداحافظی و شیوه آن فرق می‌کرد. همراه دو چمدانی که لباس‌ها و وسایل غواصی در آن بود، دو کیف دستی دیگر نیز همراه ندیم هاشم بود که آن را به دست می‌گرفت و یا به گردن می‌آویخت. در هر یک از این کیف‌ها یک بمب با قدرت انفجار بالا بود که در میان تعدادی کتاب جاسازی شده بود.

چمدان‌ها را به تاکسی که در حیاط پشتی دستگاه اطلاعات مصر منتظر بود، بردند. ساعت به پنج صبح نزدیک می‌شد و ندیم هم فنجان قهوه فرانسوی را که عزت بلال برایش درست کرده بود، نوشید. برای همین بلند شد تا با دو همکارش خداحافظی کند. اول به عزت دست داد و پس از آن، به سمت طاهر رفت که همه چیز را برای آخرین بار با دقت بررسی می‌کرد. کت و شلوار، پیراهن، کراوات و کفش ندیم را برانداز می‌کرد؛ ندیم خندید و جورابش را هم به طاهر نشان داد. طاهر به جوراب نگاهی کرد و کاملاً مطمئن شد. پس از چند لحظه دست‌هایش را برای همکارش گشود؛ همکاری که دیگر تمام

خطرهایی را که پیش‌رویش بودند، می‌شناخت. یک‌دیگر را بی‌هیچ سخنی در آغوش گرفتند. سپس ندیم اتاق را ترک کرد، درحالی‌که دیگر به هیچ چیزی اهمیت نمی‌داد.

طاهر رسمی یک ساعت پیش تلگرافی دریافت کرده بود که می‌گفت: سگو آب‌های عمیق خارج از آبیجان را ترک کرده است و وارد بندر شده و پس از آن‌که از کشتنه جاکوب وان هیمو کیراک جدا شد و در همان اسکله‌ای که کشتنه آلی لنگر انداخته بود، پهلو گرفته است.

از وقتی ندیم موضوع تلگراف را فهمید، تمام احتمال‌های ممکن را با طاهر بررسی کرد. در آن زمان تنها چیزی که دستگاه اطلاعات مصر از بندر آبیجان، پایتخت ساحل عاج داشت، یک نقشه کوچک بود؛ و ندیم روی بررسی این نقشه متمرکز شده بود.

\*\*\*

در چند روزی که به دیدار فضاوردان آمریکایی از آبیجان مانده، کاملاً روشن بود پایتخت ساحل عاج از هرگونه فعالیت مصری‌ها خالی است. جز اعضای گروه دیپلماسی و تعدادی از کارگران شرکت‌های مصری که به شکل و اسم شناخته شده بودند، هیچ مصری دیگری در آن‌جا حضور نداشت. آن‌چه به روشنی به چشم می‌آمد، این بود که آنان هم‌چون همیشه زندگی کاری و اجتماعی خود را می‌گذراندند و هیچ موضوع جدیدی به چشم نمی‌خورد.

از همان روزی که تاجر ترک، عصمت کارجی با خبرنگار هلندی، لونا بایرن آن دیدار طوفانی را انجام داد و آن با سیلی سنگینی تمام شد که صدایش در سالن اصلی هتل اسرائیلی لافوار پیچید، لونا به‌طور کامل به زندگی و فعالیت خبری خود بازگشت. لونا همان شب از طریق، پیامی فوری دریافت کرد که از او می‌خواست تا سگورا کاملاً به فراموشی بسپارد و با تمام توان به مأموریت خبری خود که به خاطر آن به ساحل عاج آمده بود، بپردازد. هتل

برای افتتاحیه و استقبال از فضانوردان آماده می‌شد. لونا احساس می‌کرد بار سنگینی از دوشش برداشته شده است. انتظار دیدار زاگری نیز شادی او را دوچندان می‌کرد، اما زاگری آن روز و روز بعد پیدایش نشد و لونا تمام روز را بیهوده به انتظارش نشست. رفتارهای عجیب آن خبرنگار مغربی لیلی بومسعود از چشم لونا دور نمی‌ماند. او کمی به لونا نزدیک شده بود و هر بار که او را می‌دید، انبوهی از سؤال‌های ظاهراً معصومانه را از او می‌پرسید، اما لونا احساس می‌کرد در پشت پرده فعالیت او خبائتی زهرآگین نهفته است. شب دوم انتظار لونا، شهر را جنب و جوش فرا گرفت. فردا زمان ورود فضانوردان آمریکایی به شهر بود. او باید شام مختصری می‌خورد و زود به رخت‌خواب می‌رفت تا برای فردا که روز پُر کاری بود، آماده شود.

لونا به اتاق خودش رفت. در را باز کرد و به داخل رفت تا لامپ اتاق را روشن کند، که ناگهان از پشت در کسی به او حمله کرد و دهانش را گرفت. خواست مقاومت کند، که صدای بسته شدن در را شنید. احساس کرد این دست را می‌شناسد و صاحب آن برایش آشنا است. برگشت و ناگهان خود را در روی زاگری دید. خواست جیغ بزند. او را شادی بی‌نهایتی در بر گرفت. زاگری دستش را روی دهان او گذاشت و فشرده؛ نزدیک بود نفسش بند بیاید. زاگری با دست دیگرش برگه‌ای را جلوی چشمانش گرفت که می‌توانست نوشته‌اش را به آسانی بخواند: هیچ حرفی نزن. در اتاق دستگاه شنود کار گذاشته‌اند. آن وقت بود که لونا دریافت چرا دوست زاگری، - مأمور طاهر رسمی در آبیجان - با او تماس نگرفته است. زاگری آرام دستش را از روی دهانش برداشت و او هم چنان از اشتیاق دیدار او می‌لرزید.

\*\*\*

ساعت نه صبح ندیم در فرودگاه رم بود و دو کیف دستی کوچک را که مواد منفجره در آن بود، با خود جابه‌جا می‌کرد. او طبق برنامه، شش ساعت



کامل تا زمان پرواز هواپیمای دوم به مقصد پاریس وقت داشت. فرودگاه رم طراحی خاصی داشت و برای مسافران به شکل مستطیل به نظر می‌آمد. ندیم هم خوب می‌دانست باید به کجا برود. در یک نقطه معین ایستاد، کیف‌ها را زمین گذاشت و به طرف دیگر نگاه کرد و مطمئن شد. به اطرافش نگاهی انداخت، از وجود چیزی در محیط آن جا احساس ناخوشایندی داشت. خواست تا پیش‌تر مطمئن شود، اما نه به خاطر آن چه ممکن بود در شش ساعت باقی‌مانده روی دهد، بلکه نسبت به آن چه که ممکن بود در پاریس اتفاق بیفتد. فکری به ذهنش رسید که به نظرش جنون‌آمیز می‌آمد، اما لحظه‌ای در انجام آن درنگ نکرد. او اجازه داشت در این شش ساعت، فرودگاه را ترک کند و به گردش در رم بپردازد. به دفتر پلیس مراجعه کرد. دو نفر مأمور پلیس در آن جا حضور داشتند. با فرانسوی روان به آنان سلام کرد و به آنان چیزی گفت که آنان نفهمیدند. با شرمندگی لبخند زد و با ایتالیایی دست‌وپا شکسته از آنان پرسید که آیا می‌توانند انگلیسی صحبت کنند؟ یکی از آن دو گفت:

- چه کاری می‌توانیم برای شما انجام دهیم؟!

ندیم گفت:

- من باید شش ساعت در فرودگاه بمانم تا نوبت پرواز من به مقصد پاریس برسد.

این را گفت و ساکت ماند، پلیس ایتالیایی دوباره از او پرسید چه کاری می‌تواند برایش انجام دهد؟

- من تا حالا رم را ندیده‌ام و خیلی دلم می‌خواهد برخی از جاهای دیدنی آن را ببینم.

- چه مشکلی وجود دارد، شما که به اندازه کافی وقت دارید.

ندیم در نهایت ادب به دو کیف پُراز بمب اشاره کرد و گفت:

- این دو کیف پُر از کتاب است و خیلی سنگین هستند. می‌توانم دو، سه ساعت آن‌ها را این‌جا بگذارم تا برای اولین بار گردشی در شهرم داشته باشم و برگردم؟

مرد پلیس به دو کیف نگاه کرد و ندیم هم برای مطمئن کردن آن‌ها یکی از کیف‌ها را برداشت و گفت:  
- فقط تعدادی کتاب است.

کتاب‌ها از درون کیف پیدا بود، مرد پلیس با بی‌توجهی به یک گوشه اشاره کرد و گفت:  
- کیف‌ها را بگذار آن‌جا.

ندیم از او تشکر کرد و کیف‌های انفجارزا را برداشت تا به امانت به دفتر پلیس ایتالیا بسپارد.

ندیم جگرشیر، ساعات خوشی را با یکی از دوستانش در رم گذراند. او خیلی علاقه داشت تا آن سوپ مخصوص ایتالیایی را که پُر از گوشت ماهی تازه است و در میلان به آن «سویودی بیچی» می‌گفتند، بخورد. یک ساعت ونیم پیش از پرواز به فرودگاه برگشت، اما قبل از این‌که برای پس گرفتن کیف‌ها برود، سالن را کاملاً بررسی کرد. حدود هشت دقیقه کافی بود تا بداند همه چیز روبه راه است. جلورفت و از دو افسر پلیس صمیمانه تشکر کرد و امانت خود را پس گرفت و سوار هواپیما شد.

\*\*\*

ندیم به فرودگاه شارل دوگل پاریس رسید. درجه حرارت در شهر روشنایی، چند درجه به زیر صفر رفته بود. او باید دوباره تا زمان پرواز منتظر می‌ماند. ساعت پرواز هواپیما ده‌ونیم شب بود. هواپیما از طریق داکار در سنگال به آکرا در غنا و سپس به آبیجان در ساحل عاج پرواز می‌کرد. با این‌که همه چیز در تمام این مدت طبیعی به نظر می‌رسید، اما این ساعت‌ها برای ندیم مانند

سال‌های بسیار گذشت. شرایط جوی بسیار ناپایدار بود؛ هر چند مقداری از شدت آن کاسته شده بود. ساعت نُه شب بارش شدید برف شروع شد و اعلام کردند به دلیل سنگینی برف، پرواز تأخیر خواهد داشت. نگرانی درون ندیم بیدار می‌کرد.

چه لحظه‌های دهره‌انگیزی که اعصاب انسان را درهم می‌شکند، اما نه به خاطر ترس از جان خویشتن، بلکه از ترس آن‌که نتوانند نسبت به وطن‌شان به درستی انجام وظیفه کنند. این ساعت‌ها مانند آن که تمام وقت بر سر انگشتان خود ایستاده باشد، بر او سخت گذشت. پس از نیمه‌شب اعلام شد پرواز در ساعت یک انجام خواهد شد. این بار کسی از مسافران نخواست تا کیف‌هایشان را بردارند و پیش از سوار شدن به هواپیما برای بازرسی مراجعه کنند. هوای فرودگاه آشفته و بسیار ناپایدار بود، با این همه به طور غیرقابل انتظاری همه چیز روبه‌راه شده بود.

ندیم در هواپیما تلاش کرد بخوابد، اما نتوانست. گذرنامه‌ای با نام زکی متولی داکر به همراه داشت. شغل او مدیرعامل یکی از شرکت‌های بخش دولتی بود. ویزای او از قاهره و برای رم، پاریس، داکار و آبیجان بود. هواپیما اندکی پیش از سپیده در داکار به زمین نشست. او صندلی خود را ترک نکرد. برخی از سرنشینان پیاده شدند و تعدادی دیگر سوار هواپیما شدند. از کسانی که از آن جا سوار شد، تاجر سوری الاصل سلیم ابوفوده به همراه مهندس سلیمان عبدالبر محمود بود که چند روز پیش از پاریس به داکار برگشته و هیچ‌کس هم به دلیل و چگونگی آمدنش توجهی نکرده بود. سگورفته و همه چیز به حالت طبیعی بازگشته بود. مهندس سلیمان عبدالبر محمود، رئیس سوری الاصلش را همراهی می‌کرد تا در یک سفر کاری به آبیجان با نماینده یکی از شرکت‌های فرانسوی دیدار کند و رئیسش بتواند چند قرارداد را که کارخانه‌هایشان به آن نیاز دارند، نهایی کند. مهندس سلیمان عبدالبر محمود، همان لباس‌هایی

را پوشیده بود که ندیم به تن داشت. ندیم هم چنان در صندلی خود فرو رفته بود. در آن وقت از شب هیچ کس به شباهت بسیار زیاد میان این دو نفر و هم چنین شباهت بسیار زیاد لباس ها حتی در رنگ و مارک جوراب ها، که نمی توانست تصادفی باشد، توجهی نکرد. هواپیما از داکار برحاست و ندیم هم چنان صندلی خود را ترک نکرده بود. نیم ساعت پیش از این که هواپیما به آبیجان برسد، خورشید طلوع کرده بود و پرتوهایش را از پنجره های هواپیما به داخل می فرستاد. ندیم به دستشویی رفت و تا پنج دقیقه بیرون نیامد. به نظر می رسید تاجر سوری الاصل نیز احساس کرده است نیاز به دستشویی دارد. از جایش بلند شد و پشت در منتظر ماند. وقتی در باز شد، ندیم به اندازه کافی جا نداشت تا از راهروی تنگ هواپیما بگذرد. برای همین هم بدن آن دویک لحظه به هم خورد و همین کافی بود تا هریک جواز سفر و بلیط درون آن را به دیگری بدهد. ندیم به سرعت گذرنامه ای به نام مهندس سلیمان عبدالبر را با بلیطی از داکار به مقصد آبیجان درون جیبش گذاشت. وقتی سلیم ابوفوده روی صندلی خود نشست، دستش را درون جیب مهندس سلیمان برد و گذرنامه ای با نام زکی متولی داکر با بلیطی از قاهره به مقصد آبیجان درون جیبش گذاشت.

وقتی هواپیما وارد آسمان آبیجان شد، ساعت نزدیک هشت صبح بود. خلبان باید دور شهر، یک دور کامل می چرخید. ندیم از پنجره به بیرون نگاه کرد. ناگهان قلبش به شدت شروع به تپیدن کرد، نقشه کوچکی که بیش تر از چهل و هشت ساعت پیش، ساعت ها در دفتر طاهر رسمی در قاهره آن را بررسی کرده بود، اکنون در مقابل چشمانش بود. هواپیما از روی بندر که کاملاً واضح دیده می شد، دور زد. سگوان جا بود؛ جلوی چشمانش و در کنار کشنده آبی در اسکله پهلو گرفته بود. او یقین داشت از اسکله به شدت مراقبت می شود. منظره را کاملاً به ذهن خود سپرد و آن را مانند کتیبه در

ذهنش حک کرد. روزگار، اولین بازدید نزدیک از سگورا به او هدیه داده بود. بندر در زیر درخشش خورشید درخشان آفریقا، هم چون نقشه واقعی بسیار واضح به نظر می‌رسید.

در فرودگاه آبیجان، هیچ سرنشینی از قاهره سوار هواپیما نشده بود. نماینده شرکت فرانسوی در انتظار آقای سلیم ابوفوده و سرمهندس همراهش بود که کسی جز ندیم جگر شیر نبود. اما عجیب این بود که ندیم فرودگاه را ترک کرد و دو کیف بمب‌گذاری شده را با خود نبرد. دو کیف چند دقیقه قبل به همراه دو مسافر دیگر از سرنشینان هواپیما که یکی از آنان فرانسوی بود، از فرودگاه خارج شده بودند.

اما دو چمدان بزرگ که لباس‌ها و وسایل غواصی درون آن بود، سفر را تا اکرادامه دادند و در آن جا مهندس سلیمان آن‌ها را تحویل گرفت. سپس با پرواز دیگری در همان روز به همراه نماینده یکی از شرکت‌های آلمانی ماشین‌سازی به آبیجان بازگشت. این شخص در فرودگاه‌های آفریقا زیاد تردد می‌کرد و خصوصاً در فرودگاه آبیجان کاملاً شناخته شده بود.

این‌گونه بود که آن روز، هنوز به شب نرسیده بود که ندیم با چهار کیفش در خانه امن (safe house) بودند. این بار مکان خانه در قلب منطقه تجاری در شهر انتخاب شده بود. شهر لباسی نوبه تن کرده و سرشار فعالیت بود و برای پذیرایی از فضانوردان آماده می‌شد.

\*\*\*

در نیجریه گروه سینمایی مصری به بندر بورت هارکوت سفر کرد و به فیلم‌برداری از برخی مناظر در روستاهای صیادان پرداخت. اعضای گروه بسیار در بندر تردد می‌کردند و با کارمندان و کارگران آن جا سخن می‌گفتند. اعضای گروه رابطه صمیمانه‌ای با شهروندان نیجریه‌ای برقرار کردند و آنان نیز به گرمی از مصری‌ها استقبال کردند.

اما هنرمند دلال شوقی کمی گوشه‌گیر به نظر می‌رسید و بعدها دلیل گوشه‌گیری دلال را خستگی شدید کاری، خصوصاً آن روزهایی که گروه در پایتخت لاگوس گذراند، عنوان کردند.

\*\*\*

ندیم چند ساعت پس از رسیدن به آبیجان با پاشا در خانه امن دیدار کرد. دیدار میان این دو همکار گرم و صمیمی بود. پاشا با لحن پُر از تمسخر همیشه‌اش گفت: شهر در این روزهای آخر به انبار سلاح تبدیل شده است. او سگورا چند بار از نزدیک دیده و بندر را نیز از نزدیک مشاهده کرده بود. به عقیده او اجرای عملیات در آبیجان با حضور گسترده نیروهای اطلاعاتی آمریکایی و اسرائیلی، بسیار ایده‌آل است و مصری‌ها با وجود این موضوع - یا شاید به همین دلیل - می‌توانند با اطمینان اقدام کنند.

دو نفری کنار نقشه‌ای از بندر آبیجان نشستند و امکان اجرای عملیات را از سه نقطه‌ای که پاشا مشخص کرده بود، بررسی کردند. ساعت دوی بعد از ظهر را نشان می‌داد. ساعت سه کارشان تمام شد و پاشا به هتل بازگشت تا غیبت او هیچ‌گونه سؤالی را در پی نداشته باشد. قبل از رفتن پاشا هر دو برای ملاقات دوباره در شب موافقت کردند.

ده دقیقه پس از آن، ندیم خانه امن را ترک کرد. پیراهن سفید رنگی به تن کرده بود که به اندازه کافی تمیز نبود و دکمه‌هایش را تا نصف سینه‌اش باز کرده بود. شلوار آبی پوشیده بود و روی سرش کلاهی شبیه آن‌چه که دریانوردان می‌پوشند گذاشته بود. یک سبیل پُر پشت هم قیافه‌اش را تغییر داده بود. در ساختمانی که خانه امن در آن جا انتخاب شده بود، دفتر چند شرکت دریانوردی وجود داشت و برای همین هم ندیم از آسانسور استفاده نکرد و دو طبقه از پله پایین آمد و وارد راهرو شد. دفتریکی از این شرکت‌ها در آن راهرو بود. تعداد زیادی دریانورد با تابعیت‌های مختلف در آن جمع شده بودند.

دفتر پُر از دریانوردانی بود که کشتی‌های خود را ترک کرده بودند و یا دنبال کار روی یک کشتی دیگر بودند. با وجود پنکه بزرگ روی سقف و دستگاه تهویه مرکزی، دود غلیظی هوای آن جا را خفه کرده بود. ندیم فوراً وارد جمعیت دریانوردها شد، سیگاری روشن کرد و منتظر ایستاد.

سه دریانورد - که دو نفرشان اروپایی و یک نفر مکزیکی بود - با یکی از کارمندان دفتر گفت‌وگو می‌کردند. صحبت‌های آنان با قراری برای فردا به پایان رسید. سه نفر از دفتر بیرون رفتند و ندیم نیز به آنان پیوست. هدف ندیم از این کار این بود که پوشش جدید خودش را در میان صاحبان آن آزمایش کند و هم‌چنین از ساختمان خارج شود و به خیابان برود، بدون این‌که برای کسی این سؤال پیش بیاید که این غریبه کیست. رفت‌وآمد در آن وقت که درجه حرارت بالا رفته بود، اندک بود. کم‌تر از نیم ساعت بعد، ندیم وارد محدوده بندرگاه شده بود و مانند کسی که دقیقاً مسیر خود را می‌داند، به سمت اسکله‌ای رفت که سگو در آن پهلو گرفته بود.

ندیم کنار یکی از مخازن بندر ایستاد. او اکنون وسط دو موقعیتی قرار داشت که پاشا برایش مشخص کرده بود. هر دو موقعیت به سگو می‌رسیدند. او برج‌های سگورا با وضوح تمام می‌دید. موقعیت اول برای حمله به سگوبی نظیر بود و از سگو بیش‌تر از صد و پنجاه متر فاصله نداشت. اما موقعیت دوم، روبه‌روی دروازه خروجی بندر بود و حرکت شبانه در آن زیاد صورت می‌گرفت و از سگو حدود دویست و پنجاه متر فاصله داشت.

کار، بیش از چند دقیقه از ندیم وقت نگرفت. این دو موقعیت بهترین نقطه برای انجام عملیات تخریبی علیه سگو بود. بنابراین اسرائیلی‌ها هم از آن غافل نبودند. روشن بود که آن حفاظت نامحسوس نیز از چشم ندیم دور نماند. تعدادی از دریانوردان بسیار حساب شده در آن جا پراکنده شده بودند. به‌گونه‌ای که اگر کسی فکر نزدیک شدن به سگورا از سمت اسکله، یا از درون

آب یا خشکی بکند، به آسانی زیر آتش آنان قرار می‌گرفت. ندیم به سرعت بندرگاه را ترک کرد. دیگر چند دقیقه از ساعت چهار گذشته بود.

\*\*\*

ندیم از خیابان رد شد و به ساعت بزرگ و ارزان قیمت خودش نگاه کرد. حدود پنجاه متر طی کرد و به سمت چپ پیچید. وارد یک خیابان فرعی شد که به خیابانی می‌رسید که در دو طرف آن رستوران‌های خاصی بود. در تمام بندرهای دنیا چنین رستوران‌هایی یافت می‌شود. کلاهش را درآورد و روبه‌روی رستوران‌ها سرش را می‌خاراند تا این‌که چشمش روی یک رستوران خاص ثبات ماند. به سمت رستوران رفت و در را به داخل فشار داد و به سرعت وارد آن شد. به اطراف نگاهی کرد. آن‌جا تقریباً خالی بود. تنها تعداد کمی دریانورد در آن‌جا بودند که نوشیدنی‌هایشان را در سکوت سر می‌کشیدند. در گوشه‌کنار رستوران گارسون‌های زن از کشورهای مختلف با کسالت و بی‌حالی نشسته بود و می‌دانستند که وقت کار نیست. یکی از آن گارسون‌های سیاه با هیكلی استخوانی به او خیره شده بود و پس از چند لحظه به سمت او رفت و فریاد زد:

- سلام جک.

ندیم به او نگاه کرد و سرش را به چپ و راست کج کرد و قیافه او را برانداز کرد. نزدیک او رفت و دستش را زیر چانه او گذاشت و گفت:

- اسم من جیمی است!

گارسون با دندان‌های سفیدش لبخندی زد، دست او را گرفت و به گارسون دیگری سفارش نوشیدنی داد و ندیم را به سمت در فرعی راهنمایی کرد. ندیم در را با پایش بست و به همراه گارسون وارد راهروی طولانی شد. در دو طرف آن اتاق‌هایی بود که در بعضی از آن‌ها بسته و در بعضی دیگر باز بود. آخرین اتاق راهرو کنار در پشتی رستوران بود. وقتی آنان وارد اتاق شدند، گارسون در



را به سرعت بست و آهسته گفت:

- الآن می تونی لباس هایت را عوض کنی.

جمله ای که خانم گارسون به ندیم گفت و جوابی که ندیم به او داد، همراه با گرفتن چانه گارسون، کلمه رمز بود. ندیم به سرعت لباس هایش را عوض کرد. وقتی خدمت کار برای آن ها نوشیدنی آورد، دیگر قیافه ندیم عوض شده بود. الآن پیراهنی شیک همراه با دستمال گردن گران قیمت و شلوار قهوه ای به تن کرده بود. کلاه را درآورد و به سرعت موهایش را مرتب کرد. یک عینک با مارک معروف به چشمانش زد و کیف مدارک را از زیر تخت برداشت. گارسون همراه ندیم، در را کمی باز کرد، نوشیدنی سفارشی را گرفت و خدمت کار بازگشت. صدای قدم های خدمت کار دیگر به گوش نمی رسید و سکوت همه جا را فراگرفت. ندیم به زن اشاره کرد تا در را باز کند و او هم آرام و بی صدا در پشتی رستوران را به عقب کشید. ندیم بی درنگ از اتاق به بیرون رفت. ماشین آبی رنگی در انتظارش بود. سوار ماشین شد و حرکت کرد. آخرین چیزی که از گارسون شنید این بود:

- بیش تر از یک ساعت دیر نکنی و گرنه هزینه ات دو برابر می شود!

این سومین ماشینی بود که زمین را درمی نوردید و او را به موقعیت سوم می برد. این موقعیت حدود بیست و دو کیلومتر از بندر فاصله داشت. بندر مجموعه ای از دریاچه هایی بود که اسکله ها همانند شکل انگشتان دست میان آن ها فاصله انداخته بودند. ماشین باید در نقطه معینی از راه اصلی به یک جاده فرعی ناهموار وارد می شد. این جاده، هفت کیلومتر امتداد داشت و از مناطق روستایی در وسط جنگل های انبوهی می گذشت که یک رودخانه کوچک در میان آن جریان داشت. این رودخانه در همان نقطه ای به دریا می ریخت که برای شروع حمله به سگو انتخاب شده بود.

وقتی ماشین از یکی از روستاها گذشت، راننده گفت نام این روستا «لوکودوگو»

است و اهالی آن به جای کشاورزی به انتقال چوب درختان از طریق رودخانه کوچک به بندر می پردازند، تا از آن جا در کشتی ها بارگیری شود. وقتی ماشین به روستای دوم رسید، ندیم از او پرسید:

- اهالی روستا کی می خوابند؟

راننده جواب داد:

- از ساعت ده شب تا شش صبح. تا وقتی که زنگ کلیسای نزدیک آن جا نواخته شود.

ندیم با چشمانی هوشیار همه جا را بررسی می کرد. برج کلیسا اکنون جلوی چشمانش کاملاً آشکار بود. ماشین در وسط جنگل ایستاد و کمی از جاده خارج و در میان درختان پنهان شد. ندیم ماشین را ترک کرد و آهسته راه خود را می گشود و با دقت بسیار زیاد همه چیز را در اطرافش بررسی می کرد. وقتی به آخر جنگل نزدیک شد، سگورا بدون هیچ مانعی روبه روی خود دید. سگورا آن جا بود و حدود پانصد تا ششصد متر با او فاصله داشت. ندیم به دقت به سگو چشم دوخت.

سکوت کاملاً بر همه جا سایه انداخته بود. از پشت سرش صدای اتوبوسی را شنید که از جاده خاکی می گذشت. او متوجه شد اتوبوس تقریباً هر یک ساعت یک بار از میان روستاها عبور می کند. سطح آب هایی که میان موقعیت تا سگورا فرا گرفته بود، پُراز تنه درختانی بود که از جنگل بریده و در رودخانه انداخته شده بودند و در آبریز رودخانه در انتظار بارگیری در کشتی ها برای حمل به خارج روی هم متراکم شده بودند. با وجود فاصله تا سگو، اما موقعیت بسیار ایده آلی بود. ندیم به ساعت شیک روی دستش که به جای ساعت ارزان دریانوردان بسته بود، نگاه کرد. قلبش به تپش افتاد؛ او باید به ماشین بازمی گشت تا در زمان مناسب خود را به رستوران برساند.

\*\*\*

ساعت ده شب پنج مارس ۱۹۷۰، تلگرافی از ندیم جگر شیر به طاهر رسمی رسید که از او می‌خواست نیروها را در سریع‌ترین زمان ممکن به آبیجان بفرستد.

\*\*\*

پاشا گفت:

- خوب مگه همه چیز آماده نیست که دوباره اومدی شناسایی؟

ندیم جواب داد:

- بین شوکت، من می‌خواهم خودم را در وضعیت واقعی بگذارم.

- حالا کی ان شاء الله؟

ندیم زود جواب نداد؛ اکنون نوعی از جنون و خیال از ذهنش می‌گذشت. این گفت‌وگو میان آن دو، صبح ۶ مارس انجام شد. ندیم یک بار دیگر نیز به آن جا رفت. او می‌دانست عملیات در تاریکی و پیش از طلوع خورشید انجام خواهد شد. شب، یک جوان آبیجانی به نام «مامادو» - به معنای محمد - او را همراهی می‌کرد. او بسیار خرسند بود، زیرا برای یک مسلمان همانند خود کاری انجام می‌داد. بار دوم، ندیم از همه چیز آزاد و رها بود، حتی از این که دوستانش بدانند او کجا است. و جب به جب موقعیت را به دقت بررسی می‌کرد و با اشتیاق، به سگوه که در شب واضح‌تر از روز به نظر می‌رسید، می‌نگریست. سگواز دور غرق در نوری بود که از همه طرف به آن می‌تابید. شوکت با نگرانی، سکوت دوستش را زیر نظر داشت. این جگر شیر است که از کمینگاهش بیرون آمده است. به راستی چه چیزی در سراو می‌گذرد. ندیم به سمت پنجره مشرف به خیابان تجاری شلوغ رفت. از انتخاب آن جا برای خانه امن از طرف پاشا بسیار شگفت‌زده شده بود. درست در جایی بود که ممکن نبود به ذهن کسی برسد. به یاد سخن محمود شوکت افتاد که می‌گفت ملاقات سری بیش‌تر از ملاقات در زیر دماغ دشمن، در معرض خطر است. سرانجام ندیم به شوکت گفت:

- سرگرد جودت خلیفه نیمه شب می رسه .
- اما تو که گفתי این دفعه طاهرشش تا نیرو می فرسته .
- ندیم لبخند زد و پاسخ داد:
- آن ها را در دو گروه می فرسته .
- این موضوعی عادی بود؛ پس چه چیزی ندیم را نگران می کرد؟ پاشا پرسید:
- جریان چیه ندیم؟
- گروه اول ممکن نیست قبل از بیست و چهار ساعت به این جا برسند .
- پاشا که حدس زده بود منظور او چیست، پرسید:
- می خواهی کی حمله کنی؟!

\*\*\*

فردای آن روز، شنبه ۷ مارس و روز جشن ورود فضانوردان بود و بدون شک جشن تا اولین ساعات صبح ادامه پیدا می کرد. نیروهای امنیتی محلی و نیروهای اطلاعات آمریکا حتماً روی فضانوردان متمرکز خواهند شد و این گونه اسرائیلی ها دو، سوم نیرویی را که از سگو محافظت می کنند، از دست خواهند داد. اگر این نکته را هم به آن بیفزاییم که روز یک شنبه، روز فردای جشن، هم روز تعطیلی است، پس آیا ندیم قصد دارد فقط با نیمی از نیروهایش به سگو حمله کند؟

مشکلی که اکنون ندیم از آن رنج می برد، خروج نیروها از آبیجان، پس از انجام عملیات بود. هر چند پاک سازی سریع موقعیت کافی بود تا اسرائیلی ها را دچار سردرگمی کند، اما بررسی هایی که ندیم انجام داده بود، نشان می داد خروج نیروها از راه زمینی، تقریباً غیرممکن است. تنها یک راه زمینی وجود داشت که آبیجان را به آکرا پایتخت غنا متصل می کرد. طول این جاده هشتصد کیلومتر بود که سیصد کیلومتر آن داخل مرزهای ساحل عاجل بود و نصف این مسافت هم ناهموار بود و این به آن معنا بود که خروج نیروها به سه تا شش

ساعت زمان نیاز داشت و این مدت زمان برای دستگیری آنان کافی بود. هم‌چنین یک خط راه‌آهن میان آبیجان و پایتخت وگادوگو وجود داشت که در آن قطار از جنوبی‌ترین نقطه، تا شمالی‌ترین نقطه ساحل عاج را طی می‌کرد و به این وسیله نیروها به راحتی تمام در چنگ پلیس ساحل عاج قرار می‌گرفتند. هیچ چاره‌ای جز پرواز در برابرندیم قرار نداشت. برای همین هم بدون این‌که چیزی از آن‌چه در ذهنش می‌گذرد به زبان بیاورد، هر دو به بررسی برنامه پروازها از شب شنبه تا ظهر یکشنبه ۸ مارس ۱۹۷۰ پرداختند.

\*\*\*

نقشه‌ای که طاهر رسمی برای رسیدن نیروها به آبیجان طراحی کرد، نقشه بسیار پیچیده‌ای بود. حدس ندیم هاشم درست از آب درآمد. ظهر روز جمعه تگلرافی از طاهر به دستش رسید که می‌گفت: سرگرد خلیفه جودت در نیمه شب ۶ مارس خواهد رسید و سه نفر از نیروها، گروهبان، ستوان و کوسه با هم قبل از نیمه شب ۷ مارس با دو پرواز مختلف خواهند آمد و متدین صبح یکشنبه ۸ مارس به آن‌جا خواهد رسید. اما دو نیروی باقی مانده، با یکی از پروازهای خطوط هواپیمایی فرانسه ساعت ندونیم همان روز خواهند رسید.

خلیفه جودت در وقت پیش‌بینی شده به فرودگاه رسید و بلافاصله به یکی از هتل‌های شهر رفت. اما چیزی از ورودش به هتل نگذشت که با ترفندی از آن‌جا خارج شد تا در ده کیلومتری بیرون آبیجان با ندیم ملاقات کند. پس از مدتی هر دو سوار بر ماشین دیگری به نقطه‌ای رفتند که ندیم برای حمله به سگودر میان جنگل و روستاهای آن انتخاب کرده بود.

در اولین لحظه دیدار، خلیفه کاغذ کوچکی از جیبش درآورد و به او داد. ماشین، مسیر باقی مانده تا موقعیت را پشت سر می‌گذاشت. ندیم در زیر نور چراغ کوچک ماشین پیام را خواند. از او خواسته بودند که در هیچ شرایطی دست به هیچ‌گونه اقدام یا تحرکی نزند، مگر این‌که قبل از آن قاهره را از آن آگاه

سازد. ندیم پیام را خواند و کاغذ را به تکه‌های بسیار ریزپاره کرد و هر تکه‌ای از آن را یک به یک از پنجره ماشین در حال حرکت، به بیرون انداخت. در آن گوشه از زمین که غرق سکوت بود، در پایان مرز بندر آبیجان، آن دو ایستاده بودند و با یکدیگر به سگ‌نگاه می‌کردند. منظره با شکوهی بود؛ تاریکی، آرامش و تنهایی و صدای آب که با مهربانی ساحل را نوازش می‌کرد. قرص ماه دیگر کامل شده بود و نورش گستره زیادی از آب و تنه درختان قطع شده و شناور در انتظار صادرات را می‌پوشاند. و این سگ‌بو بود که غرق در هاله پُر از نور خیره‌کننده که از هر سو بر آن می‌تابید، ایستاده بود. هر دو روی زمین نشستند و به این منظره بی‌نظیر چشم دوختند. گفت‌وگوی میان آن دو هم چون نجوا یا شاید آرام‌تر از آن بود. خلیفه گفت: موقعیت با وجود مسافت زیاد بسیار عالی است. ندیم هم گفت، ستوان و گروه‌بان و کوسه تا نیمه شب می‌رسند. خلیفه در جواب گفت مهم این است که گروه کامل بشود، ندیم به او نگاه کرد و گفت:

- چرا فقط با سه نفر عملیات نمی‌کنی؟

خلیفه با شگفتی به او نگاه کرد:

- سه تا بمب می‌توانند فقط سه پایه را منهدم کنند؛ شش تا مطمئن‌تره.

- اگر فرض کنیم یک بمب را زیر قسمت حقاری بگذاریم، کار سگ‌تمام است و هدف هم همینه.

خلیفه که گرفته به نظر می‌رسید، زیر لب گفت:

- خوب چرا دو تا بمب نگذاریم؟!

ندیم دقیقاً منظور خلیفه را از این حرف نفهمید، اما قبل از این که از او بپرسد، دوباره خلیفه گفت:

- تو فکر می‌کنی، انجام عملیات فردا صبح بهتره؟

- از همه نظر!

- توکل بر خدا!

\*\*\*

آبیجان شبی مانند آن شب را به خود ندیده بود. استقبال از فضاوردان با شکوه و افتتاح هتل لافوار - به مناسبت ورود فضاوردان - رؤیایی بود. لونا بایرن آن شب بسیار شاد بود و از خودش به گونه‌ای بی سابقه پذیرایی کرد. بعدها گفت که ورود زاگری و برداشته شدن مسئولیت جمع‌آوری اطلاعات دربارهٔ سگو، بلکه از یاد بردن تمام آن‌ها، بار سنگین و طاقت‌فرسایی را از دوشش برداشت و برایش احساسی سرشار از امنیت و خوش‌بختی به همراه داشت. اما نکتهٔ عجیبی توجه لونا و دیگر روزنامه‌نگارانی را که در جشن حضور داشتند، به خود جلب کرد. آن نکته، غیبت خبرنگار مغربی، لیلی بو مسعود در آن شب و آن‌چنان جشنی بود که فقط برای حضور و نوشتن از آن از کشورش به آن جا آمده بود. اما دربارهٔ پاشا گفتند که او از اول روز احساس ناراحتی می‌کرد و از هتل خارج نشد، هر چند که در بستر نخواستید. شب نیز مدیریت هتل، خانم هیگو، از او برای حضور در جشن دعوت کرد. او هم چون همیشه سرخوش بود و با خنده و شوخی با همه روبه‌رو می‌شد. اما در نیمه شب که جشن به اوج خود رسید، او با وقار خاصی در صندلی نشسته بود و به آرامی سیگار می‌کشید و دیگر خانم لیلیان را در جشن همراهی نمی‌کرد. پاشا این‌گونه بود، تا با نخستین پرتوهای سپیده‌دم به اتاقش بازگشت.

شب آرامی بود. نوشیدنی و خوراکی‌های بسیاری برای پذیرایی مهیا شده بود و مهمانان و مسئولان نیز بی‌اندازه از خود پذیرایی کردند، اما به نظر می‌رسید از ورودی‌های بندر به‌طور شدید محافظت می‌شد. این‌گونه مراقبت پیش از این در شهر سابقه نداشت. اخبار رسیده حاکی از آن بود که گشت‌های مسلح روی سگو و اطراف آن تا طلوع آفتاب یک لحظه چشم برهم نگذاشتند و در تمام مدت در اسکله در حال رفت‌وآمد بودند.

و این‌گونه شهر شب آرام و شادی را گذراند.

اما زیر پوست شهر، از حوادث پیشرو، در جوش و خروش بود. سر ساعت سه‌ونیم صبح یکشنبه ۸ مارس، خلیه جودت همه چیز را - لباس‌های غواصی، بمب‌ها و چاشنی‌هایی که پس از سه ساعت عمل می‌کردند - در خانه امن آماده کرد. خلیفه و ندیم با یک‌دیگر درباره فردا که روز یکشنبه و تعطیل بود، صحبت می‌کردند. ندیم گفت اگر دستگاه‌های امنیتی در آبیجان دارای بالاترین میزان شایستگی و انضباط هم باشند، سه تا پنج ساعت نیاز دارند تا پس از وقوع انفجار، عملیات جست‌وجو برای دستگیری عاملان آن را شروع کنند. و در این مدت همه آن‌ها آبیجان را ترک کرده‌اند؛ بلکه بعضی از آنان در پایتخت‌های دیگر کشورهای آفریقایی هستند و بعضی هم در مسیر قاهره خواهند بود.

خلیفه با شگفتی، اما مطمئن به او نگاه کرد و پرسید:

- و گروه دوم؟

- اصلاً وارد آبیجان نمی‌شوند!

پیش از این که خلیفه سؤال بپرسد، ندیم با اطمینان فراوان گفت:

- در فرودگاه در بخش ترانزیت تشریف خواهند داشت و سفرشان را به

داکار ادامه خواهند داد. این جوری کسی هم متوجه آن‌ها نمی‌شود و به

آن شک نمی‌کنند و چیزی هم به آن‌ها نمی‌گویند!

\*\*\*

ساعت سه و چهل دقیقه، بسته‌های انفجاری و وسایل دیگر از خانه امن و از در پشتی ساختمان خارج شد و در صندوق عقب یک ماشین قرار گرفت. ندیم و سرگرد خلیفه سوار این ماشین بودند. ستوان به همراه کوسه و گروه‌بان، دقیقاً در زمان تعیین شده وارد آبیجان شدند و به هتل‌های خودشان رفتند. سپس برای خوش‌گذرانی بیرون رفتند و در آن وقت از شب در اطراف رستوران‌های



شلوغ و رستوران‌های نزدیک بندر پرسه می‌زدند و مانند اوباش و شب‌گردها رفتار می‌کردند.

ساعت سه و پنجاه دقیقه و درست در نقطه معینی، یک تاکسی از مقابل آن‌ها رد شد. تاکسی را نگه داشتند و از او سؤالی پرسیدند، بعد از شنیدن جواب، سوار ماشین شدند تا به سمت جاده بیرون از آبیجان بروند. پس از چند کیلومتر، وقتی سه سرنشین مطمئن شدند کسی آن‌ها را تعقیب نمی‌کند، از سرعت ماشین کاسته شد و سپس اول یک جاده فرعی توقف کرد. سه مرد از آن پیاده شدند و پس از آن، ماشین از همان مسیری که آمده بود، بازگشت. وقتی ماشین کاملاً از آن جا دور شد، ماشین دیگری از پیچ جاده پدیدار شد. به سرعت درهای آن باز شد و سه مرد سوار آن شدند و با شتاب از آن جا دور شد.

\*\*\*

این چه لحظه‌های دلهره‌انگیزی است که حوادث آن را در صفحه عمر ما حک می‌کنند و هر چه عمر به درازا کشد و حوادث بی‌شمار شوند، باز هم از خاطر زوده نخواهند شد. ساعت از چهار صبح گذشته است و نیروها لباس‌های غواصی را پوشیده‌اند. آن‌ها در تاریکی شب به اشباحی می‌مانند که وحشت در دل انسان می‌افکنند. خلیفه، لباس‌ها و مخزن‌های اکسیژن را روی پشت‌شان محکم کرد و ماسک، چراغ قوه‌ها، بمب‌ها و چاشنی‌ها را برای آخرین بار بررسی کرد. حرکت آنان در میان جنگل، مانند شنا در هوا بود و هیچ صدایی از آن‌ها بر نمی‌خاست. حتی وقتی خلیفه هدف هر کدام از آن‌ها را دقیق روی سگ‌نشان می‌داد، صدایش هم چون نجوا بود و شنیده نمی‌شد. ستوان اصرار می‌کرد دو بسته انفجاری با خود ببرد و در زیر قسمت حقاری بگذارد تا از انهدام قطعی سگ‌مطمئن شوند، اما وقتی خلیفه درباره خطرهای این اقدام صحبت کرد، او جواب داد اگر با کوچک‌ترین مشکلی روبه‌رو شد، خود را از

یکی از دو بسته راحت خواهد کرد و این‌گونه فرمانده خود را قانع کرد. نیروها در چند دقیقه آماده شدند.

ندیم آهسته پرسید:

- آماده‌اید؟!

خلیفه گفت:

- بریم بچه‌ها!

غواص‌ها بسیار آرام و یکی پس از دیگری وارد آب شدند و چیزی نگذشت که در میان تنه درختان شناور و در زیر آب ناپدید شدند. فقط خلیفه و ندیم در انتظار آن‌ها ماندند.

\*\*\*

ندیم بعدها گفت وقتی پس از رسیدن نیروها از قاهره با آنان جلسه گذاشته، زیاد با آن‌ها صحبت نکرده و وقتی هم که خواست صحبت کند، چیزی برای گفتن نیافته بود. برای همین چند سؤال کلیشه‌ای از آشنایی دقیق آنان با مأموریت و کاری که هر یک از آن‌ها باید قبل و بعد از عملیات، تا زمان خروج از آبیجان انجام دهند، پرسیده بود. وقتی همگی جواب مثبت دادند، سکوت‌شان کمی به درازا کشید. ندیم احساس کرد باید چیزی بگوید. چیزی در درونش می‌جوشید، اما نمی‌توانست آن را بیان کند. وقتی از فکر کردن خسته شد، آهی کشید و با تأثر گفت:

- سگودردا کار از دست ما فرار کرد!

ستوان با صلابت و قاطعیت جواب داد:

- این دفعه نمی‌تونه فرار کنه قربان!

با این جمله ستوان نیازی نبود چیز دیگری بگوید، با لبخند به او نگاه کرد و یاد سخن چند روز پیش او در داکار افتاد و گفت:

- زنده باد مصر!

همه با صدای آرام، اما هم‌چون صدای بمب‌هایی که در اعماق مفرج می‌شوند، جواب دادند:  
- زنده باد مصر!

\*\*\*

مدت زمان لازم برای رسیدن نیروها به سگو و کارگذاری بمب‌ها و بازگشت به ساحل، بین پنجاه و پنج تا شصت و پنج دقیقه تخمین زده شده بود. نیروها که از دید خارج شدند، ندیم و خلیفه از همدیگر جدا شدند. هریک از آن‌ها همراه سلاح خود یک بی‌سیم کوچک داشتند که برای اطمینان هرده دقیقه با یک دیگر تماس می‌گرفتند. مکان وحشت‌آفرین، سکوت ترسناک، آرامش عمیق و ماه، کامل بود. ندیم نزدیک به شصت متر از خلیفه دور شد. هر یک از آن‌ها از مخفی‌گاه خود مانند پلنگ محتاط، موقعیت را زیر نظر داشت و تپش‌های قلبش را با گذر هر ثانیه می‌شمرد.

چه قدر سخت است دقیقه‌هایی که برای انسان هم‌چون سال‌ها کند و طاقت فرسا می‌گذرد. یک ساعت هم‌چون یک قرن شکنجه گذشت. ندیم لب ساحل نشسته بود و پاهایش را با کفش درون آب گذاشته بود، شاید خنکی آن به پیکر فرسوده او که چندین روز نخوابیده است، جانی دوباره بدهد. کم‌کم پرتوی روز دنیا را روشن می‌کرد، اما هنوز اثری از نیروها نبود و دیگر آن دقیقه‌های تنبل به سمت جنون و خطر، شتاب گرفته بودند. ندیم پیش خلیفه برگشت. دقایق از ساعت پنج گذشته بود. خلیفه که چشمانش هم‌چون دو میخ روی سطح آب ثابت مانده بود و از آن جدا نمی‌شد، گفت: تا ده دقیقه دیگر هنوز جای نگرانی ندارد. زمان بازگشت ماشین رسیده بود. ندیم به مکان قراررفت و از راننده خواست تا پس از یک ربع بازگردد. در مسیر بازگشت به سمت خلیفه، صدای کشاورزان را شنید که به گوش می‌رسید. به او گفته بودند ناقوس کلیسا قبل از ساعت شش به صدا درمی‌آید، ولی

اکنون صدای آن در فضای جنگل طنین انداخته بود تا خفتگان روستاها را بیدار کند. وقتی به نزدیک خلیفه رسید، او را دید که به سطح آب با دقت خیره شده است:

- چیزی دیدی خلیفه؟

- اون جا!

خلیفه با دست به یک جا اشاره کرد. در فاصله بیست متری چیزی می‌درخشید. هر دو به هم نزدیک شدند تا نیروها را از آب بگیرند. پس از شبخ اولی، شبخ دوم و چند متر دورتر از او در میان تنه‌های درخت، شبخ سوم ظاهر شد. نیروها برگشته بودند، اما آیا مأموریت خود را نیز انجام داده بودند؟ خلیفه وارد آب شد. شبخ اول به او نزدیک شده بود. صدای قدم‌هایی را شنید که به آنان نزدیک می‌شود. به سمت صدا برگشت. نور چراغ کوچکی با شتاب به آنان نزدیک می‌شد. ندیم که احساس خطر کرده بود، آهسته اما با شدت صدا زد:

- خلیفه!

خلیفه به جلو خم شد و به سمت آب، آهسته فریاد کشید:

- برگرد... برگرد!

به سرعت سه سر به زیر آب رفت و ندیم و خلیفه هم به گوشه‌ای خزیدند و منتظر مهمان ناخوانده شدند. او همان‌طور نزدیک می‌شد و چراغ در دست، مسیر پیش رویش را روشن می‌کرد تا این‌که به درختی رسید که خلیفه از پشت آن بیرون پرید و به او حمله کرد و دهانش را گرفت و نوک خنجرش را در گردن او فرو برد. مرد فلج شده و چراغ از دستش افتاده بود. به سادگی در آغوش گرفتن یک کودک، خلیفه او را به جایی دورتر از موقعیت برد. ندیم چراغ را برداشته و روبه‌روی صورت مرد گرفته بود. کشاورزی ساحل عاجی بود که بدون هیچ حرف یا مقاومتی تسلیم شده بود. خلیفه او را کنار کُنده درختی

نشانند و ندیم چراخ را روی صورتش گرفت. مرد با ترس به خنجر نگاه می‌کرد و در زیر نور، هفت تیر ندیم را که صدا خفه‌کن رویش نصب کرده بود، کاملاً می‌دید. خلیفه او را به ندیم واگذار کرد و از همان راهی که آمده بود، به ساحل بازگشت. صدای کشاورزان لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد. ندیم چراغ را روی زمین گذاشت و نور آن را روی صورت مرد انداخت و در کنار آن چراغ دیگری گذاشت. دایره‌ای از نور چهرهٔ مرد را گرفت و دیگری توانست هرچه هم که دور بشود، از لای درختان به خوبی آن را ببیند. سنجابی از نزدیکی ندیم گذشت و او با هفت تیرش آن را هدف گرفت و یک گلوله بدون صدا شلیک کرد. سنجاب به هوا پرید و سپس بی حرکت بر زمین افتاد. چشمان مرد از ترس بیرون زده بود و خیره به جسد بی جان سنجاب نگاه می‌کرد. سپس ندیم به کمک خلیفه رفت تا غواصان را از آب بگیرد. آخرین غواصی که به ساحل رسید، ستوان بود که شادمانی او وصف‌شدنی نبود. لولهٔ اکسیژن را با کمک خلیفه از دهانش خارج کرد و فریاد زد که هر دو بسته را در زیر قسمت حقّاری نصب کرده است و...

اما ندیم با پرخاش حرفش را قطع کرد و گفت:  
- ساکت!

همه به سمت ماشین رفتند، اما خلیفه سر جایش خشکش زده بود و با وحشت به آب نگاه می‌کرد. نیروها دور می‌شدند و صدای خش خش گام‌هایشان هم دور می‌شد، اما ندیم ایستاد و به فرمانده غواصان نگاه کرد که بی حرکت، مانند مجسمه‌ای بی جان، در جایش خشکیده بود. با شتاب به سمت او بازگشت:  
- چی شده؟! -

خلیفه بدون این که حرفی بزند، به سطح آب اشاره کرد. در لابه لای تنه‌های شناور درختان چیزی دید که یخ زد. جلوی چشمش و در زیر نور کم فروغ روز، دو تمساح را دید که پیشاپیش گروهی از تمساح‌ها حرکت می‌کنند. سریع

به آبریز رودخانه نگاه کرد. تمساح‌های خفته در میان درختان با شروع روز سفر خود را آغاز می‌کردند. ندیم به خلیفه نگاه کرد؛ چیزی برای گفتن نداشت. در زمانی که دیگر خبری از معجزات نیست، معجزه‌ای به وقوع پیوسته بود.

\*\*\*

در صندوق عقب ماشین چمدانی بود که با شمش‌های سرب و آهن سنگین شده بود. لباس‌های غواصان و وسایل و لوله‌های اکسیژن و باقی مانده بسته‌های انفجاری را درون آن گذاشتند و در آن را بستند. نیروها لباس‌هایشان را عوض کردند و سوار ماشین شدند. ماشین به سرعت در جاده خاکی حرکت کرد تا این‌که بالای پل کوچکی بر روی رودخانه وسط جنگل رسید. آب این رودخانه به بندر سرازیر می‌شد. ماشین توقف کرد و ندیم و خلیفه پیاده شدند. در صندوق عقب را باز کردند و چمدان سنگین مواد منفجره را برداشتند و در رودخانه انداختند. چمدان در اعماق آب فرورفت. هر دو سوار ماشین شدند و به سرعت از آن‌جا دور شدند. هر کدام از نیروها در چند جمله کوتاه گزارشی از مأموریتش داد. هر سه معتقد بودند که رسیدن به کف حفار و بازگشت از آن بسیار سخت بود، زیرا روشنایی عرشه و اطراف سگو بسیار زیاد بود و هر چیزی را که به سگو نزدیک می‌شد، به راحتی نشان می‌داد. برای همین هم هریک از آنان ناچار شده است تا پایین‌ترین عمق ممکن غوص کند. اما به هر حال همه چیز با موفقیت به پایان رسیده بود و هر چهار بمب در جای خودشان کار گذاشته شده بودند.

دو ساعت و چند دقیقه دیگر بمب‌ها در بستر سگو منفجر خواهند شد و آن را متلاشی خواهند کرد، اما نیروها ناگهان با دستورات جدید از طرف ندیم که با سرعت و ترتیب برایشان برمی‌شمرد روبه‌رو شدند. به نظر می‌رسید بارها آن‌ها را بررسی کرده و گام به گام به خاطر سپرده است. هر چند هیچ‌یک از آنان بیست و چهار ساعت نخوابیده بود، اما حالا وقت خواب نبود و باید فوراً

آبیجان را ترک می‌کردند و پیش از این‌که دوازده ساعت از ورودشان بگذرد، باید به هتل‌هایشان بازگردند، خستگی خود را از خوش‌گذرانی‌های شبانه نشان بدهند و همه باید در پرداخت هزینه هتل اشتباه کنند و بیش‌تر بپردازند. اگر کسی هم قصد پرسیدن سؤالی از آنان را داشته باشد، ساکت شوند. آنان باید کاملاً مطمئن شوند، زیرا چتر امنیتی شدیدی در اطراف‌شان گسترده شده است. کیف‌های خودشان را به فرودگاه خواهند برد و این هم گذرنامه‌ها و بلیط‌ها است. زمان اولین پرواز به لاگوس نیجریه ساعت هشت و نیم صبح و پرواز دوم به واگادوگو ساعت نه و پنجاه و پنج دقیقه است. شاید در فرودگاه با دوستان خود - متدین و دو همراهِش - که از قاهره می‌رسند روبه‌رو شوند، اما باید بر حذر باشند که از آنان حرکتی سرزنش‌کننده نشانگر آشنایی آنان و اطلاع از برخی از اتفاقات پیش‌آمده باشد. آن‌ها وارد ساحل عاج نخواهند شد و از فرودگاه بیرون نخواهند آمد. سفر آنان هم‌چنان ادامه خواهد داشت تا به قاهره بازگردند و در میانه راه پایتخت از یک‌دیگر جدا خواهند شد. آن‌ها باید دستورات را با دقت اجرا کنند تا همه چیز طبق برنامه پیش رود.

\*\*\*

ندیم باید تمام صحنه را پیش از بازگشت به هتل پاک‌سازی می‌کرد. به خانه امن بازگشت و از همه چیز مطمئن شد. سپس از ساختمان بیرون آمد و پیاده حرکت کرد تا به هتلش رسید. دویست متر قبل از این‌که به هتل برسد، یک ماشین توقف کرده بود. وقتی به کنار ماشین رسید، در را باز کرد و تاجر سوری‌الاصل ابوفوده از ماشین پیاده شد. هر دو در کنار یک‌دیگر حرکت کردند. سنگین و نامتعادل حرکت می‌کردند؛ مانند آن‌که تمام دیشب را بیدار بوده‌اند و به خوشی گذرانده‌اند. سخنانی آهسته میان آن دو گذشت. سلیم از او پرسید: که حالت چه‌طور است؟ و ندیم جواب داد: همه چیز خوب است. وارد هتل شدند. ساعت هفت و پانزده دقیقه بود. خستگی و خواب‌آلودگی در

چهره‌شان نمایان بود. بر لب کارمندان هتل لبخندی نشست و با نگاه، آن‌ها را به هم نشان دادند. جلوی اتاق ندیم از هم جدا شدند و سلیم گفت، نیاز دارد که یک سال تمام بخوابد. ندیم از او خواست تا راحت بخوابد و تا به اندازه کافی نخوابد و استراحت نکند، - هر اتفاقی افتاد و هر چیزی که شنید - از اتاقش بیرون نیاید. وقتی ندیم وارد اتاقش شد، احساس کشنده‌ای به خواب او را در برگرفت. به سمت حمام رفت و زیردوش ایستاد و آب سرد را باز کرد تا خستگی شب‌ها و روزهایی را که بدون خواب و استراحت گذرانده، از خود دور کند. خود را در حوله‌ای بزرگ پیچید و از حمام بیرون آمد و منتظر ماند. به ساعتش نگاه کرد؛ ساعت از هفت و سی و پنج دقیقه گذشته بود. هتل از بندر هفت کیلومتر فاصله داشت، اما یقین داشت صدای انفجار در صبح یک‌شنبه که همه فعالیت‌ها به خواب رفته است، بسیار واضح به او خواهد رسید.

دوباره دقیقه‌ها به سختی و سنگینی می‌گذشت و نگرانی و فکر را به مغز متلاشی او باز می‌گرداند. اگر بسته‌های انفجاری خراب باشند؟ اگر اسرائیلی‌ها بمب‌ها را قبل از انفجار کشف کنند؟ اگر آن مردی که او را در زیر درخت رها کرده بودند و به سنجاب کشته خیره شده بود، اتفاقات آن جا را خبر بدهد و برخی آن چه را که اتفاق افتاده پیش بینی کنند؟ و... و... ناگهان بدن ندیم لرزید و با صدای انفجاری که از دور می‌آمد، از جا پرید و ایستاد. به ساعتش نگاه کرد، ساعت هفت و پنجاه دقیقه بود. قلبش به شدت می‌تپید. عقربه ثانیه‌شمار را زیر نظر گرفت که در ساعتش با کندی کشنده‌ای حرکت می‌کرد. جلوی پنجره قدم می‌زد و مطمئن بود هیچ‌کس او را از درون پنجره نخواهد دید. پرده سیمی نازکی روی پنجره نصب شده بود که مانع ورود پشه به داخل اتاق شود. هفت و پنجاه و هفت دقیقه صدای انفجار دوم به گوشش رسید و از عمق وجود خوشحال شد. صدای آژیر ماشین‌های آتش‌نشانی در خیابان‌های آبیجان پیچید. نیروها موفق شده بودند و تنها بمب سوم ماند بود که به همراه آن بمب



چهارم نیز در زیر قسمت حفّاری منفجر خواهد شد. او هم تنها منتظر همان دو بمبی بود که ستوان با خود برده و در زیر قسمت حفّاری نصب کرده بود تا با انفجار آن، مته و دیگر قسمت‌های سگوبرای همیشه نابود شوند.

عقلش از تفکر باز ایستاد و زمان متوقف شد. با لرزش دیوارها و در و پنجره‌های هتل که هفت کیلومتر تمام از سگوفاصله داشت، او هم لرزید. ساعت دقیقاً هشت و پنج دقیقه بود. ندیم جگر شیر تلاش کرد حرکت کند، تلاش کرد احساسی در درونش بیابد، خوشحال شود، فریاد بکشد، بخندد، داد بزند و یا بگیرد. تلاش کرد و تلاش کرد، اما هیچ ثمری نداشت. تنها احساس سرشار از راحتی بود که از درونش می‌جوشید و هم‌چون گردبادی او را به صندلی روبه‌روی پنجره کشاند و بر روی آن نشاند، پاهایش را آهسته دراز کرد و...

صدای آژیر ماشین‌های آتش‌نشانی و اورژانس پشت سر هم از خیابان به گوش می‌رسید. صدای آژیر مردمی را از خواب بیدار می‌کرد که دیروز جشن باشکوهی را شاهد بودند. دوباره هم‌چون گذشته زیبایی دنیا با همان رنگ‌های طبیعی به چشمان او بازگشت.

\*\*\*

فرصتی برای دراز کشیدن و استراحت نبود. او باید گام آخر را برمی‌داشت. بدون هیچ سنگینی از جا برخاست و به حمام بازگشت. صورتش را اصلاح کرد و دوباره زیر دوش ایستاد. بهترین لباسی که به همراه داشت پوشید و خود را معطر کرد. از اتاق خارج شد و به باغ هتل رفت. مهمانان در هوای آزاد برای خوردن صبحانه در آن پراکنده شده بودند. ندیم وارد باغ شد، به سمت میز خاصی رفت و نیم‌نگاهی به در فرعی باغ انداخت که به ایستگاه ماشین‌ها منتهی می‌شد. روی صندلی نشست و به ساعت روی دستش نگاه کرد. صبحانه چرب و کاملی سفارش داد و با اشتهای بسیار آن را خورد. هفته‌ها بود که اشتهایش را از دست داده بود. صبحانه‌اش تمام شد و او هر چند

لحظه نگاهی به آن در فرعی می انداخت. یک فنجان قهوه سفارش داد و مثل کسی که چند هفته لب به دود نزده باشد، با لذت سیگاری روشن کرد. می دانست شاید دقیقه های پیش رو به درازا بکشد، برای همین سرش را به پشت انداخت و چشمانش را بست. اما چیزی جز بیداری را احساس نمی کرد. چشمانش را باز کرد و صاف نشست. از شدت شادمانی نزدیک بود تا آسمان هفتم پربکشد. زودتر از آن چه که فکر می کرد، پیک خوش خبر از آن در فرعی به سویش آمد. عینک آفتابی به چشم زد تا کسی جهت نگاه هایش را در نیابد و هم چنان سر جایش نشست. پیک برای تأیید دوباره آمده بود و با اشاره ای واضح به او فهماند که همه چیز مطابق برنامه است و سگو منهدم شده.

ندیم زمانی که مطمئن شد هیچ کس به او نگاه نمی کند، از باغ خارج شد. در خیابان ها پرسه می زد، اما کاملاً از مسیرش آگاه بود. یک ماشین آتش نشانی از مقابلش گذشت. به نظر می رسید از نقطه دوری به آن جا اعزام شده است. شادی در قلب ندیم شکفت. گوشه ای ایستاد و مطمئن شد کسی او را تعقیب نمی کند و دوباره به مسیرش ادامه داد تا به ورودی اصلی بندر نزدیک شد. در آن جا فروشگاه فروش لباس های مجلسی و مد بود. جلوی ویترونی از مدل ها ایستاد و به ساعتش نگاه کرد؛ حالا ساعت ده بود. نگاهش از شیشه عبور کرد، کنار پنجره بسته فروشگاه روبه روی پاشا را دید که لیلیان هم او را همراهی می کند و با پُر حرفی به لباس محلی رنگ روشنی اشاره می کند. پاشا سیگار برگی را از جیبش خارج کرد و ته آن را جدا کرد؛ این به آن معنا بود که نیروها در زمان تعیین شده پرواز کرده اند و شهر هم کاملاً پاک سازی شده است. پاشا سیگار را بین لبانش گذاشت و فندک طلایی اش را یک بار روشن کرد، اما سیگارش را روشن نکرد و فندک را خاموش کرد و به سمت لیلیان رفت و با او صحبت کرد. معنای این کار این بود که گروه دوم وارد فرودگاه شده اند، اما

هنوز فرودگاه را ترک نکرده‌اند و در بخش ترانزیت حضور دارند. پاشا رویش را برگرداند و به سمت دروازه اصلی بندر حرکت کرد. آن جا بسیار شلوغ بود و لازم نبود که نزدیک تر برود. ماشین‌های آتش‌نشانی همه جا را پُر کرده بودند و آمبولانس‌ها نیز آماده بودند. مردم جمع شده بودند تا از حادثه پیش آمده با خبر شوند. مأموران پلیس حفاظت، امنیتی در مسیر ایجاد کرده بودند. از همان دور برج‌های سگورا دید که به شدت خم شده بودند و نزدیک بود روی اسکله بیفتند. به سمت ساختمانی در سمت دیگر خیابان چرخید. چشمش را به پنجره سوم طبقه چهارم دوخت. دختری اروپایی با پیراهنی سبزرنگ را دید که شالی سفید به رنگ شیربه دور گردنش انداخته است. ندیم از خیابان رد شد و با صدایی بلند گفت: الحمدلله. معنای شال سفید آن بود که هیچ‌کس مجروح نشده و هیچ خونی بر زمین نریخته و عملیات سفید (تمیز) انجام شده است.

ندیم هم‌چنان از خیابانی به خیابان دیگری رفت و نمی‌خواست از رفتن باز ایستد. تمام اعضایش بی‌حس شده بودند. سرانجام در یک خیابان خلوت ایستاد، برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. یک تاکسی از دور پیدا شد. به راننده اشاره کرد. تاکسی ایستاد؛ سوار تاکسی شد و مسیرش را برای راننده بلند تکرار کرد.

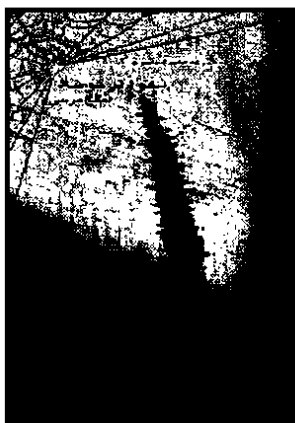
تاکسی به یکی از منطقه‌های اطراف شهر رفت. در ورودی آن منطقه از ماشین پیاده شد و دوباره پیاده حرکت کرد تا کاملاً مطمئن شد. هم‌چنان پیاده رفت تا از نرده‌های آهنی یک ساختمان دو طبقه گذشت. وقتی روبه‌روی در رسید، وارد باغ کوچک آن جا شد. آن ساختمان، کنسول‌گری مصر در آبیجان بود و کنسول، دوست قدیمی او بود. وقتی درباره کنسول سؤال کرده بود، گفتند که امروز روز تعطیل است و کنسول هنوز در خانه خود در طبقه بالای ساختمان به سر می‌برد. از کارمند سفارت خواست تا به کنسول اطلاع دهند یک نفر

می خواهد او را ببیند.

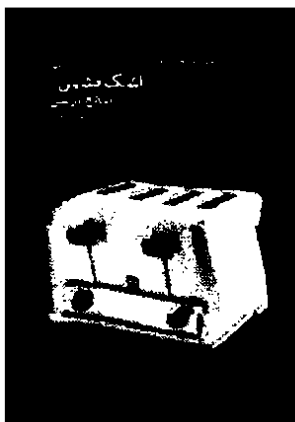
او ساعت ده ونیم صبح یکشنبه هشت مارس ۱۹۷۰، تلگراف رمزی را به قاهره فرستاد. این تلگراف چند سطر داشت، اما معنای آن تنها یک جمله بود: «مبارک باشد».

پایان

از مجموعهٔ خانهٔ عنكبوت منتشر شده است:



**نفوذ در موساد**  
نویسنده: صالح مرسی



**اشک دشمن**  
نویسنده: صالح مرسی  
مترجم: سیدمهدی نورانی



**شکار شکارچی (جلد ۲)**  
نویسنده: صالح مرسی  
مترجم: سیدمهدی نورانی

## نمایندگی‌های توزیع مؤسسه شهید کاظمی

**اصفهان:** مرکز توزیع کتاب شهید کاظمی / خیابان هشت بهشت غربی / جنب بانک  
قرض الحسنه رسالت / ۰۹۳۶۹۲۲۶۹۴۵ - ۰۳۱۳۲۶۶۰۸۸۱

**اصفهان:** فدک / خیابان مسجد سید / ۰۹۱۲۷۵۰۶۱۹۱

**ارومیه:** مرکز فرهنگی عصر ظهور / خیابان امام / تقاطع عطائی / مقابل مسجد آقا علی  
اشرف / داخل پناهگاه / ۰۴۴۳۲۲۴۲۲۱۱ / ۰۹۱۴۱۴۷۰۲۱۷

**اردبیل:** مجتمع فرهنگی ولایت / شهرک کارشناسان / میدان شفا / ۰۴۵۳۳۷۴۷۷۷۷  
۰۹۱۴۴۵۱۶۲۷۲

**اردکان:** پاتوق کتاب / خیابان شهید رجایی / جنب آموزش و پرورش / ۰۳۵۲۷۲۳۸۴۶۴  
۰۹۱۳۲۵۴۹۱۵۲

**اهواز:** کتاب اسوه / خیابان حافظ / بین سیروس و نادری / ۰۶۱۱۲۹۲۳۳۱۵

**اهواز:** رسانه بیداری / خیابان خوانساری / نبش کافی / روبروی پاساژ نظامی / ۰۶۱۱۲۲۱۱۷۲۵

**بوشهر:** کتاب سرای باران / جنب حوزه علمیه امام خمینی (ره) / مقابل داروخانه ۲۲ بهمن /  
۰۹۱۷۶۶۷۱۵۵۴ - ۰۷۷۱۲۵۳۶۰۱۸

**تهران:** فروشگاه کیهان / خیابان انقلاب / مقابل دانشگاه تهران / بین خیابان فخر رازی و  
خیابان دانشگاه / ۰۲۱۶۶۴۰۳۴۷۹

**تهران:** کتاب ۵۷ / تقاطع طالقانی / پشت مترو / جنب لانه جاسوسی / ۰۹۱۲۵۱۹۲۱۰۷

**تبریز:** پاتوق کتاب سینما / میدان ساعت، روبروی بازاریت، فروشگاه پاتوق کتاب (شعبه  
شهید شفیع زاده) / ۰۹۱۲۸۳۶۹۸۴۰ و ۰۴۱۳۵۵۷۶۰۰۰

**زنجان:** فروشگاه کمیل / خیابان صفا / جنب ستاد اقامه نماز / ۰۲۴۱۴۲۵۴۳۰۰  
۰۹۱۲۶۴۱۹۳۱۹

**زاهدان:** کافه کتاب آسمان / خیابان شهید مصطفی خمینی / بین خیابان طالقانی و آزادی /  
۰۵۴۱۳۲۱۲۵۴۵ - ۰۹۳۶۱۰۵۱۵۹۰

**سبزوار:** کتاب آسمان / اسرار شمالی / روبروی بانک مهر ایران / فروشگاه کتاب  
آسمان / ۰۵۷۱۲۲۲۲۵۹۶ - ۰۵۷۱۲۲۲۹۶۳۳

**شهرگرد:** مرکز فرهنگی کوله بار / خیابان سعدی / نرسیده به چهار راه فصیحی / روبروی  
درمانگاه امام رضا علیه السلام / ۰۹۳۶۴۷۵۲۱۱۲ - ۰۳۸۱۲۲۴۳۲۲۲

**فسا:** جبهه کتاب / ضلع غربی میدان مصلی (زیر زمین) / ۰۷۱۵۳۳۴۵۳۰۰ -  
۰۹۱۷۸۴۰۵۹۶۳

**قم:** انتشارات سوره مهر / خیابان ارم / روبروی بانک ملی شعبه حجتیه / ساختمان کوثر /  
۰۹۱۲۶۳۶۶۹۶۲ - ۰۲۵۳۷۸۳۹۴۰۲

**قم:** کتاب فردا / خیابان معلم / کوچه ۱۷ پلاک ۳ / ۰۹۱۲۷۴۸۵۶۶۳

**قم:** مقر کتاب / خیابان سی متری قائم / بین کوی ۳ و ۵ / کوی سلمان ۹ / پلاک ۱۵ /  
۰۲۵۳۲۹۱۱۱۲۴ و ۰۹۱۲۷۵۹۳۴۰۸

**مشهد:** کتاب پایداری / چهار راه شهدا / خیابان آیت ا... بهجت / بهجت ۲ / مجتمع گنجینه  
کتاب / طبقه منهای یک / ۰۹۱۵۴۴۳۰۵۰۲ - ۰۵۱۱۲۲۱۴۸۹۹

**مشهد:** مرکز فرهنگی ولیعصر / میدان ده دی / نبش امام خمینی (ره) ۳۳ / پلاک ۵ /  
۰۵۱۱۸۵۳۴۹۹۰

**نجف آباد:** کتابشهر ایران / خیابان دکتر علی شریعتی جنب بنیاد فرهنگی آیت ا... خامنه‌ای  
/ ۰۳۳۱۲۶۱۶۰۶۸

**همدان:** رواق / انتهای خیابان مهدیه / جنب سردر دانشکده علوم پایه دانشگاه بوعلی سینا /  
۰۹۱۸۹۰۰۹۰۴۴ - ۰۸۱۱۸۳۸۱۳۹۲

**یزد:** کتاب آسمان / بلوار شهید منتظر القائم / ابتدای کوچه گلشن / پاتوق کتاب آسمان /  
۰۹۱۵۵۲۲۱۸۲۸ - ۰۳۵۱۶۲۳۸۴۷۶

## معرفی سایر کتاب‌ها

### داعش؛ از کاشت تا برداشت

نویسنده: سیدمهدی نورانی

نحوه شکل‌گیری، تشکیلات سازمانی و اهداف گروه تروریستی "داعش" و نحوه مقابله با آن. در این کتاب جریان داعش با تفکر سلفی (تکفیری جهادی)، با توجه به سخنان مقام معظم رهبری، حضرت آیت‌الله خامنه‌ای، در سه سطح بررسی و تحلیل شده است.



### نامزد خوشگل من!

نویسنده: حمید داودآبادی

مجموعه خاطراتی متفاوت از دفاع مقدس؛ خاطراتی به صورت داستان‌هایی کوتاه و بسیار جذاب.



### اخراجی‌ها

به قلم: غلامرضا قلی‌زاده / به کوشش: موسی غیور  
روایتی صادقانه، بی‌آرایش و آرایش. از ویژگی‌های این کتاب می‌توان به بیان خاطرات شهید احد محرمی علافی به صورت شیرین، بی‌پرده، صریح و بدون کم‌وکاست، ضمن پرداختن به جزئیات نام برد.







## مجموعه رمان خانه عنکبوت - ۲ /

تمام تحلیل‌ها بدون استثناء حکایت از آن داشتند که تلاش‌های دیپلماتیک هیچ نتیجه‌ای در بر نخواهند داشت و اسرائیل مصمم به اجاره سکوی حفاری است. چند هفته گذشت و هیچ‌کس از مکان سکوی حفاری اطلاعی در دست نداشت. مصری‌ها در تحرک گسترده و سنگین خود، گستره وسیعی از دریاها و بندرهای دنیا را پوشش دادند و اطلاعاتی را به دست آوردند. همه این اطلاعات یک مطلب را تأیید می‌کردند: سکوی حفاری اکنون وجود خارجی دارد و اسرائیل آن را اجاره کرده است.

اما اکنون این سکو کجا است؟ مصر باید سکورا پیش از عبور از تنگه باب‌المنندب پیدا و منهدم کند.



www.manvaketab.ir

۰۲۵ - ۳۷۸۴۰۸۴۴



۹۷۸-۶۰۰-۷۷۰۲-۱۶-۱

۱۳۰۰۰ تومان